جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاق

علامه سید محمد حسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

بخش: بخش 1

از صفحه -1 تا صفحه 594 (معادل 596 صفحه)

بسم الله الرحمن الرحیم



جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ





جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق از چیست

گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسعید ابوالخیر

جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ



برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمد حسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

۱۰



سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - ، شارح.
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ/ اقتباس از [روش] محمدحسین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور. — تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.
۱۰ ج.
-۳۵۰۰۰ ریال: (دوره) ISBN 964-5844-42-8
ISBN 964-5844-43-6 (ج. ۱).- ISBN
964-5844-44-4 (ج. ۲).- ISBN 964-5844-45-2 (۳
ج.).- ISBN 964-5844-46-0 (ج. ٤).- ISBN
964-5844-47-9 (ج. ۵).- ISBN 964-5844-48-7 (۶
ج.).- ISBN 964-5844-49-5 (ج. ۷).- ISBN
964-5844-50-9 (ج. ۸).- ISBN 964-5844-51-7 (۹
ج.).- ISBN 964-5844-52-5 (ج. ۱۰)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۸ق. -- تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان. شرح. ب. طباطبایی، محمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰. ج. عنوان.

PIR۵۴۳۵/س۲ج۸ ۸فا۱/۳۲
۱۳۷۹ ج۱۹۸ح
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران م۷۹-۲۳۴۳٤
محل نگهداری:

نشر احیاء کتاب

نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کوی دانشور، ساختمان ۲۸، طبقه اول، واحد ۴، تلفن: ۶۹۲۱۹۵۷

جمال آفتاب

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل همتی آهویی و فتان دهقانی
خط روی جلد: امیر صادق تهرانی
حروف نگار متن: علی موسوی کیا
حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز-مسعود فیروزخانی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد
نظارت فنی: محسن صالحی
نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲
شمارگان: ۵۰۰۰ دوره
شابک دوره: ۸-۴۲-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-42-8
شابک جلد دهم: ۵-۵۲-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-52-5
بهاء دوره: ۳۵۰/۰۰۰ ریال

فهرست

سروده ای از مرحوم استاد آیة الله العظمی

حاج آقا روح الله خمینی (رضوان الله تعالی علیه)[1]

آید آن روز که من هجرت از این خانه کنم
از جهان پر زده، در شاخِ عدم لانه کنم

رسد آن حال، که در شمعِ وجودِ دلدار
بال و پر سوخته، کارِ شب پروانه کنم

روی از خانقه و صومعه برگردانم
سجده بر خاکِ درِ ساقیِ میخانه کنم

حال حاصل نشد از موعظهٔ صوفی و شیخ
رو به کویِ صنمی واله و دیوانه کنم

گیسو و خالِ لبت، دانه و دامند، چسان
مرغِ دل، فارغ از این دام و از این دانه کنم؟

شود آیا که از این بتکده بربندم رخت؟
پر زنان پشت بر این خانهٔ بیگانه کنم؟

۱. دیوان، ص ۱۵۸.

سروده‌ای از مرحوم علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه)

ابیات ذیل قسمت دوم اشعاری است که مرحوم استاد پس از رحلت آیة‌الله آقا سید محمد حجت (ره) سروده‌اند. قسمت اول را در مقدمهٔ مجلد نهم به نظر خوانندهٔ عزیز رسانیدیم.

نذارید جز کیش اسلام کیش   در این ره منالید از نوش و نیش
بکوشید و بنهید پایی به پیش   مترسید از قطرهٔ خون خویش
که زیباتر از خون به پیکار نیست
خود از لاله خوشتر به گلزار نیست

بزرگان که رادند و آزاده‌اند   به حق مهر ورزیده، دل داده‌اند
به خون خود آغشته افتاده‌اند   بدین آرمان راه بگشاده‌اند
به شمشیر هر بند بگسسته‌اند
به نیروی دانش دژی بسته‌اند

مبادا که گردون کند راستان   مبادا که کوته کند کاستان
مبادا شود تیره فرجاستان   مبادا که ننگین شود نامستان
شود چهره دل دشمن پرز کین
بگیرد دژ و بشکند کاخ دین

حقیقت جز آیین اسلام نیست   به از نام نیکوی وی نام نیست
به چیزی فضیلت جز او رام نیست   جهان جز بدی هرگز آرام نیست
همین کاخ اسلام آباد باد!   همیشه بر و بومش آزاد باد!

مقدّمه
طلب و همّت و استقامت از نظر خواجه

از مهمّ‌ترین امور برای کسی که قدم در راه معنویّت می‌گذارد، قوّت طلب و علوّ همّت و استقامت در طریق الی الله می‌باشد. ما نظر خواجه را در این موارد به اختصار می‌آوریم و شواهد قرآنی و روایی را در شرح ابیات مربوطه خواهیم آورد، باشد که رهروان مقصد غایی انسانیت را فائدتی بخشد، تا در هیچیک از عقبات منازلِ سیر اقامت نگزینند، تا به منتهی مقصد و مقصود از خلقت، که شناسایی حضرت معشوق است، دست یابند.

أ ـ اهمیّت طلب در گفتار خواجه

۱ـ به کویِ میکده، هر سالکی که ره دانست ‌‌‌‌‌‌‌‌ دَرِ دگـر زدن، انـدیشهٔ تـبه دانست
زمانه، افسرِ رندی نداد جز به کسی ‌‌‌‌‌‌‌‌ که سرفرازیِ عالَم در این کُلَه دانست[۱]
۲ـ دلا! جام و سـاقیِ گُلرخ طلب کن ‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه چـون گـلِ زمـانه بـقایی نـدارد
اگر چه دلم رفت، لیکن غمش نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ بـجز آن خَـمِ زلف، جـایی نـدارد
چو ماه است روشن، که بی‌مهرِ رویت ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل و جـانِ حـافظ، صـفائی نـدارد[۲]
۳ـ زهی خجسته زمانی که یار بازآید ‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه کـامِ غـمزدگان، غـمگسار بازآید

---

۱ . دیوان حافظ چاپ قدسی غزل ۷۸ ص۸۹.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۴، ص۱۶۴.

در انتظارِ خدنگش همی طپد دلِ صید — خیال آنکه به رسمِ شکار بازآید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گ ذ — به آن هو ن که بر این رهگذار بازآید[1]

۴ـ صلاح من همه جامِ می است و من زین پس — نیم ز شا ن و ساقی به هیچ باب خَجِل
رُخ از جناب تو عمری است تا نتافته‌ام — نیَم به یار ِ توفیق از این جناب خجل[2]

۵ ـ خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم — بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راه حرمِ دوست نداریم مگر — به گدایی ز در میکده، زادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ! — خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم[3]

۶ ـ مگو که حافظ از این در برو برای خدا — که هرچه رای تو باشد، جزاین بر آن برویم[4]

۷ ـ صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
ایّام گل چو عُمر، به رفتن شتاب کرد — ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن
کار صوابِ باده پرستی است حافظا! — برخیز و روی عزم به کار صواب کن[5]

۸ ـ ای بی‌خبر! بکوش که صاحب‌خبر شوی — تا راه بین نباشی، کی راهبر شوی؟
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق — هان ای‌پسر! بکوش که روزی پدر شوی[6]

۹ ـ ببار باده و بازم رهان زِرنجوری — که هم به‌باده توان کرد دفع مخموری
به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلس اُنس — مگر به روی نگار و شراب انگوری

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص۲۸۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص۳۰۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص۳۲۷.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص۳۴۷.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص۳۷۶.

به عشق زنده بود جانِ مردِ صاحبدل — اگر تو عشق نداری، برو که معذوری[۱]

۱۰ـ زکُنج مدرسه حافظ! مجوی گوهر عشق — قدم برون نِهْ اگر میل جستجو داری[۲]

۱۱ ـ ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی؟ — اسبابِ جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان کام در کف و گویی نمی‌زنی — بازی چنین به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر، چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی؟

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

گر دیگران به جان، غم جانان خریده‌اند — ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمّلِ خاری نمی‌کنی

در آستینِ کامِ تو صد نافه مندرج — و آن را فدای طُرّهٔ یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پُر میْ و می افکنی به خاک — و اندیشه از بلایِ خماری نمی‌کنی

حافظ! برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله می‌کنند، تو باری نمی‌کنی[۳]

ب ـ آثار طلب در کلام خواجه

۱ ـ تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش، سجده کردم — بحمدالله نکو کردارم امشب

نهال صبرم از وصلش برآورد — ز بخت خویش، برخوردارم امشب

براتِ لیلة القدری به دستم — رسید از طالعِ بیدارم امشب[۴]

۲ ـ به عزمِ مرحلهٔ عشق، پیش نِهْ قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد[۵]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص۳۹۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص۴۱۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص۳۷۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص۵۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.

۳ ـ منزلِ حافظ کنون، بارگه کبریاست / دل بَرِ دلدار رفت، جان بَرِ جانانه شد[۱]

۴ ـ ز خاکِ کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشنِ جان، در مشام ما افتد[۲]

۵ ـ کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان[۳]

۶ ـ دلقِ گدای عشق را، گنج بُوَد در آستین / زود به سلطنت رسد، هر که بود گدای تو[۴]

۷ ـ گر رَوِی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک / از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی، خوشهٔ پروین به دو جو[۵]

۸ ـ گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / بالله، کز آفتابِ فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت، همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی[۶]

ج ـ لزوم تجافی در راه طلب در اشعار خواجه:

۱ ـ تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده است[۷]

۲ ـ من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست[۸]

۳ ـ به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش / که نیستی است سرانجام هر کمال که هست[۹]

۴ ـ پیوندِ عُمر بسته به مویی است هوش دار! / غمخوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست؟[۱۰]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۳.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۴۶.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص ۳۵۹.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۱، ص ۳۶۲.
۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.
۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.
۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸، ص ۵۶.
۹. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.
۱۰. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۳.

۵ - از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام، آمد به گوش: کاندراین دیرِکهن، حالِ سبکباران خوش است[۱]
۶ - جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است پیاله گیر، که عمر عزیز، بی‌بدل است[۲]
۷ - گُل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد[۳]
۸ - یار مفروش به دنیا، که بسی سود نکرد آن‌که یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود[۴]

د - لزوم همّت در راه طلب از دیدگاه خواجه:

۱ - مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ! بکوش و حاصل عمرِ عزیز را دریاب[۵]
۲ - گر نثار قدم یارِ گرامی نکنم جوهرِ جان به چه کار دگرم باز آید؟![۶]
۳ - ز دست اگر ننهم جامِ می، مکن عیبم که پاکتر بهْ از اینم، حریف دست نداد[۷]
۴ - ذرّه را تا نبُود همّتِ عالی حافظ! طالبِ چشمهٔ خورشید درخشان نشود[۸]
۵ - اگر به هر دو جهان، یک نَفَس زنم با دوست مرا زِ هر دو جهان، حاصلِ آن نَفَس باشد
خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان مدام حافظِ بیدل در این هوس باشد[۹]
۶ - قبله و محراب من، ابروی دلدار است و بس این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار؟
چون که اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟[۱۰]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص۷۴.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص۸۴.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص۱۵۵.
۵ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص۵۲.
۶ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص۱۱۷.
۷ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص۱۸۲.
۸ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص۱۹۶.
۹ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص۲۰۳.
۱۰ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص۲۳۵.

۷ ـ ما وردِ سحر بر سر میخانه نهادیم	اوقاتِ دعا در رَهِ جانانه نهادیم
در خرقهٔ صد عاقل زاهد زَنَد آتش	این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
در دل ندهم رَهْ پس از این مِهر بُتان را	مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون می‌رود این کِشتی سرگشته که آخر	جان در سرِ این گوهر یکدانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ	یا رب چه گدا همّت و شاهانه نهادیم[۱]
۸ ـ من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغرکنم	محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
عشق دُردانه است و من غوّاص دریامیکده	سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم
گرچه گرد آلود فقرم، شرم باد از همّتم	گر به آب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم
من که دارم درگدایی، گنج سلطانی به‌دست	کی طمع درگردش گردونِ دون پرورکنم
عاشقان‌را گر در آتش می‌پسندد لطفِ‌دوست	تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی	چون درافتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم؟[۲]

ه ـ تقاضای همّت در راه طلب از نظر خواجه:

۱ ـ ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند[۳]
۲ ـ خدای را مددی ای دلیل راه حرم!	که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید[۴]
۳ ـ کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ!	ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی[۵]

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص۳۲۳.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص۱۴۱.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص۱۶۹.
۵ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۹۰.

و ـ آثار همّت در گفتار خواجه:

۱ ـ هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد ‌‌ چو غنچه هر که دلِ خویش در هوای تو بست[۱]

۲ ـ حافظ، چو زر به بوته درافتاد و تاب یافت ‌‌ عاشق نباشد آنکه چو زر او به‌تاب نیست[۲]

۳ ـ عاقبت دست بر آن سَرْوِ بلندش برسد ‌‌ هر که در راه طلب، همّت او قاصر نیست[۳]

۴ ـ از رهگذر خاک سرِ کوی شما بود ‌‌ هر نافه که در دست نسیمِ سحر افتاد[۴]

۵ ـ همّت عالی طلب، جام مرصّع‌گو مباش ‌‌ رند را آبِ عنب، یاقوت رُمّانی بود[۵]

۶ ـ حافظا! گر نروی از دَرِ او هم روزی ‌‌ گذری بر سرت از گوشه کناری بکند[۶]

۷ ـ زیر شمشیرِ غمش، رقص کنان باید رفت ‌‌ کآنکه شد کُشتهٔ او، نیک سرانجام افتاد

در خَم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ‌‌ آه! کز چاه برون آمد و در دام افتاد[۷]

۸ ـ چشم من از پیِ این قافله بس آه کشید ‌‌ تا به گوش دلم آوازِ درآ باز آمد[۸]

۹ ـ غلام همّت آن رند عافیت سوزم ‌‌ که در گدا صفتی، کیمیاگری داند[۹]

۱۰ ـ هر آن که جانب اهل وفا، نگه دارد ‌‌ خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند ‌‌ نگاه دار سَرِ رشته، تا نگه دارد[۱۰]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص۶۹.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص۹۸.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص۱۰۸.

۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص۱۳۰.

۵ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.

۶ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۸۵.

۷ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص۱۸۶.

۸ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص۲۰۴.

۹ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص۲۰۶.

۱۰ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص۲۱۲.

۱۱ ـ هم گلستانِ خیالم ز تو پرنقش و نگار
هم مشامِ دلم از زلف سمَن سایِ تو خوش
پیش چشمِ تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رُخ زیبای تو خوش[۱]
۱۲ ـ سحرم هاتفِ میخانه به دولت‌خواهی
گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جَمْ جرعهٔ می کِش که ز سرِّملکوت
پرتو جامِ جهان‌بین، دهدت آگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل!
کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی[۲]

ز ـ لزوم استقامت در کلام خواجه:

۱ ـ تو عمر خواه‌وصبوری،که چرخِ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بِنِهْ حافظ!
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد[۳]
۲ ـ جانا! کدام سنگدلِ بی‌کفایت است
کو پیش زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر، که مرغ دلِ بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد[۴]
۳ ـ هرگزم مهرِ تو از لوحِ دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سروِ خرامان نرود
آنچنان مهرِ توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود، مهرِ تو از جان نرود
از دماغ منِ سرگشته، خیالِ رُخ دوست
به جفای فلک و غصّهٔ دوران نرود
آنچه از بارِ غمت بر دل مسکینِ من است
برود دل ز من و از دلِ من آن نرود
در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود[۵]
۴ ـ ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص۲۶۵.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص۴۰۹.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص۱۲۰.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص۱۶۵.
۵ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.

نازها ز آن نرگس مستانه می‌باید کشید / دور چون با عاشقان افتد، تسلسل بایدش[1]
۵ـ روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق / شرط آن بود که جز رَهِ این شیوه نسپُریم[2]
۶ـ در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است / هُشدار و گوش دل به پیام سروش کن[3]
۷ـ جان فدای تو، که هم‌جانی و هم‌جانانی / هر که شد خاک درت، رست ز سرگردانی
سرسری، از سرکوی تو نیارم برخاست / کارِ دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقتِ پروانهٔ دل سوخته نیست / نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی‌تو آرام گرفتن بُوَد از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی[4]

ح ـ آثار استقامت در اشعار خواجه:

۱ـ حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر / دولت در آن سر است که با آستان یکی است[5]
۲ـ خزینهٔ دلِ حافظ، زگوهرِ اسرار / به یُمنِ عشقِ تو، سرمایهٔ جهانی داد[6]
۳ـ گرت چو نوحِ نبی، صبر هست برغمِ طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید[7]
۴ـ عتاب یارِ پری‌چهره، عاشقانه بکش / که یک کرشمه، تلافیّ صد جفا بکند
ز مُلک تا ملکوتش حجاب برگیرند / هر آنکه خدمت جامِ جهان نما بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند[8]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۸.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص۳۹۴.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۹، ص ۱۱۰.
۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص۱۲۹.
۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص۱۳۹.
۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۴۶.

۵ ـ این همه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد / اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند[۱]

۶ ـ چلِ سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما به دستِ شراب دو ساله بود[۲]

۷ ـ بعد از این نور به آفاق دهم از دل‌خویش / که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد[۳]

۸ـ چو منصور از مراد آنان‌که بَرْ دارند،بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند، درمانند[۴]

۹ ـ گوهر از بحر، کِی بِرون آرد / تَرْکِ سر تا نمی‌کند غوّاص[۵]

۱۰ ـ چو ذرّه گرچه حقیرم،ببین‌به‌دولتِ‌عشق / که در هوای رُخَت چون به مهر پیوستم[۶]

۱۱ ـ غبار خاطرِ حافظ، ببُرد صیقلِ عشق / صفای نیّتِ پاکان و پاک دینان بین[۷]

۱۲ ـ تخمِ وفا و مهر در این کهنه کِشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم دِرُو[۸]

ط ـ و بالاخره نسبت به‌آنان که ضعف در راه طلب و همّت و استقامت دارند، سفارش می‌کند که شایسته نیست قدم دراین راه‌گذارند.

۱ ـ نازکان را سفر عشق حرام است حرام / که‌به‌هر گام‌دراین‌ره،خطری‌نیست‌که‌نیست[۹]

۲ ـ هرکس که به هجر تو نسازد / از حلقهٔ وصلِ تو برون بادا![۱۰]

۳ ـ عشقبازی کارِ بازی نیست ای دل! سرباز / ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان‌هَوَس[۱۱]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۵، ص۱۵۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص۱۷۵.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۲، ص۲۵۷.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۶، ص۳۴۷.

۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۸، ص ۳۸۰.

۹. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص۱۰۴.

۱۰. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص۱۴۲.

۱۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص۲۴۷.

۴ ـ عرض و مال از دَرِ میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد، رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال، اندُه عشقش نه حلال
سَرِ ما و قدمش، یا لب ما و دهنش (۱)

۵ـ در طریقِ عشقبازی، امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با دردِ تو جوید مرهمی!

اهلِ کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی‌غمی

آدمی، در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالَمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی (۲)

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص۲۶۵.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص۴۱۴.

پدید آمد رسوم بی وفایی | نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه پیش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضل است امروز در دهر | نمی‌بیند ز غم یک دم رهایی
کسی کو جاهل است اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دوش می‌گفت | برو صبری بکن در بی نوایی

بیا حافظ به جان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آیی

بیت هفتم این غزل حکایت از ابتلای خواجه به فقر ظاهری‌اش می‌نماید. گویا تمام آن را در این راستا سروده و از بی‌عنایتی اهل زمان خویش نسبت به تهیدستان شکوه می‌نماید. با اینکه این گفتار محتاج به شرح نبود، احادیث مناسب هر بیت را در ذیل آن متذکّر شدیم تا این گفتار بی‌بیان نماند.

پدید آمد رسوم بی‌وفایی

نماند از کس نشانِ آشنایی

که: «**أَلصَّدَقَةُ أَفْضَلُ القُرَبِ.**»[1] : (صدقه دادن با فضیلت‌ترین کارهایی است که با آنها می‌توان [به خدا] نزدیکی جست.) و نیز: «**أَلصَّدَقَةُ أَفْضَلُ الحَسَناتِ.**»[2]: (صدقه دادن، برترین نیکیهاست.) و همچنین: «**عَلَيْكَ بِالصَّدَقَةِ، تَنجُ مِنْ دَنائَةِ الشُّحِّ.**»[3]: (بر تو باد به صدقه دادن و بخشش، تا از پستیِ بخل [آمیخته با حرص] برهی.) و یا اینکه: «**أَخُوكَ مُواسِيكَ فِي الشِّدَّةِ.**»[4] : (برادر تو کسی است که هنگام سختی به تو یاری رساند.) و نیز: «**أَلمُواساةُ أَفْضَلُ الأَعْمالِ.**»[5] : (یاری رساندن، برترین کارهاست.) و همچنین: «**لاتَعُدَّنَّ صَدِيقاً مَنْ لايُواسي بِمالِهِ.**»[6] : (هرگز کسی را که با مال خویش یاری نمی‌رساند، دوست مشمار.) و یا اینکه: «**حَسَبُ الخَلائِقِ أَلْوفاءُ.**»[7] : (شرافت و بزرگی خلایق، [به] وفا و

---

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الصّدقة، ص۲۰۲.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الصّدقة، ص۲۰۳.

۴ و ۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب المواساة، ص۴۰۴.

۷. غرر و درر موضوعی، باب الوفاء، ص۴۱۰.

پیمانداری است.) و نیز: «سَبَبُ الاِیتِلافِ اَلْوَفآءُ.»[۱]: (وفا، سبب انس و الفت و همدمی است.) و همچنین: «ما أحْسَنَ الوَفآءَ وَأقْبَحَ الجَفآءَ!»[۲]: (وفا و پیمانداری چقدر زیبا، و جفاکاری و بدی نمودن و طرد کردن چه اندازه زشت می‌باشد!)

بَرَند از فاقه، پیشِ هر خسیسی
کنون اهلِ هنر، دستِ گدایی

که: «اَللَّئیمُ لایُرْجی خَیْرُهُ، وَلایَسْلَمُ مِنْ شَرِّهِ، وَلایُؤْمَنُ مِنْ غَوآئِلِهِ.»[۳]: (فرومایه، [کسی است که] به خیر او امیدی نیست، و نمی‌توان از شرّش آسوده و از بدیها و گزندش در امان بود.) و نیز: «اِذا حَلَلْتَ بِاللِّئامِ، فَاعْتَلِلْ بِالصِّیامِ.»[۴]: (هنگامی که بر فرومایگان فرود آمدی، خود را به روزه‌داری بزن.) و همچنین: «بَذْلُ الوَجْهِ اِلَی اللِّئامِ اَلْمَوْتُ الأکْبَرُ.»[۵]: (بزرگترین و سخت‌ترین مرگها، روانداختن به فرومایگان و خواستن چیزی از آنان می‌باشد.) و یا اینکه: «طالِبُ الخَیْرِ مِنَ اللِّئامِ مَحْرُومٌ.»[۶]: (هر کس خیر و خوبی از فرومایگان بطلبد، محروم می‌ماند.) و نیز: «أشَدُّ مِنَ المَوْتِ طَلَبُ الحاجَةِ مِنْ غَیْرِ أهْلِها.»[۷]: (سخت‌تر از مرگ، خواستن حاجتی از غیر اهل آن است.) و همچنین: «فَوْتُ الحاجَةِ خَیْرٌ مِنْ طَلَبِها مِنْ غَیْرِ أهْلِها.»[۸]: (از دست رفتن حاجت، بهتر از خواستن آن از غیر اهلش می‌باشد.) و نیز «اِنَّمَا النُّبْلُ اَلتَّبَرّی عَنِ المَخازی.»[۹]: (فضیلت و برتری [به] دوری جستن از رسواییهاست.) و بالاخره: «مَنْ تَذَلَّلَ لأبْنآءِ الدُّنْیا، تَعَرّیٰ مِنْ لِباسِ التَّقْویٰ.»[۱۰]: (هرکس برای اهل دنیا اظهار خواری و سرافکندگی نماید، از لباس تقویٰ برهنه می‌شود.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الوفاء، ص۴۱۰.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الوفاء، ص۴۱۱.
۳ و ۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب اللّؤم، ص۳۵۴.
۶. غرر و درر موضوعی، باب اللّؤم، ص۳۵۵.
۷ و ۸. غرر و درر موضوعی، باب الحاجة، ص۸۵.
۹. غرر و درر موضوعی، باب الذّلّة، ص۱۲۵.
۱۰. غرر و درر موضوعی، باب الذّلّة، ص۱۲۶.

کسی کو فاضل است، امروز در دهر
نمی‌بیند زغم یک دم رهایی

که: «إِنَّ أَشَدَّ النّاسِ بَلاءً، الْأَنْبِیاءُ ثُمَّ الَّذینَ یَلُونَهُمْ، ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَالْأَمْثَلُ.»[۱]: (براستی که بلاء و گرفتاری پیامبران و سپس کسانی که [از جهت مقام معنوی] بعد از ایشانند و سپس همانندترین [اشخاص به ایشان] و سپس همانندترین [پایین‌تر از آنها، تا به آخر] از همهٔ مردم سخت‌تر است.) و نیز: «إِنَّ لِلّهِ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ عِباداً فِی الْأَرْضِ مِنْ خالِصِ عِبادِهِ ما یُنْزِلُ مِنَ السَّماءِ تُحْفَةً إِلَی الْأَرْضِ إِلّا صَرَفَها عَنْهُمْ إِلی غَیْرِهِمْ، وَلابَلِیَّةً إِلّا صَرَفَها إِلَیْهِمْ.»[۲]: (بدرستی که خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را بندگانی از برگزیدگان بندگانش، در [روی] زمین است که هیچ هدیه و تُحفه‌ای را از آسمان به زمین فرو نمی‌فرستد مگر اینکه از آنان بازمی‌دارد و به دیگران عطا می‌فرماید، و هیچ بلا و گرفتاریی را [از آسمان به زمین فرو نمی‌فرستد] مگر آنکه [از دیگران بازداشته و] به آنان می‌رساند.) و همچنین: «إِنَّ اللهَ إِذا أَحَبَّ عَبْداً، غَتَّهُ بِالْبَلاءِ غَتّاً.»[۳]: (براستی که هرگاه خداوند بنده‌ای را دوست داشت، سخت در بلا و گرفتاری غوطه‌ور می‌سازد.)

کسی کو جاهل است اندر تنعّم
متاع او بود هر دم بهایی
اگر شاعر بخواند شعرِ چون آب
که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنایی

---

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، حدیث ۱.
۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۳، حدیث ۵.
۳. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۳، حدیث ۶.

در حدیث آمده که: «أبْعَدُ الخَلائِقِ مِنَ اللهِ تَعالي، أَلْبَخيلُ الغَنِيُّ.»[۱]: (دورترین مردمان از خداوند متعال، تنگ‌چشم توانگر می‌باشد.) و نیز: «أقْبَحُ البُخْلِ مَنْعُ الأمْوالِ مِنْ مُسْتَحِقِّها.»[۲]: (زشت‌ترین بخل، بازداشتن اموال از مستحقّ آن می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ بَخِلَ عَلَي المُحْتاجِ بِمالَدَيْهِ، كَثُرَ سَخَطُ اللهِ عَلَيْهِ.»[۳]: (هر کس به آنچه در نزد اوست بر نیازمند بخل ورزد، خشم و سخط خداوند بر او افزون می‌گردد.) در جای دیگر می‌گوید:

ابلهان را، همه شربت ز گلاب و قند است — قوتِ دانا، همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی، شده مجروح به زیر پالان — طوق زرّین، همه در گردن خر می‌بینم[۴]

خرد در گوشِ هوشم دوش می‌گفت:
بـرو صبری بکن در بینوایی

که: «إطْرَحْ عَنْكَ وارِداتِ الهُمُومِ بِعَزآئِمِ الصَّبْرِ وَحُسْنِ اليَقينِ.»[۵]: (با اراده‌های آهنین شکیبایی و یقین نیکو، غم و غصّه و اندیشه‌هایی را که [بر اذهانتان] خطور می‌کند، از خود دور کنید.) و نیز «إنَّكَ لَنْ تُدْرِكَ ما تُحِبُّ مِنْ رَبِّكَ، إلّا بِالصَّبْرِ عَمّا تَشْتَهي.»[۶]: (هرگز به آنچه از پروردگارت دوست می‌داری نخواهی رسید، مگر به شکیبایی و صبر از آنچه خواهان آن هستی.) و همچنین: «بِالصَّبْرِ تُدْرَكُ الرَّغائِبُ.»[۷]: (تنها با صبر و شکیبایی می‌توان به امور ارزشمند و پسندیده نایل گشت.) و یا اینکه: «مَنِ ادَّرَعَ جُنَّةَ الصَّبْرِ، هانَتْ عَلَيْهِ النَّوائِبُ.»[۸]: (هر کس زره آهنینِ صبر و شکیبایی را به تن کند، مصایب و گرفتاریها

---

۱ و ۲ . غرر و درر موضوعی، باب البخل، ص۲۹.
۳ . غرر و درر موضوعی، باب البخل، ص۳۰.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۶، ص۳۳۳.
۵ . غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ۱۹۱.
۶ . غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص۱۹۲.
۷ . غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص۱۹۲.
۸ . غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص۱۹۴.

بر او آسان می‌گردد.) و نیز: **مَنْ لَمْ یَصْبِرِ عَلیٰ کَدِّهِ، صَبَرَ عَلَی الإفْلاسِ.**»[۱] : (هر کس بر تلاش و کوشش شکیبایی نورزد، بر ورشکستگی صبر خواهد نمود.) و همچنین: «**مِنْ أفْضَلِ الحَزْمِ، الصَّبْرُ عَلَی النَّوائِبِ.**»[۲] : (از برترین دوراندیشی[ها]، صبر بر مصائب و گرفتاریهاست.)

بیا حافظ! به جان این پند بنیوش
که گر از پا بیافتی بر سر آیی

که: «**اَلْمَواعِظُ کَهْفٌ لِمَنْ وَعاها.**»[۳] : (اندرزها، غار و پناهگاهی است برای هرکس که به آنها [گوش فرا داده و] حفظ نماید.) و نیز: «**اَلْعاقِلُ مَنِ اتَّعَظَ بِغَیْرِهِ.**»[۴] : (خردمند کسی است که از دیگران پند گیرد.) و همچنین: «**نِعْمَ الهَدِیَّةُ اَلْمَوْعِظَةُ!**»[۵] : (چه هدیه خوبی است پند و اندرز دادن!) مراد از «پند» همان «عقل» است که در گوش هوش خواجه او را به صبر بر بینوایی دعوت نموده بوده؛ که: «**کَفاکَ مِنْ عَقْلِكَ ما أبانَ لَكَ رُشْدَكَ عَنْ غَیِّكَ.**»[۶] : (از عقل تو همین تو را بس که رُشد و براه بودنت را از گمراهی‌ات مشخّص و جدا کند.)

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ۱۹۴.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص۱۹۴.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص۴۰۷.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص۴۰۷.
۵. غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص۴۰۸.
۶. غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۶۰.

برو زاهد! به امیدی (که) داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر، که دارد لاله در دست — بیا ساقی! بیاور تا چه داری؟

مرا در رشته‌ی دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی! بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری

به وقت گل، خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

عزیزا! نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ! به پند تلخ کن گوش

چرا عمری به غفلت می گذاری؟

از بیت ششم این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه را بعد از وصال، فراق حاصل گشته، توبه از عاشقی نموده زاهد هم از این کار او خشنود شده و او را ترغیب بر عملش کرده وچون او را حالی و عنایتی دوباره از حضرت دوست شامل گردیده، خود را به توبه شکستن، و زاهد را به پرهیز از نصیحت نمودن خوانده و می‌گوید:

برو زاهدا! به امّیدی [که] داری

کـه دارم هـمچنان امّـیدواری

زاهدا! امید بهشت و نعمتهای آن تو را به بندگی حضرت دوست وا می‌دارد، و مرا نیروی دیدار او، تو به کار خود باش و مرا رها کن. در جایی می‌گوید:

عـیب رنـدان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!

کـه گـناه دگـری بـر تـو نـخواهـند نـوشت

من اگـر نـیکم اگر بد، تو برو خود را باش

هـر کسـی آن درود عـاقبتِ کـار، کـه کشت

سـر تسـلیم مـن و خـاکِ درِ مـیکده‌ها

مـدّعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خشت

نـاامـیدم مکـن از سـابقهٔ روزِ ازل

تو چه دانی که پس پرده، که خوب است و که زشت(۱)

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۸۰.

لـذا می‌گویـد :

بجز ساغر کـه دارد لاله در دست

بـیا ساقی! بـیاور تـا چـه داری

ای دوست! جز شراب دیدارت که آتشین و سرخ‌رنگ و پر شور است و مرا عطا فرموده‌ای، هرآنچه از مشاهدات و تجلّیات دیگرت داری به من ارائه بده. کنایه از اینکه: در اشتیاق دیدارت چنان می‌سوزم که به جزئی از آن نمی‌توانم بسنده نمایم. هر چه داری برایم بیاور. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کـن و بـازارِ سـاحری بشکـن — بـه غـمزه، رونـق بـازارِ سـامری بشکـن

بـه بـاد دِه سـرو دسـتار عـالمی، یـعنی — کـلاه گـوشه، بـه آیـین دلبـری بشکـن

به زلف گوی: کـه آیـینِ سـرکشی بگـذار — به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکـن

برون خرام و ببرگویِ نیکی از همه کس — سـرای حـور دِهْ و رونـقِ پری بشکـن

بــه آهـوانِ نـظر، شـیرِ آفـتاب بگـیر — به ابروانِ دوتا، قوسِ مشتری بشکـن[1]

لذا می‌گوید:

مـــرا در رشـــتهٔ دیـــوانگـــان کش

که مستی خوشتر است از هـوشیاری

محبوبا! عشق توست که هر عاشق دیوانه‌ای را دعوت به انس با تو می‌کند و از هشیاری و تعلّق و پریشانی و توجّه به غیرت نجات می‌دهد. مرا هم در رشتهٔ عشّاق و دیوانگان خود قرار ده تا مست دیدارت گردم و از هوشیاری برَهَم، زیرا مستی خوشتر از هوشیاری است. در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کـن — دورِ فـلک درنگ نـدارد، شـتاب کـن

زآن پیشترکـه عـالَمِ فـانی شـود خـراب — مـا را ز جـامِ بـادهٔ گـلگون خـراب کـن

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص۳۴۸.

ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن
ایّامِ گل چو عمر به رفتن شتاب کرد / ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن[۱]

پرهیز از من ای صوفی! بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

ای زاهد پشمینه پوش! مرا دعوت به طریقهٔ خویش مکن، که دیگر به اعمال قشری نخواهم پرداخت و از زهد خشک توبه کرده‌ام و به اعمال لبّی دست خواهم زد. در جایی می‌گوید:

شیوهٔ رندی، نه لایق بود طبعم را، ولی / چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم
وقت‌گل‌گویی:که زاهد شو به‌چشم‌وجان،ولی / می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهدِ وقتِ گل چه سودایی است! حافظ! هوش دار / تا اَعُوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم[۲]

و ممکن است بخواهد بگوید: زاهدا! این همه مرا پرهیز از طریق فطرت و عشق به جمال محبوب حقیقی و شراب مشاهداتش مده، که من این طریقه را به خود اختیار ننموده‌ام، اگر هم روزی توبه از آن را به گفتارت کرده‌ام، امروز توبه از آن توبه از می‌کنم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کسی که حُسنِ رُخِ دوست درنظر دارد / محقّق است، که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خَطِ فرمان او، سَرِ طاعت / نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد
ز زهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب / که بوی باده دماغم، مدام‌تر دارد[۳]

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

زاهدا! اگر رستگاری واقعی را می‌طلبی، از زهد خشک خود کناره گیر و دل به

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص۳۴۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص۳۳۱.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

پیچش زلف و ملکوت مظاهر حضرت دوست ده و به اخلاص در بندگی او بپرداز، تا مظاهر را با دیدهٔ دیگر بنگری و دل به غیر او نسپاری و رستگاری حقیقی نصیبت گردد. در جایی می‌گوید:

راهی بزن که آهی، بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی، بر آسمان توان زد

بر عزمِ کامرانی، فالی بزن چه دانی — باشد که گویِ عیشی،با این وآن توان زد[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

صوفی! گلی بچین و مرقّع به خار بخش — وین زهد خشک را به میِ خوشگوار بخش

طامات زرق در رَهِ آهنگِ چنگ نِهْ — تسبیح و طیلسان، به می و میگسار بخش

زهدگران، که ساقی و شاهد نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن، به نسیم بهار بخش[۲]

و ممکن است خطاب خواجه به خود باشد و بخواهد بگوید:

خلوت دل نیست جایِ صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود، فرشته در آید

صحبت حکّام، ظلمتِ شبِ یلداست — نور ز خورشید خواه، بو که برآید[۳]

لذا می‌گوید:

به وقتِ گل، خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

ای خواجه! برای خدا در اوقاتی که فرصت داری و عمر گرانمایه و جوانی در دست تو است و حضرت دوست در این فصل از عمر به نفحات دلربایش دلهای بنده‌گان آگاهش می‌رباید، توبه از توبهٔ گذشته بنما و به اختیار نمودن طریقهٔ عاشقی گذشته خود بازگرد، زیرا فرصت و عمر گرانمایه و جوانی و نفحات وعنایات او

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۲، ص ۲۶۰.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص۱۳۲.

همواره نخواهد ماند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت‌باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها رَهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر به‌ره آرم، چه حکایت باشد؟
تا به غایت، ره میخانه نمی‌دانستم ورنه مستوریِ ما تا به چه غایت باشد[۱]

لذا باز می‌گوید:

عزیزا! نوبهار عمر بگذشت
چو برطرفِ چمن، بادِ بهاری

ای خواجه! جوانی و فرصتها و عمر گرانمایه‌ات چون باد که بر طرف چمن می‌گذرد، سپری شد. تا فرصت باقی است فکری برای خود بنما که از بهار زندگی توشه‌ای برای دیدار حضرت محبوب برداری؛ که: «**إلهی! وَقَدْ أفْنَيْتُ عُمْرِي فِي شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهوِ عَنكَ، وَأبْلَيْتُ شَبابي في سَكْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ. فَلَمْ أسْتَيقِظْ أيّامَ اغْتِراري بِكَ وَرُكُوني إلى سَبيلِ سَخَطِكَ.**»[۲] : (بار الها! عمرم را در حرص و آزِ شدیدِ غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسودم، آنگاه در ایّام و روزگار دلیری و گستاخی به تو و آرام گرفتن به راه سخط و خشم تو، بیدار نشدم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جامِ می‌ام ده، که به پیری برسی!
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش وه! که بس‌بی‌خبری از غلغلِ بانگ جرسی
بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی،که اسیر قفسی![۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

بوسیدن لب یار، اوّل ز دست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص۱۹۹.
۲. اقبال الاعمال، ص۶۸۶.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص۴۱۸.

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن[۱]

بیا حافظ! به پند تلخ کن گوش

چرا عمری به غفلت می‌گذاری؟

ای خواجه! گرچه پندی که می‌دهمت شنیدن آن بر تو دشوار است ولی شیرین کامی تو در شنیدن آن می‌باشد؛ که: «**رَحِمَ اللهُ عَبْداً سَمِعَ حُكْماً فَوَعیٰ، وَدُعِيَ إلیٰ رَشادٍ فَدَنیٰ، وَأخَذَ بِحُجْزَةِ هادٍ فَنَجا.**»[۲]: (خداوند، مورد رحمت خویش قرار دهد بنده‌ای را که حکمتی را شنید و آن را حفظ نمود، و به رشدِ و هدایت خوانده شد و [خود را به آن، یا به خداوند] نزدیک نمود، و دامن راهنمایی را گرفت و نجات یافت.) «چرا عمری به غفلت می‌گذاری؟»؛ که: «**اَلْغَفْلَةُ أضَرُّ الأعْداءِ.**»[۳]: (غفلت و فراموشی زیانبارترین دشمنان می‌باشد.) و نیز: «**كَفیٰ بِالرَّجُلِ غَفْلَةً أنْ يُضَيِّعَ عُمْرَهُ فيما لايُنْجيهِ.**»[۴]: (همین غفلت مرد را بس که عمر خویش را در آنچه مایهٔ نجات و رهایی او نیست، ضایع سازد.) و همچنین: «**وَيْحَ ابْنِ آدَمَ ما أغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ما أذْهَلَهُ!**»[۵]: (وای بر فرزند آدم که چقدر غافل است، و چه اندازه رشد و هدایت خویش را فراموش می‌کند!)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۴.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الاستماع، ص۱۶۷.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص۲۹۵.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص۲۹۶.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص۲۹۶.

بشنو این نکته، که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری، گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی

آخرالامر، گِل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکرِ سبو کن، که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایامِ گل و عهدِ شباب
عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان، نتوان زد به گزاف
مگر اسبابِ بزرگی، همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسروِ شیرین حرکات!
گر نگاهی، سویِ فرهادِ دل افتاده کنی

خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد؟ هیهات!
مگر از نقشِ پراکنده، ورق ساده کنی

ای صبا! بندگیِ خواجه جلال الدین کن
که چمن پُر سمن و سوسنِ آزاده کنی

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ!
ای بسا عیش، که با بختِ خداداده کنی

این غزل نصایحی است به خود، و یا راهروان طریق الی الله، و یا عموم مؤمنین. می‌گوید:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

ای خواجه! و یا ای سالکین الی الله! باید در مقابل مقدّرات و خواسته‌های الهی و غم هجران و یا بود و نبود و کم و زیاد روزیِ ننهاده و مقدّر نشده آرام بود و زندگی را بر خود تلخ نساخت؛ زیرا «خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.» که: «**ما أصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الأَرْضِ وَلا فی أنْفُسِکُمْ إلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأَها. اِنَّ ذٰلِکَ عَلَی اللهِ یَسیرٌ لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ، وَلاتَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ.**»[1]: (**هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما** نمی‌رسد، جز آنکه پیش از آنکه آن را [در این عالَم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد، براستی که این برای خداوند آسان است، [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نشده، و به آنچه او [= خداوند] به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید.)

و نیز: «**إرْضَ مِنَ الرِّزْقِ بِما قُسِّمَ لَکَ، تَعِشْ غَنیّاً.**»[2]: (از روزی به آنچه برایت مقدّر شده خشنود باش، تا توانگر و بی‌نیاز زندگی کنی.) و همچنین: «**رِزْقُ کُلِّ امْرِءٍ مُقَدَّرٌ کَتَقْدیرِ**

---

۱. حدید ۲۲ و ۲۳.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الرّزق، ص۱۳۵.

أجَلِهِ.»[۱] : (روزی هر کس همانند اجل و سرآمد عمرش، مقدّر شده است.) و یا اینکه: **«لَمْ يَفُتْ نَفْساً ما قُدِّرَ لَها مِنَ الرِّزْقِ.»**[۲] : (هرگز از کسی مقدار روزیی که برای او مقدّر شده، فوت نشد.)

آخرالامر، گِل کوزه‌گران خـواهـی شـد
حالیا فکر سبو کن، که پر از بـاده کـنی

ای خواجه و آنان که حضرت دوست را می‌طلبید! با مجاهدات و اعمال صالحه، خود را برای ظرفیّت مشاهدات اسماء و صفات و تجلّیات معشوق حقیقی، پیش از آنکه از این جهان رخت بربندید و از خاکتان کوزه بسازند، آماده سازید تا از دیدار معشوق بهره‌مند گردید؛ که: « **وَالَّذينَ جاهَدُوا فينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا** »[۳] : (و حتماً کسانی را که در [راه و خشنودی] ما بکوشند، به راههای خویش هدایت خواهیم نمود.) و نیز: « **مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أوْ أُنْثى وَهُوَ مُؤمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً** »[۴] : (هرکس از مرد و زن، عمل صالح و شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد بی‌گمان ما او را به زندگانی پاکیزه ای زنده می‌گردانیم.)؛ زیرا هر منزلت و مقامی که شما را پس از این عالم حاصل شود، ثمرهٔ این سرا خواهد بود؛ که: « **وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أجْرَهُمْ بِأحْسَنِ ما كانُوا يَعْمَلُونَ** »[۵] : (و مسلّماً پاداش آنان را نیکوتر از آنچه انجام می‌دادند، خواهیم داد.) و نیز: **«كُلُّ امْرِءٍ يَلْقَى مَا عَمِلَ، وَيُجْزىٰ بِما صَنَعَ.»**[۶] : (هر کس با آنچه عمل نموده ملاقات نموده، و به هر چه انجام داده پاداش داده خواهد شد.)

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الرّزق، ص۱۳۶.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الرّزق، ص۱۳۶.
۳. عنکبوت : ۶۹.
۴. نحل : ۹۷.
۵. نحل : ۹۷.
۶. غرر و درر موضوعی، باب الجزاء، ص۴۳.

جهد بنما که در ایّام گل و عهد شباب
عیش با آدمیی چند پری زاده کنی

ای خواجه و سالکین راه دوست! حال که جوانی و وسائل ترقّیات معنوی را در دست دارید، کوشش کنید تا با اهل دل و اولیاء خدا و راهنمایان ملکوتی مصاحبت داشته باشید و از انوار و گفتار آنان بهره‌مند گردید و به حضرت محبوب و کمال انسانیّت راه یابید؛ که: «**إصْحَبْ أخا التُّقىٰ وَالدّينِ تَسْلَمْ؛ وَاسْتَرْشِدْهُ تَغْنَمْ.**»[1]: (با برادر خویش در تقویٰ و دین مصاحبت نما، تا سالم باشی؛ و از او راهنمایی بجو، تا سود ببری.) و نیز: «**أكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ فى صُحْبَةِ اُولِي النُّهىٰ وَالْألْبابِ.**»[2]: (بیشتر صلاح و درستی در نشست و برخاست با خردمندان و [بخصوص] هوشمندان واقعی است.) و همچنین: «**خَيْرُ الإخْتِيارِ صُحْبَةُ الأخْيارِ.**»[3]: (بهترین گزینش، مصاحبت با نیکان می‌باشد.) و نیز: «**مُجالَسَةُ الأبْرارِ تُوجِبُ الشَّرَفَ.**»[4]: (نشست و برخاست با نیکان موجب شرافت و برتری است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق   گرت مدام میسّر شود، زهی توفیق!
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق!
کجاست اهل دلی؟ تا کند دلالتِ خیر   که ما به دوست نبردیم رَهْ به هیچ طریق[5]

تکیه بر جای بزرگان، نتوان زد به گزاف
مگر اسبابِ بزرگی، همه آماده کنی

ای خواجه و آنان که می‌خواهید با حضرت دوست شما را الفتی حاصل آید! به دروغ نتوان از عشق و کمال و قرب و مشاهدات و کمالات باطنی دم زد؛ مگر آنکه آنها در

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۵.
۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۶.
۴. غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۸.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص۲۷۵.

شما حاصل گردد و ملکات انسانیّت را بیابید و حالاتتان مقام گردد؛ که: «رَحِمَ اللهُ امْرَءاً عَرَفَ قَدْرَهُ وَلَمْ یَتَعَدَّ طَوْرَهُ.»[۱]: (هیچ نادانی و جهلی بزرگتر از تجاوز نمودن از قدر و اندازهٔ خویش نیست.)و نیز: «لا جَهْلَ أعْظَمُ مِنْ تَعَدِّی القَدْرِ.»[۲] (هیچ نادانی و جهلی بزرگتر از تجاوز نمودن از قدر و اندازهٔ خویش نیست.) و همچنین: «لاعَقْلَ لِمَنْ یَتَجاوَزُ حَدَّهُ وَقَدْرَهُ.»[۳]: (برای کسی که از حدّ و قدر خویش تجاوز می‌کند، عقل و خردی نیست.)

اجرها با شدت ای خسروِ شیرین حرکات!
گر نگاهی، سوی فرهادِ دلْ افتاده کنی

خواجه در این بیت طریق سخن گفتنش عوض شده. گویا او را توجّهی دست داده و به دوری و هجران خویش نگریسته و از دوست تمنّای وصال و اظهار اشتیاق به او را با زبان عاشقانه نموده و می‌گوید: محبوبا! اگر نگاهی به این دل از دست دادهٔ خود بنمایی، اجر و پاداش بسیار خواهی داشت. در جایی می‌گوید:

فکر بلبل همه آن است، که گل شد یارش / گل در اندیشه، که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکُشند / خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود / ناز پروردِ وصال است، مجو آزارش[۴]

و نیز در جایی می‌گوید:

مرا کاری است مشکل با دلِ خویش / که گفتن می‌نیارم مشکلِ خویش
خیالت داند و جانِ من از غم / که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان، یادی کن آخر / چه رانی تند جانا! محملِ خویش
بکن جولانی آخر در رَهِ ما / چو حافظ خاک کرد آب وگِل خویش[۵]

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب عرفان القدر، ص۳۱۸.
۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب عرفان القدر، ص۳۱۹.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص۲۶۱.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص۲۶۳.

خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد؟ هیهات!
مگر از نقشِ پراکنده، ورق ساده کنی

موعظهٔ پنجم آنکه: ای خواجه و اهل طریق الی الله! تا زمانی که دل خویش از علائق دنیوی و غیر دوست پاک نسازید، او را با شما عنایت نخواهد بود؛ که: «**ما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فی جَوْفِهِ.**»[1]: (خداوند برای هیچ‌کس دو دل در درونش قرار نداده است.) و به فیض دیدارش نایل نخواهید شد، به گفتهٔ خواجه در جایی:

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است — حیوانی که ننوشد مِی و انسان نشود
گوهرِ پاک بباید، که شود قابلِ فیض — ور نه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کارِ خود ای دل! خوش باش — که به تلبیس و حیل، دیو سلیمان نشود[2]

و به گفتهٔ صائب تبریزی:

آئینه شو، وصال پری طلعتان طلب — اوّل بروب خانه، سپس میهمان طلب[3]

ای صبا! بندگیِ خواجه جلال‌الدّین کن
که چمن پر سَمَن و سوسنِ آزاده کنی

کنایه از اینکه: ای عاشقی که عشق محبوب، لطیف و ظریفت گردانیده و همواره چون باد، سرگردان درپی دوست می‌باشی، اگر می‌خواهی چمنزار عالم و یا وجودت را از تجلّی اسماء و صفاتی محبوب پرگل و چون سوسن آزاده از هر بستگی رها نمایی چاره‌ای جز مصاحبت استاد طریق برای راهنمایی نخواهی داشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کُنج عزلت که طلسماتِ عجائب دارد — فتح آن در نظرِ همّتِ درویشان است
آنچه زرّ می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه — کیمیایی است، که در صحبتِ درویشان است

---

۱. احزاب: ۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص۱۹۶.
۳. دیوان صائب تبریزی، ص۱۶۳.

روی مقصود، که شاهان به دعا می‌طلبند مظهرش، آینهٔ طلعتِ درویشان است
حافظ! از آب حیاتِ ابدی می‌خواهی منبعش،خاکِ درِ خلوتِ درویشان است[۱]

کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ!
ای بسا عیش، که با بخت خدا داده کنی

ای خواجه! زمانی می‌توانی از بخت خدا داده و لطیفهٔ ربّانی و فطرتِ «**فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها**»[۲]: (سرشت الهی که مردم را بر آن آفرید.) بهره‌مند گردی، که کار خود را به حضرت دوست واگذار نمایی. اینجاست که همه روی جانان نگریسته و همه کاره وی را مشاهده کرده، و عیش با بخت خداداده خواهی نمود؛ که: «**لَنْ تَتَّصِلَ بِالخالِقِ حَتّی تَنْقَطِعَ عَنِ الخَلْقِ.**»[۳]: (هرگز به خالق نخواهی پیوست، تا اینکه از خلق جدا و گسسته گردی) و نیز: «**مَنْ رَغِبَ فيما عِنْدَ اللهِ، بَلَغَ آمالَهُ.**»[۴]: (هرکس به آنچه در نزد خداست میل و رغبت داشته باشد، به آرزوهایش می‌رسد.) و همچنین: «**مَنْ يَكُنِ اللهُ أَمَلَهُ، يُدْرِكْ غايَةَ الأَمَلِ وَالرَّجاءِ.**»[۵]: (هرکس تنها آرزویش خدا باشد، به نهایت آرزو و امید نائل گشته است.) و همچنین: «**لَيْسَ لِمُتَوَكِّلٍ عَناءٌ.**»[۶]: (کسی که به خدا توکل نماید، او را رنج و زحمتی نیست.) و یا اینکه: «**مَنْ وَثِقَ بِاللهِ، تَوَكَّلَ عَلَيْهِ.**»[۷]: (هرکس به خداوند وثوق داشته باشد، بر او توکّل می‌کند) و نیز: «**مَنْ تَوَكَّلَ عَلَى اللهِ، أضاءَتْ لَهُ الشُّبُهاتُ، وَكُفِيَ المَؤُوناتِ، وَأَمِنَ التَّبِعاتِ.**»[۸]: (هرکس بر خداوند توکّل کند، [خویش را به او واگذار کند] شبهه‌ها و پوشیدگی‌ها بر او روشن و آشکار گشته، و در سختیها و مشکلات عهده‌دارش می‌شوند، و از تبعات و آثار بد ایمن می‌گردد.)

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص۵۵.
۲. روم: ۳۰.
۳ و ۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۷.
۶ و ۷ و ۸. غرر و درر موضوعی، باب التوکّل، ص۴۱۸.

به صوتِ بلبل و قمری، اگر ننوشی می — علاج کی کنمت؟ آخِرُ الدَّواءِ الکَیّ

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بویِ فصلِ بهار — که می رسند ز رَه،[1] رهزنانِ بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد، که باز نستاند — مجو ز سفله مروت، که شَیئُهُ لاشَیء.

چو گُل نقاب برافکند و مرغ، زد: هوهو — مَنِه ز دست پیاله، چه می کنی؟ هی هی!

خزینه داریِ میراث خوارگان کفر است — به قولِ مطرب و ساقی، به فتویِ دف و نی

چو هست آبِ حیاتت به دست، تشنه ممیر — فلا تَمُت وَ مِنَ الماءِ کُلُّ شَیءٍ حَیّ

نوشته اند بر ایوانِ جَنَّةُ المأوی: — که هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای به وی!

سخا نماند، سخن طی کنم، بیا ساقی! — بده به شادیِ روح و روانِ حاتمِ طی

شکوهِ سلطنت و حکم، کی ثباتی داشت؟ — ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کی

بخیل، بویِ خدا نشنود، بیا حافظ!
پیاله گیر و کرم کن، که اَلضَّمانُ عَلَیّ

۱. نسخه بدل: ز پی.

باز خواجه در این غزل، نصایحی عارفانه به خود و دوستان هم طریقش دارد، می‌گوید:

به‌صوتِ بلبل و قُمری، اگر ننوشی مِیْ
علاج کی کنمت؟ آخِرُ الدَّواءِ الْکَیّ[1]

ای خواجه! و ای سالکین راه خدا! حال که فصل بهار است، و موجودات و مظاهرِ کَوْن و همه در تجلّی خاصّ و طراوت بی نظیری ظهور دارند، حیف است که یادی از هستی بخش و جمال آرای عالم هستی ننماییم؟ و یا: حال که بهار جوانی و شادمانی ماست، سزاوار است که از لحظات عمر خود با یاد حضرت محبوب بهره‌مند گردیم. چنانچه داروی خویش را در این فصل به‌دست نیاوریم، و به مراقبه و توجّه او نپردازیم، آخرین مداوای خود را که داغ عبودیّت اوست کی توانیم بدست آورد هشیار باید بود.

در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

کنون که در چمن آمد گُل از عدم به وجود — بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغبِ ساقی، به نغمهٔ نِیْ و عود
ز دستِ شاهِد سیمین عذارِ عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
به دورِ گُل منشین، بی‌شراب و شاهد و چنگ — که همچو دورِ بقا، هفته‌ای بُوَد معدود[2]

---

۱. داغ نهادن، آخرین درمان می‌باشد.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۸، ص ۱۹۴.

ذخیره‌ای بِنِهْ از رنگ و بـویِ فـصلِ بـهار
که می‌رسند ز رَهْ،[۱] رهزنانِ بـهمن و دی

ای خواجه! و ای سالکین! بباید تا فصل بهار و یا جوانی و نشاط باقی است از آن بهره‌مند شوید؛ زیرا وقت می‌گذرد و دیگر ممکن نیست پس از فرا رسیدن بهمن و دی، و یا گذشت نشاط جوانی از یاد دوست بهره‌مند شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

درختِ دوستی بنشان، کـه کـام دل بـه بـار آرد
بسی گردش کند گـردون، بسـی لیـل و نـهار آرد
بهار عمر خواه ای دل! وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
ز کار افتاده‌ای ای دل! که صد من بـار غـم داری
برو یک جرعه می درکش،که در حالت بکـار آرد[۲]

زمانه هـیچ نـبخشد، کـه بـاز نسـتاند
مجو ز سفله مروّت، که شَیْئُهُ لاشَیْء

ای خواجه و یا ای سالکین ! عالم ناپایدار را مروّت در جبلّت نیست، هر آنچه ما را داده و می‌دهد، می‌ستاند. داده‌های آن ناپایدار است و به پستی او اشاره دارد، که: **«اَلمُواصِلُ لِلدُّنیا مَقْطُوعٌ.»**[۳] : (هر کس با دنیا پیوند و وصلتی برقرار نمود، [از او] بُریده [و یا خواهد بُرید].) و نیز: **«اَلدُّنیا اِنِ انْجَلَتْ اِنْجَلَتْ؛ وَاِذا جَلَتْ اِرْتَحَلَتْ.»**[۴] : (دنیا اگر رفت، [دیگر] می‌رود، و هرگاه رفت، کـوچ مـی‌کند، [و دیگـر بـرنمی‌گردد].) و هـمچنین: **«اَلْمَغْبُونُ مَنْ شَغَلَ بِالدُّنیا، وَفاتَهُ حَظُّهُ مِنَ الآخِرَةِ.»**[۵] : (گول خورده و زیان دیده کسی است

۱. نسخه بدل: زپی.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.
۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.
۵. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

که به دنیا سرگرم شد و بهرهٔ آخرتی‌اش از دستش بشد.) و یا اینکه: «**أوقاتُ الدُّنیا وإنْ طالَتْ قَصیرةٌ. والمُتْعَةُ بِها وَإنْ كَثُرَتْ يَسيرَةٌ.**»[۱]: (اوقات دنیا هر چند بلند باشد، کوتاه است، و برخورداری از آن اگرچه زیاد باشد، اندک می‌باشد.) پس باید بکوشیم از آنچه به عاریت ما را می‌دهد بهره‌مند شویم، و برای غرض غایی از خلقت و عالم دیگر خود کسب کمال و درجات کنیم، و در همین عالم به مقام خلافهٔ اللّهی و سیر صعودی خویش با همین وسایل عاریتی برسیم؛ که: «**إحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْيِيعِ لَهُ في غَيْرِ العِبادَةِ وَالطّاعاتِ.**»[۲]: (عمر خویش را از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعتهای [خداوند] نگاه‌دار.) و نیز: «**إنَّ أوقاتَكَ أجْزاءُ عُمْرِكَ. فَلا تُنْفِذْ لَكَ وَقْتاً إلّا فيما يُنْجيكَ.**»[۳]: (همانا اوقات تو جزء جزء عمرت می‌باشد، پس مبادا وقتی را جز در آنچه مایهٔ نجاتت می‌باشد، صرف نمایی.)

چو گُل نقاب برافکند و مرغ زد: هو هو
مَنِهْ ز دست پیاله، چه می‌کنی؟ هی هی!

حال که ای خواجه! ای راهروان! گل شکفته گشته، و از این طریق شما را به ملکوت خود دعوت می‌کند و مرغان با خوانندگی خود شما را به دوست توجّه می‌دهند، آرام از یاد او منشینید، تا شاید بهره‌ای از وصالش بگیرید.

و ممکن است بخواهد با این بیان بگوید: در انتظار دیدار حضرت محبوب باشید، تا از هر طریق که باشد به دیدارش نایل آیید، و چون نایل آمدید، با توجّه به دار فانی، غافل از مشاهده مشوید، که خسران نصیبتان خواهد شد؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

گُل عزیزاست، غنیمت شمریدش صحبت — که به‌باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
ای دل! از عشرت اِمروز به فردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را، که ضمان خواهد شد؟
ماه شعبان مده از دست‌قدح، کاین‌خورشید — از نظر، تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد[۴]

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص۲۰۷.

خزینه داریِ میراثْ خوارگان، کفر است
به‌قولِ مطرب و ساقی، به فتویِ دَف و نِیْ
چو هست آب‌حیاتت به‌دست، تشنه ممیر
فَلا تَمُتْ وَمِنَ الْماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیّ[1]

ای خواجه! و آنان که طریق دوست را اختیار نموده‌اید! سرمایهٔ عمری که خدا شما را عطا فرموده، در راهِ جمع‌آوری اموال برای میراث خوارگان صرف مکنید، که طریقه‌ای است خلاف آنچه که نفحات دم به دم الهی شما را بدان دعوت می‌نماید و برای آن آفریده شده‌اید؛ که: «إِنَّ لِلّهِ فی أَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ، أَلا فَتَرَصَّدُوا لَها.»[2]: (براستی که خداوند را در روزهای عمرتان نسیمهایی است، هان! پس مترصّد و چشم به راه آنها شوید.)، و چشم‌پوشی از گفتار رسول الله ﷺ می‌باشد که فرموده: «اِغْتَنِمْ خَمْساً قَبْلَ خَمْسٍ: شَبابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ، وَصِحَّتَكَ قَبْلَ سُقْمِكَ، وَغِناكَ قَبْلَ فَقْرِكَ، وَفَراغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ، وَحَیاتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ.»[3]: (پنج چیز را پیش از پنج چیز مغتنم شمرده و قدر بدان: جوانی‌ات را پیش از پیری؛ و تندرستی‌ات را پیش از بیماری؛ و توانگری‌ات را پیش از نداری و فقر؛ و آسودگی و فراغت را پیش از مشغول بودن، و زندگانی‌ات را پیش از مرگت.) و سخن دف و نی با زبان بی‌زبانی هم بر این است: که یکی اشاره به شور و عشق محبوب، و دیگری به توجّه از غیر او بر داشتن می‌نماید و می‌گویدتان: از این عالم تشنه رفتن با آنکه آب حیات در کف دارید، نه کاری شایسته می‌باشد. شما را به فطرت توحیدی خلق کرده‌اند، و به «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی»[4]: (و از روح خویش در او دمیدم) و

۱. پس ممیر، که هر چیز زنده‌ای از آب است.

۲. بحارالانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.

۳. بحارالانوار، ج۷۷، ص۷۷.

۴. حجر: ۲۹.

نیز: «ثُمَّ أنشَأْناهُ خَلقاً آخَرَ»[1]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) آراسته‌اند، سزاوار نیست تهیدست مردن، و از حیات طیّبهٔ الهی بهره نگرفتن، پس از آنکه می‌بینیم همهٔ موجودات به قدر سعهٔ وجودی‌شان از آن حیات جرعه‌ای نوشیده‌اند، که تسبیح و حمد او را می‌کنند و در مقابلش خاضعند؛ که: «وَإنْ مِنْ شَيْءٍ إلّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ»[2]: (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است.) و نیز: «وَلِلّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمواتِ وَما فِي الأرْضِ»[3]: (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) در جایی می‌گوید:

نصیحتی کُنَمت، بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت، بپذیر
ز وصلِ رویِ جوانان، تمتّعی بردار — که در کمینگهِ عمر است، مَکْرِ عالَم پیر
نعیمِ هر دو جهان، پیش عاشقان به جوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
بیار ساغرِ یاقوتْ فام و دُرِّ خوشاب — حسود گو: کرمِ آصفی ببین و بمیر[4]

نوشته‌اند بر ایوانِ جَنَّةُ المأوى:
که هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای به‌وی!

خلاصه بخواهد بگوید: بهشت به تمام ظهورش می‌گوید: من مال کسی هستم که دل به دنیا و عشوه آن نداده باشد؛ که: «وَوَيْلٌ لِلْكافِرينَ مِنْ عَذابٍ شَديدٍ، الَّذينَ يَسْتَحِبُّونَ الحَيٰوةَ الدُّنيا عَلَى الآخِرَةِ»[5]: (و وای بر کافران از عذاب سخت، آنان که زندگانی دنیا را بر آخرت نیکو شمرده و برمی‌گزینند.) و نیز: «وَإنَّ مَنْ باعَ جَنَّةَ المأْوىٰ لعاجِلَةِ الدُّنيا، تَعِسَ جَدُّهُ وَخَسِرَتْ صَفْقَتُهُ»[6]: (و براستی که هرکس بهشت ماندگار و جاودان را به دنیای

---

۱. مؤمنون: ۱۴.

۲. اسراء: ۴۴.

۳. نحل: ۴۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص۲۳۶.

۵. ابراهیم: ۲، ۳.

۶. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۸.

زودرس و زودگذر بفروشد، بدبخت گشته، و در معامله‌اش زیان برده است) و یا اینکه: «**طَلاقُ الدُّنیا مَهْرُ الجَنَّةِ.**»[1] : (مهریه و کابین بهشت، طلاق و جدایی از دنیاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا یاری‌است چو حوریّ و سرایی چو بهشتی
مفروش به باغ ارم و نخوتِ شدّاد یک شیشه می و نوشْ لبیّ و لبِ کشتی
تا کی غمِ دنیای دنی؟ ای دلِ دانا! حیف‌است ز خوبی، که شود عاشق زشتی[2]

سخا نماند، سخن طی کنم، بیا ساقی!
بده به شادیِ روح و روانِ حاتِم طی
شکوهِ سلطنت و حکم، کی ثباتی داشت؟
ز تختِ جَمْ، سخنی مانده است و اَفْسرِ کِیْ

در این دو بیت هم گله از بی‌عنایتی دوست نموده، و با این بیان تمنّای دیدار او را می‌نماید. بخواهد بگوید: محبوبا! تو که عمری ما را مورد عنایت خود قرار می‌دادی، چرا این‌گونه از نظر انداخته‌ای. از دیدارت بهره‌مندمان ساز و شکوه سلطنت خود را به ما ارائه ده، و بگذار باز هم به چشم عظمت و بزرگی و شکوه و سلطنت و حمکرانی‌ات بر بندگان یاد کنیم؛ که: «**اَلسَّخآءُ یَزْرَعُ المَحَبَّةَ.**»[3] : (بخشندگی، تخم دوستی و محبّت را [در دل] می‌فشاند.) و نیز: «**اَلسَّخآءُ یَکْسِبُ الحَمْدَ.**»[4] : (بخشندگی، حمد و سپاس [دیگرا] را به دنبال دارد.) و نیز: «**سَبَبُ السّیادَةِ اَلسَّخآءُ.**»[5] : (سبب سیادت و آقایی، بخشندگی و گشاده دستی است.)

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! بندگان تو دست از سخا و بذل و

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۱۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص۳۷۳.
۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب السخاوة، ص۱۵۵.
۵. غرر و درر موضوعی، باب السخاوة، ص۱۵۶.

بخشش برداشته‌اند، تو چنین مباش و مرا از عنایتهای خود بهره‌مند ساز. سپس به خود خطاب کرده و می‌گوید:

بخیل، بویِ خدا نشنود، بیا حافظ!
پیاله گیر و کرم کن، که اَلضَّمانُ عَلَیَّ

چرا ای خواجه! از بخل مردمان، خود را آزرده خاطر می‌سازی؟ بگذار هرچه می‌کنند بکنند؛ که: «**اَلبَخیلُ بَعیدٌ مِنَ اللهِ.**»[۱]: (بخیل و تنگ چشم، از خداوند به‌دور است.) تو در فکر پیاله گرفتن از تجلّیات حضرت دوست باش، و به دیگران جود و بخشش بنما، که در این کار خسران و زیان تو را نباشد؛ که: «**اَلجُودُ فِی اللهِ عِبادَةُ المُقَرَّبینَ.**»[۲]: (بخشش در [راه رضا و خشنودی] خداوند، عبادت نزدیکان و مقرّبان [درگاه الهی] می‌باشد.) و همچنین: «**أحسَنُ المَکارِمِ اَلجُودُ.**»[۳]: (نیکوترین اخلاق پسندیده و بزرگوارانه، جود و بخشش می‌باشد.) و نیز: «**سُنَّةُ الکِرامِ اَلجُودُ.**»[۴]: (روش گرامیان و بزرگواران، جود و بخشندگی است.) و همچنین: «**إنَّ اللهَ تَبارَکَ وَتَعالیٰ یَأخُذُ بِناصِیَةِ السَّخِیِّ إذا أعثِرَ.**»[۵]: (هنگامی که سخیّ و گشاده دست بلغزد، خداوند ـ تبارک و تعالی ـ از او دستگیری می‌کند.)

---

۱. بحارالانوار، ج۷۳، ص۳۰۸.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الجود، ص۴۷.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الجود، ص۴۷.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الجود، ص۴۷.
۵. بحارالانوار، ج ۷۱، ص۳۵۵.

به فراغِ دل زمانی، نظری به ماهرویی
به از آنکه چترِ شاهی، همه روز و های و هویی

به خدا که رشکم آید، به دو چشمِ روشن خود
که نظر دریغ باشد، به چنین لطیف رویی

دلِ من شد و ندانم، چه شد آن غریبِ ما را
که گذشت عمر و نامد، خبری ز هیچ سویی

نَفَسم به آخر آمد، نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را، هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش، سر زلفِ آن پری را
که هزار جانِ حافظ، به فدای تارِ مویی!

خواجه در این غزل با بیانات گوناگون خود در مقام اظهار اشتیاق به دوام دیدار دوست بوده، چنانکه از بیت چهارم ظاهر می‌شود. می‌گوید:

بـه فـراغِ دل زمـانی، نـظری بـه مـاهرویی
بِهْ از آنکه چترِ شاهی،همه‌روز و هـای و هـویی

کنایه از اینکه: لحظه‌ای با فراغتِ دل از تعلّقات و به دوست نگریستن، بهتر از همواره در زیر سایه مقام و جاه زندگی کردن است؛ کـه: «**اِلٰهی! هَبْ لی کَمالَ الاِنْقِطاعِ اِلَیْکَ.**»[1]: (معبودا! گسستن کامل از غیر به‌سوی خویش را به من عطا نما.) و نیز «**اِلٰهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ... قَرَّتْ بِالنَّظَرِ اِلیٰ مَحْبُوبِهِمْ اَعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِاِدْراکِ السُّـؤْلِ وَنَـیْلِ الْمَأْمُـولِ قَرارُهُمْ، وَرَبِحَتْ فی بَیْعِ الدُّنْیا بِالآخِرَةِ تِجارَتُهُمْ.**»[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که... چشمانشان به نگریستن به محبوبشان روشن گشته، و قرار [= دل]شان به رسیدن بـه خواسته‌ها و نیل به آرزویشان آرام گرفته، و تجارت و داد و ستدشان در فروختن دنیا به آخرت سود، برده است.) در جایی می‌گوید:

صفایِ خلوت خـاطر، از آن شـمع چِگـل بـینم
فـروغِ چشـم و نـورِ دل، از آن مـاه خُـتَن دارم
به کام و آرزویِ دل، چـو دارم خـلوتی حـاصل
چه باک از خبثِ بـدگویان، مـیان انـجمن دارم

---

۱ . اقبال الاعمال : ۶۸۷.

۲ . بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ و ۱۵۰.

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچ کس یاری، چنین عیشی که من دارم
چو در گلزارِ اقبالش، خرامانم بِحَمْدِ الله
نه میل لاله و نسرین، نه برگِ یاسمن دارم[۱]

به خدا که رشکم آید، به دو چشمِ روشن خود
که نظر دریغ باشد، به چنین لطیفْ رویی

قسم به دوست، اگر او مرا به دیدارش بپذیرد و دیدهٔ دلم روشن به مشاهده‌اش گردد، دریغم آید که از دیدن چنان جمالی خودداری نمایم، درنتیجه بخواهد با این بیان بگوید: «**وَأَنِرْ أَبصارَ قُلُوبِنا بِضِياءِ نَظَرِها إِلَيْكَ، حَتّى تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إِلى مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصيرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ.**»[۲]: (و دیدگان دلهایمان را به پرتو نظرشان به سوی تو روشن گردان، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، پس به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتّت بپیوندد.) و بگوید:

درآ، که در دلِ خسته، توان درآید باز
بیا، که بر تنِ مرده، روان گراید باز
بیا که فرقتِ تو، چشم من چنان بربست
که فتحِ باب وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم
بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز[۳]

و نیز بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن
رحمی به منِ سوختهٔ بی‌سر و پا کن
دردِ دل درویش و تمنّایِ نگاهی
ز آن چشمِ سیَهْ مست، به یک غمزه دوا کن
ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی
بخرام دراین بزم و دو صد جامه، قبا کن[۴]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص۳۲۵.
۲. اقبال الاعمال : ص۶۸۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

دل من شد و ندانم، چه شد آن غریبِ مـا را؟
که گذشت عمر و نامد، خبری ز هـیچ سـویی

ای دوست! در فراقت بی‌تاب گشتم و دل خویش را از دست دادم، عمری است از هیچ‌کس و هیچ طریقی خبر از تو ندارم درنتیجه بخواهد بگوید: «إلهی!... وَلَوْعَتی لایُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لایَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلیٰ وَجْهِكَ، وَقراری لایَـقِرُّ دُونَ دُنُـوّي مِـنْكَ، وَلَهْفَتی لایَرُدُّها إلّا رَوْحُكَ.»[1] : (معبودا!... و سوز درونی‌ام را جز ملاقاتت فرو نمی‌نشاند، و چیزی جز نگریستن به روی [اسماء و صفات]ات بر شوقم به تـو آب نـمی‌پاشد، و قرارم جز در نزدیکی و قرب به تو آرام نمی‌گیرد، و افسوس و اندوهم را جز نسیم [و یا رحمت]ات برطرف نمی‌کند.) در جایی هم می‌گوید:

به جانِ پیرِ خرابـات و حـقِّ صـحبت او — که نیست در سرِ من، جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جایِ گـناه کـاران است — بیار باده، که مستظهرم بـه رحـمت او
چـراغِ صـاعقهٔ آن شـراب روشـن بـاد! — کـه زد بـه خـرمنِ مـن، آتشِ مـحبّت او
بیار باده، که دوشم سروشِ عـالَمِ غـیب — نوید داد، که عام‌است فیضِ رحمت او[2]

لذا می‌گوید:

نَفَسم به آخر آمد، نـظرم نـدید سـیرت
بجز این نماند ما را، هـوسیّ و آرزویـی

محبوبا! آرزوی من آن بود که همواره ببینمت، ولی افسوس! که عمرم به پایان رسید و به این آرزوی خود نرسیدم و جز هوسی در خاطره‌ام نماند. بخواهد بگوید: «أسْألُكَ أنْ تُنیلَنی مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدیدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الوُثْقیٰ مُتَمَسِّكٌ.»[3] : (از تو مسئلت دارم که

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

مرا به نسیم [یا: رحمت] مقام رضوان و خشنودی‌ات نایل ساخته، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی پاینده داری. هان! اینک این منم که به درِ کرَم و بزرگواری‌ات ایستاده، و خواهان و جویای نسیمهای نیکویی و احسان توام، و به ریسمان سفت تو چنگ زده، و به دستاویز محکم تو دست در زده‌ام.) و بگوید:

بفکن بر صفِ رندان، نظری بهتر از این   بر دَرِ میکده میکن، گذری بهتر از این
در حقِ من، لبت آن لطف که می‌فرماید   گرچه خوب است، و لیکن قدری بهتر از این
آن که فکرش گره از کارِ جهان بگشاید   گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این[۱]

مکن ای صبا! مشوّش، سر زُلفِ آن پری را
که هزار جانِ حافظ، به فدای تارِ مویی!

ای نسیمهای و نفحات جانان! و یا ای بندگان خاصّ محبوب که به او راه یافته‌اید! پرده از ملکوت من (که سَرِ زلف جانان است و زودتر به مشاهده‌ام نایل می‌سازد) و یا عالَم، بر مدارید، که دیدار اویم به نابودی خواهد کشید. خواجه با این بیان مشوّش شدن کثرات را خواسته، تا جمال یار خود را از لابلای آنها به دیدن ملکوت خود و مظاهر مشاهده نماید و جمعیّت خاطر پیدا کند؛ زیرا بر او معلوم گشته که او را با مظاهر و از طریق ملکوت آنها می‌توان مشاهده نمود، لذا در مصرع دوّم می‌گوید: **که هزار جانِ حافظ، به فدایِ تار مویی!**؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[۲]: هر کس نفس خویش را شناخت، پروردگارش را شناخته است.) در جایی می‌گوید:

دلم را شد سَرِ زلفِ تو مسکن   بدین سانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زُلف از خط   بدست آرش، ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیشم آیی در شبِ تار   شود چشمم به دیدار تو روشن[۳]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.
۲. غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

غزل ٥٤٦

بگرفت کارِ حسنت، چون عشق من کمالی
خوش باش! از آنکه نبود، این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد، کاندر تصورِ عقل
آید به هیچ معنی، زین خوبتر مثالی

شد حظِّ عمر حاصل، گر زآنکه با تو ما را
یک دم به عمر روزی، روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم، یک سال هست روزی
وآن دم که بی تو باشم، یک روز هست سالی

چون من خیال رویت، جانا! به خواب بینم
کز خواب می نبیند، چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دلِ من، کز مهرِ روی خوبت
شد شخص ناتوانم، باریک چون هلالی

حافظ! مکن شکایت، گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید، بر هجر احتمالی

خواجه در این غزل، با بیانات زیبا و عاشقانهٔ خود، در مقام اظهار اشتیاق به وصال دوست و گله‌گذاری از روزگار هجران بوده و می‌گوید:

بگرفت کارِ حُسنت، چون عشقِ من کمالی

خوش باش! از آنکه نبود،این هر دو را زوالی

آری، عاشق را عشق جانان وقتی به غایت رسد، که حسنِ بی‌انتهای جانان برای او جلوه‌گر گردد؛ اینجاست که او را از خود می‌ستاند و فنای کلّی برایش حاصل می‌شود، و با شهود این منزلت، زوالی برای حسن جانان و محبّت نخواهد دید، خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! حُسن تو درکمالِ جلوه‌گری بوده و هست، و عشق من هم در نهایت؛ دیگر در انتظار چه هستی؟ بیا و برایم تجلّی فرما، و مرا از من بستان و به فنایم رهنما شو. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حُسن تو همیشه در فزون بادا! رویت همه ساله لاله‌گون بادا!

اندر سر من، هوای عشقت! هر روز که هست، در فزون بادا!

قدِّ همه دلبرانِ عالم در خدمت قامتت، نگون بادا![1]

در وهم می‌نگنجد، کاندر تصوّرِ عقل

آید به هیچ معنی، زین خوبتر مثالی

معشوقا! آنچه میان عشق من و حسنت واقع شده، نه عقل می‌تواند آن را تصوّر

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص۱۴۲.

کند، و نه در وهم کسی می‌گنجد؛ این امری است که به بی‌انتهایی حسنت و نهایت عشق من اشاره دارد، و قابلیّت مرا برای دیدارت و فنای در پیشگاهت می‌رساند، پیش از این در انتظارم مگذار. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته؛ زمانی که یار باز آید — به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظارِ خدنگش، همی طپد دلِ صید — خیال آنکه، به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سرِ راهش، نشسته‌ام چون گَرْد — به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید
به پیش خیلِ خیالش، کشیدم ابلقِ چشم — بدان امید، که آن شهسوار باز آید[۱]

شد حَظِّ عمر حاصل، گر ز آنکه با تو ما را
یک دم به عمر روزی، روزی شود وصالی

دلبرا! لحظه‌ای را که از وصالت بهره‌مند گردم، از عمر خویش به حساب خواهم آورد؛ که: «**لَیلَةُ القَدرِ خَیرٌ مِنْ ألفِ شَهرٍ**»[۲]. (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) (عمر طبیعی بشر در حدود هزار ماه است که قریب ۸۴ سال می‌شود، حضرت حقّ هم در این آیه می‌فرماید: شب قدر از آن ۸۴ سال بهتر است. شاید بهتر از هزار ماه بودن این شب، بدان‌خاطر است که برای اهلش، شب دیدار دوست می‌باشد.) مرحوم ابن‌فارض می‌گوید:

وَکُلُّ اللَّیالی لَیْلَةُ القَدْرِ إنْ دَنَتْ — کَما أنْ کُلَّ أیّامِ اللِّقا یَوْمُ[۳] جُمْعَةٍ[۴]

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.
۲. قدر: ۳.
۳. اشاره به حدیث: «لَکُمْ کُلِّ جُمْعَةٍ زَوْرَةٌ»: (برای شما در هر جمعه، زیارت و دیداری است ـ بحارالانوار، ج۸، ص۲۱۷، از روایت ۲۰۵) در احادیث جنّت است.
۴. دیوان ابن الفارض، قصیدهٔ تائیّهٔ کبریٰ، ص۹۵ ـ و تمامی شبها شب قدر است، اگر او [معشوق حقیقی‌ام] نزدیک شود [و من به اقرب او نایل گردم.] ـ چنانکه تمامی روزهای ملاقات با او، روز جمعه می‌باشد.

آن شب قدری که گویند اهلِ خلوت، امشب است
یا رب! این تأثیرِ دولت، از کدامین کوکب است
شهسوارِ من که مَه، آئینهٔ دارِ روی اوست
تاج خورشیدِ بلندش، خاک نعلِ مرکب است
من نخواهم کرد، تَرکِ لعلِ یار و جامِ مِیْ
زاهدان! معذور داریدم، که اینم مذهب است[۱]

کنایه از اینکه: مرا به وصالت بهره‌مند ساز، تا از عمر خود حظّی برده باشم؛ زیرا:

آن دم که با تو باشم، یک سال هست روزی
و آن دم که بی‌تو باشم، یک روز هست سالی

آری، لذّت دیدار دوست در کام عاشق آنچنان است، که خود و گذشت زمان و مکان و همه چیز را فراموش می‌کند، سالی از وصال در نظرش روزی می‌نماید و نمی‌خواهد از این مشاهده جدا شود، و چون روزی از او جدا می‌شود و به هجران مبتلا می‌گردد، در نظرش سالی می‌آید، مرحوم ابن فارض هم می‌گوید:

أعْوامُ إقْبالِهِ كَالیَوْمِ فی قِصَرٍ وَیَوْمُ إعْراضِهِ فِی الطُّولِ كَالحِجَجِ[۲]

خواجه با این بیان در تمنّای پایان یافتن روزگار هجرانش می‌باشد. بخواهد بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به منِ سوختهٔ بی‌سر و پا کن
درد دلِ درویش و تمنّای نگاهی زآن چشم سِیَهْ مست، به‌یک غمزه دوا کن
ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳، ص ۶۰.

۲. دیوان ابن الفارض، ص۱۷۲ ـ سالهای اقبال و روی آوردن او [محبوب] در کوتاهی بسان یک روز است، و روز اعراض و روی برگرداندن او در طولانی بودن همچون سالهاست.

با دلشدگان، جور و جفا تا بـه کـی آخـر　　آهنگِ وفا، تـرکِ جـفا، بَهْرِ خـدا کـن[۱]

چون من خیال رویت، جانا! به خواب بینم

کـز خـواب مـی‌نبیند، چشـم بـجز خـیالی

ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! آیا می‌شود چون منی خیال دیدن رویت را در خواب ببینم؟[۲]

و یا بگوید: چگونه به خواب و خیالی از تو قانع شوم، و حال آنکه خواب جز به خیالی از توام بهره‌مند نمی‌سازد، و نمی‌توانم به آن قانع گردم؛ پس:

رحم آر بر دلِ من، کـز مـهرِ روی خـوبت

شد شخص ناتوانم، باریک چـون هـلالی

مرا به دیدارت نایل ساز، که عشقت ناتوانم ساخته و بدن عنصری و خیالی‌ام را به نابودی کشیده. وقت است که با دیدارت توانایی‌ام بخشی. به گفتهٔ خواجـه در جایی:

زرد رویی می‌کشم، ز آن طبعِ نازک، بی‌گناه　　ساقیا! جامی بده، تا چهره را گلگون کنم

ای مَهِ نامهربان! از بـنده حـافظ یـاد کـن　　تا دعای دولتِ آن حُسنِ روزافزون کنم[۳]

و در جایی دیگر می‌گوید:

بی مِهْرِ رُخَت، روز مرا نور نمانده است　　وز عمر مرا، جز شب دیجور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجرانِ تـو، لیکـن　　چون‌صبر توان‌کرد؟ که‌مقدور نمانده‌است[۴]

حافظ! مکن شکایت، گر وصل یار خـواهـی

زیـن بـیشتر بـباید، بـر هـجر احـتمالی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

۲. بیان این مطلب در ذیل بیت پنجم غزل ۵۳۹ در جلد نهم گذشت.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص۳۰۶.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۸.

آری، عاشق را در فراق یار خود جز صبر و تحمّل ایّامِ هجران چاره‌ای نمی‌باشد؛ زیرا شکایت از هجران، موجب دست نیافتن به وصال می‌گردد. چرا چنین نباشد که محرومیّت از دیدار اختیار اوست، و وصل، اختیارِ عاشق، آن‌که اختیار خود را بر اختیار محبوبش مقدّم دارد، گو در هجران بمان که جز این نصیبی نداری. علاوه، فراق، عاشق را از خود می‌گیرد و آمادهٔ وصالش می‌نماید. خواجه هم می‌گوید: **حافظ! مکن شکایت، گر وصل یار خواهی،..** و در جایی هم می‌گوید:

هر کس که به هجر تو نسازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد![1]

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

با ضعف وناتوانی،همچون نسیم خوش باش — بیماری اندر این رَهْ، خوشتر ز تندرستی

در آستانِ جانان، از آسمان میندیش — کز اوجِ سربلندی،افتی به خاک پستی[2]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص۱۴۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص۳۸۶.

بلبل ز شاخِ سرو، به گلبانگِ پهلوی
می خواند دوش، درسِ مقاماتِ معنوی

یعنی: بیا، که آتشِ موسی نمود گل
تا از درخت، نکتهٔ توحید بشنوی

مرغانِ باغ، قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد به غزلهایِ پهلوی

جمشید، جز حکایتِ جام از جهان نبرد
زنهار! دل مبند بر اسبابِ دنیوی

خوش فرشِ بوریا و گدایی و خوابِ امن
کاین عیش نیست در خورِ اورنگِ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاهِ خویش، به صد تاجِ خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بختِ واژگون
ما را بکشت یار، به انفاسِ عیسوی

چشمت به غمزه، خانهٔ مردم خراب کرد
مخموری ات مباد که خوش مست می روی

دهقانِ سالخورده، چه خوش گفت با پسر:
کای نورِ چشمِ من! بجز از کشته ندروی

می خور به شعرِ بنده، که دلتنگی ات مباد
بعد از تو، خاک بر سرِ اسبابِ دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت، طرّه و دستارِ مولوی

این غزل حکایت از شهودی می‌کند که خواجه را به خود مشغول ساخته، به‌گونه‌ای که مشکلات عالم طبع خویش را فراموش نموده، می‌گوید:

بلبل ز شاخِ سَرْوْ به گلبانگِ پهلوی
می‌خواند دوش، درسِ مقامات معنوی
یعنی: بیا، که آتشِ موسی نمود گُل
تا از درخت، نکتهٔ توحید بشنوی

آری، سالک چون تجافی و انقطاع از عالم طبیعت حاصل کند و دیدهٔ دلش روشن گردد، حضرت دوست را با تمام موجودات به اسم و صفت با دیدهٔ دلش جلوه‌گر می‌بیند و سرِّ «**اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ**»[1]: (خداوند نور آسمانها و زمین می‌باشد.) بر او آشکار می‌شود، و هر مظهری را مشتعل به شعله‌ای از انوار او می‌بیند و از آنها «**إنّی أنَا اللهُ**»[2]: (براستی که من خداوند هستم.) می‌شنود.

گویا خواجه هم این معنا مشهودش گشته که می‌گوید: دیشب شنیدم بلبل از روی شاخ سرو با شوق تمام به زبان فارسی فصیح درس مقامات معنوی می‌داد و می‌گفت: ای خواجه! آتش موسوی علیه‌السلام باز برافروخته گردیده، بیا و از درخت، نکتهٔ توحید بشنو چنانکه موسیٰ علیه‌السلام آن را شنید، که: « **فَلَمّا قَضیٰ مُوسَی الأَجَلَ، وَسارَ بِأهْلِهِ،**

---

۱. نور: ۳۵.
۲. قصص: ۳۰.

آنَسَ مِنْ جانِبِ الطُّورِ ناراً، قالَ لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنّی آنَسْتُ ناراً، لَعَلّیَ آتیکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النّارِ، لَعَلَّکُمْ تَصْطَلُونَ. فَلَمّا أَتیها، نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الوادِ الأَیْمَنِ فِی البُقْعَةِ المُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ. أَنْ یا مُوسیٰ! إِنّی أَنَا اللهُ رَبُّ العالَمین»[1]: (پس هنگامی که موسی [علیه السّلام] مدّت [ی که با حضرت شعیب علیه السّلام قرار گذاشته بود] را به پایان رسانید، با اهل خود روانه شد، آتشی از سوی کوه طُور مشاهده نمود، به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی دیدم. امید آنکه از آن خبر یا آتش گیرانه‌ای برای شما بیاورم، باشد که [به وسیله آن] آتش روشن نمایید. پس هنگامی که به آنجا آمد، از جانب راست وادی، در سرزمین مبارک و خجسته، از درخت ندا شد که: ای موسی! بدرستی که منم خداوند، پروردگار عالمیان.) در جایی در تقاضای این مشهود می‌گوید:

ای نسیمِ سحر! آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مَهِ عاشق کُشِ عیّار کجاست؟

شبِ تار است و رهِ وادی ایمن در پیش
آتشِ طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟

عاشقِ خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

بی‌تو ای سروِ روان! با گل وگلشن چه کنم؟ زلفِ سنبل چه کشم؟ عارضِ سوسن چه کنم؟
مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم؟[3]

و در جایی به خود مژدهٔ رسیدن به همین مشاهده را داده و می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نَفَسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

---

۱. قصص: ۲۹ و ۳۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فـالی و فـریادرسی مـی‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس مـوسی اینجا بـه امید قَبَسی مـی‌آید
یـار دارد سر صیدِ دل حافظ، یاران! شـاهبازی بـه شکار مگسی مـی‌آید[۱]

شاهد بر بیان گذشته، بیت بعد است که می‌گوید:

مرغانِ باغ، قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه میْ خورد به غزلهایِ پهلوی

ای خواجه! این خوانندگی که از مرغان باغ به گوشت می‌رسد، همه بدین جهت است که تو را به چنان مشاهده‌ای دعوت کنند و با خواندن غزلهای پهلوی به مراقبهٔ جمال دوست و ملکوت عالم توجّه دهند و از توجّه به جهان فانی و جهت خلقی موجودات بازدارندت؛ لذا می‌گوید:

جمشید، جز حکایتِ جام از جهان نبرد
زنهار! دل مبند بر اسبابِ دنیوی

ای خواجه! نگاه کن ببین از جمشید با آن همه ملک و سلطنت و دلبستگی به عالم فانی، حکایتی جز قصّهٔ جامِ جم باقی‌مانده؟[۲] که: «**لَقَدْ كانَ لِسَبَإٍ فی مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ... فَقالُوا: رَبَّنا! باعِدْ بَيْنَ أسْفارِنا، وَظَلَمُوا أنْفُسَهُمْ، فَجَعَلْناهُمْ أحاديثَ، وَمَزَّقْناهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ، إنَّ ذٰلِكَ لَآياتٍ لِكُلِّ صَبّارٍ شَكُورٍ**»[۳]: (براستی که برای [قوم] سبا نشانهٔ روشنی در مساکن و جایگاه‌هایشان بود... پس گفتند: پروردگارا! سفرهای ما را دور و دراز گردان، آنها [با ارتکاب گناهان] به خود ستم نمودند، پس ما [آبادیهای آنان را ویران و] ایشان را سخنانی قرار دادیم [یعنی تنها حکایتی از آنان باقی ماند] و آنها را کاملاً از هم جدا

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص۱۹۸.
۲. گویا ظرفی برای وی ساخته بودند که در آن می‌نگریسته و به پیشآمدهای مملکت خود آگاه می‌شده، و اگر دشمنی قصد مملکتش را می‌کرده، در آن می‌دیده.
۳. سبأ: ۱۵ ـ ۱۹.

ساختیم، همانا در این [داستان] نشانه‌های روشنی برای هر شخص بسیار شکیبا و شکرگذار وجود دارد.) بخواهد بگوید: تو هم ای سالک! و ای بشر! و ای خواجه! خواهی رفت، چیزی که برایت باقی می‌ماند، همان کسب مقامات معنوی و عشق به محبوب حقیقی می‌باشد. بکوش تا این مقام را با دل ندادن به اسباب دنیوی بدست آوری. خواجه در ساقی نامه‌اش می‌گوید:

همان منزل است این جهانِ خراب / که دیده است ایوانِ افراسیاب
کجا رایت پیرانِ لشگر کشش؟ / کجا شیده آن تُرْکِ خنجر کشش؟
مغنّی! از این پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم، پرده دار
چنان برکش آهنگِ این داوری / که ناهیدِ چنگی به رقص آوری
که تمکینِ اورنگِ شاهی از اوست / تن‌آسایی مرغ و ماهی از اوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / وَلیِ نعمتِ جملهٔ صاحبدلان[1]

لذا می‌گوید:

خوش فرش بوریا و گدایی و خوابِ اَمْن
کاین عیش، نیست در خورِ اورنگِ خسروی

ای جهانیان! سلطنت این است که عارفِ به دوست دارد و به انس و عشرت با او بسر می‌برد و می‌گوید: **«یا مَوْلایَ! بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِکَ بَرَّدْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنّی.»**[2]: (ای سرور من! دل من تنها به یاد تو زنده است، و فقط با مناجاتت دردِ خوف و هراس [از تو] را از خود دور [و دلم را خنک] می‌کنم.) و از اسباب دنیوی دل برکنده و به مختصری از آن اکتفا نموده و خواب امنی دارد، و وحشتی از فقر و آمد و نیامد جهان نداشته، و بندگی و گدایی حضرتِ جانان را پیشهٔ خود قرار داده. کجا سلاطین را این

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۴۴۰ ـ ۴۴۳.
۲. اقبال الاعمال، ص۷۳.

عیش مبتّر می‌شود؟! لذا می‌گوید:

درویشـــم و گـــدا و بـــرابـر نـمی‌کنم
پشمینْ کلاهِ خویش، به صد تـاج خـسروی

حال که مرا چنین شهودی با دوست رُخ داده، آن را با صد تاج پادشاهی برابر نمی‌کنم. این همان فقری است که گفته‌اند رسول خداﷺ فرموده: «**اَلْفَقْرُ فَخْری، وَبِهِ أَفْتَخِرُ عَلی سائِرِ الأَنْبِیاءِ وَالمُرْسَلینَ.**»[۱]: (فقر و ناداری [موجب] فخر و بالندگی من است، و بدان بر تمام پیامبران و رسولان افتخار می‌نمایم.) در جایی می‌گوید:

سحرم، هاتفِ میخانه، به دولت خواهی   گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچوجَمْ جرعهٔمِیْ کش،که ز سرِّ ملکوت   پرتوِ جـامِ جهانْ‌بین، دهـدت آگـاهی
اگـرت سـلطنتِ فـقر بـبخشند ای دل!   کـمترین مُـلکِ تـو از ماه بـود تـا مـاهی
ای سکندر! بنشین و غم بیهوده مخور   که نبخشند تو را آبِ حیات از شاهی[۲]

این قصّهٔ عجب شنو از بختِ واژگـون
مـا را بکُشت یـار بـه انـفاسِ عـیسوی

محبوب، چون حیات واقعی مرا در نیستی می‌دانست، به فقر و تهیدستی‌ام مبتلا ساخت و از اسباب دنیوی بی‌بهره نمود، تا یکسره بدو منقطع شوم و به مقام واقعی خویش واصل گردم؛ که: «**إِنّی جاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلیفَةً**»[۳]: (براستی که جانشنی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) و نیز: «**وَما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالإِنْسَ، إِلّا لِیَعْبُدُونِ**»[۴]: (و جنّ و انس را نیافریدم، جز آنکه مرا بپرستند.) و همچنین: «**إِلهی! هَبْ لی کَمالَ الإِنْقِطاعِ إِلَیْکَ... فَتَصِلَ**

---

۱. مستدرک الوسائل، ج۲، ص۲۷۹، از روایت ۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص۴۱۹.
۳. بقره: ۳۰.
۴. ذاریات: ۵۶.

إلىٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصيرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِكَ.»[۱] : (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما... و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) و نیز: «**إلٰهي! فَاجْعَلْني مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ.**»[۲] : (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند.) این فناء است که بقاء و حیات ابد را دربر دارد؛ که: «**فَناجَيْتَهُ سِرّاً، وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[۳] : (سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) قصّهٔ عجیب خواجه این است که حضرت دوست با داشتن انفاس عیسوی، بندهٔ خود را به مردن و فنا می‌دهد ولی در واقع او را از عالم طبع به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) رسانده و حیات ابدی می‌بخشد. لذا می‌گوید:

چشمت به غمزه، خانهٔ مردم خراب کرد
مخموری‌ات مباد! که خوش مست می‌روی

محبوبا! با چشم مست و جمال جذّاب و غمزه‌ات مرا به خود متوجّه ساختی و از خویش بگرفتی و خانه خرابم نمودی و با بی‌اعتنایی بگذشتی. مخموری‌ات مباد! که خوش‌مست می‌روی». در واقع با این بیان به مطلوب بودن مخموری و مستی دایمی چشم دوست اشاره می‌نماید، زیرا مقصودش جز به آن حاصل نمی‌شود. در جایی می‌گوید:

بر آن چشمِ سِیَهْ صد آفرین باد! — که در عاشق کُشی، سِحْرْ آفرین است
ز چشمِ شوخِ تو، کِیْ جان توان برد — که دایم با کمان، اندر کمین است[۴]

و در جایی می‌گوید:

---

۱ و ۲ و ۳. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص۹۸.

در دَوْرِ چشمِ مستِ تو، هشیار کس ندید / کو دیده کز تصوّرِ چشمت خراب نیست؟![1]

دهقانِ سالخورده، چه خوش گفت با پسر:
کای نورِ چشم من! بجز از کِشته نَدْرَوی

آری، این کِشتهٔ بشر و مجاهدتهای اوست که وی را به مقام کمال و فنا و بقا و حیات طیّبه و عبودیّت واقعی می‌رساند و او را مخاطب خطاب «**یا أَیَّتُها النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إلی رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً**»[2]: (ای نفس مطمئن و روان آسوده! به سوی پروردگارت باز گرد در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خرسند است.) می‌سازد. گویا خواجه با این بیان می‌خواهد به خود خطاب کند و بگوید: هرچه بکاری همان را درو خواهی کرد، اگر دل به اسباب دنیوی و یا اخروی دهی از هر کدام مناسب خود برداشت خواهی کرد و اگر به مولای خود توجه کنی، از دنیا محروم نخواهی شد و به آخرت هم خواهی رسید و «**لَهُمْ ما يَشاؤُنَ فيها، وَلَدَيْنا مَزيدٌ**»[3]: (هرچه بخواهند در آنجا برای ایشان مهیّاست، و نزد ما افزون بر آن وجود دارد.) را خواهی داشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خطِ سبزت، سَرِ سودا باشد / پای از این دایره، بیرون ننهد تا باشد
در قیامت، که سر از خاکِ لَحَد برگیرم / داغِ سودای توام، سِرِّ سویدا باشد
ظلِّ ممدودِ خَمِ زلفِ توام بر سر باد! / کاندر این سایه، قرار دلِ شیدا باشد[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

بگذار تا به شارعِ میخانه بگذریم / کز بَهْرِ جرعه‌ای، همه محتاج آن دریم
روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز رَهِ این شیوه نسپریم

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص۹۷.
۲. فجر: ۲۷ و ۲۸.
۳. ق: ۳۵.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.

زآن پیشتر که عُمرِ گرانمایه بگذرد بگذار تا مقابلِ رویِ تو بگذریم[۱]

مِیْ خور به شعرِ بنده، که دلتنگی‌ات مباد

بعد از تو، خاک بر سرِ اسبابِ دنیوی

آری، مراقبه و توجّه به دوست است که غم و دلتنگی را در زندان عالم طبیعت از دل می‌زداید. دنیا چیست که از بود و نبودش کسی غمگین شود؟ خواجه هم می‌گوید: ای راهروان کوی عشق! اشعار توحیدی توجّه دهنده به معارف الهی مرا بخوانید تا دلتنگی اسباب دنیوی از شما زدوده گردد و با توجّه به حضرت محبوب آرامش برایتان حاصل شود؛ که: «اَلا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»[۲]: (آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

درختِ دوستی بنشان، که کامِ دل ببار آرد

نهالِ دشمنی برکن، که رنج بی‌شمار آرد

زکار افتاده‌ای ای دل! که صد من بارِ غم داری

برو یک جرعه مِیْ درکش، که در حالت بکار آرد[۳]

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کآشفته گشت، طُرّه و دستارِ مولوی

بخواهد با این بیان بگوید تنها چیزی که خواجه را باعث آشفتگی حال و یا گفتار و توجّه برداشتن از عالم طبیعت شد، آن بود که معشوق، عنایات خود را به وی زیاده فرمود و در شور و مستی، بی‌پروا به گفتار این غزل پرداخت. و یا بگوید مگر حضرت دوست به خواجه بیش از دیگران عنایت فرمود که اشعار نغز و لطیف او موجب رشک آنان گردید.

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

۲. رعد : ۲۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

بتا! با ما مورز این کینه داری
که حقِ صحبتِ دیرینه داری

نصیحت گوش کن، کاین دُر بسی بِهْ
از آن گوهر، که در گنجینه داری

به فریادِ خمارِ مفلسان رس
خدا را، گر میِ دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری؟!

بدِ رندان مگو، ای شیخ! هُشدار!
که با حکمِ خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم؟
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

خطاب خواجه در چهار بیت اوّل این غزل با حضرت دوست، به طریقی که با معشوقه‌های ظاهری سخن گفته می‌شود؛ بوده، و در دو بیت با زاهد؛ و در بیت ختم هم از برتری اشعار خود بر دیگران گفتگو می‌کند. می‌گوید:

بُتا! با ما مَوَرز این کینه داری

که حَقِّ صحبتِ دیرینه داری

ای دوست! این همه با ما بی‌مهر مباش، حال که به لباس بشریّت خاکی مبتلایمان ساخته‌ای و دیدار ازلی فراموشمان گشته، باز توفیق شهودمان ده، تا تو «**وَأشهَدَهُمْ عَلی أنفُسِهِم: ألَسْتُ بِرَبِّكُم؟**!»[1] : (و آنها را بر خودشان گواه گرفت: آیا من پروردگار شما نیستم؟) گو باشی، و ما «**بَلی، شَهِدْنا**.»[2] : (بله گواهی می‌دهیم.) گو. در جایی می‌گوید:

ای که مجهوری عشّاق روا می‌داری!	بندگان را زبَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب	به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
دل ربودی و به حل کردمت ای جان لیکن	به از این دار نگاهش که مرا می‌داری[3]

لذا باز می‌گوید:

نصیحت گوش کن،کاین دُرّ بسی بِهْ

از آن گوهر، که در گنجینه داری

---

۱ و ۲. اعراف: ۱۷۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص۳۸۵.

بــه فــریادِ خُــمارِ مُــفْلسان رس
خــدا را، گــر مِــی دوشــینه داری

محبوبا! ما خماران میِ اَلَستی و بیچارگان و مفلسان عالم فراق را از شراب دیدار سابقهٔ ازلی بهره‌مند ساز و پاسخ تقاضایمان را بده؛ زیرا رحمت آوردن بر ناتوانان و ضعیفان از غضب برایشان بهتر است. معشوقا! گرچه صفت رحمتت دُرّی، وغضب گوهری می‌باشند و هر دو از صفات جمال وجلال تواند و به آن آراسته‌ای و هرآنچه کنی نیکوست، ولی ما را صفت جمالت آرامش می‌دهد؛ که: «**اِلٰـهی! لاتُـغْلِقْ عَـلی مُوَحِّديكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلٰهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟! وَضَميرٌ انْعَقَدَ عَلىٰ مَوَدَّتِكَ، كَيْفَ تُحْرِقُهُ بِـحَرارَةِ نـيرانِكَ [نارِكَ]؟!**»[۱] و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
درد دلِ درویش و تــمنّای نگــاهی زآن چشم سِیَه مَسْتْ به‌یک غمزه دوا کن
ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهْرِ خدا کن[۲]

و لیکن کی نمایی رُخ به رندان
تو کز خورشید و مَهْ آئینه داری؟!

معشوقا! تا ماه خورشید و بندگان برگزیده‌ات، انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام و متابعت کنندگان واقعی ایشان، آینه‌دار جمال تواند، کی به ما رندان و از تعلّقات گسستگان و ضعیفان، جمال خویش می‌نمایی. «**إلٰهي! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الْوُصُولِ إلَيْكَ، وَسَيِّرْنا في أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا البَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا العَسيرَ الشَّديدَ، وَأَلْحِقْنا بِالعِبادِ [بِعِبادِكَ]**

---

۱. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۹.

الّذينَ هُمْ بِالبِدارِ إلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ، وَإيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ. وَهُمْ مِنْ خَشْيَتِكَ مُشْفِقُونَ.»[۱] : (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای باریافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان و به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند و پیوسته درِ خانهٔ تو را می‌کوبند، و در حالی که از خشیت و ترس [عظمت]ات هراس دارند، در شب تنها به پرستش تو مشغول هستند ملحق نما.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر دولت وصالت، خواهد دری گشودن — سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد

از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن — باشد که بوسه‌ای چند، بر آن‌دهان توان زد

عشق و شباب و رِندی، مجموعهٔ مراد است — ساقی! بیا که جامی،در این‌زمان‌توان زد[۲]

بَدِ رندان مگو، ای شیخ! هُشدار!
که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم؟
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ای شیخ! و ای آنان که با رندان و اختیار کنندگان طریقهٔ فطرت الهی سر جدال و اعتراض دارید! بدانید که با حکم خدا دشمنی می‌ورزید؛ زیرا او فرموده: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ القَيِّمُ»[۳] : (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگونی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است.) هشدارید و آنان را مورد طعن خود قرار ندهید، از آه آتشین من و عاشقان حضرت محبوب

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۶.

۳. روم : ۳۰.

بترسید که خرقهٔ پشمینه‌ای که بدان می بالید آتش گیرد، و انحرافتان از طریقهٔ فطرت و آنچه ما اختیار نموده‌ایم، به آتش دوزخ گرفتار سازد. در جایی می‌گوید:

زاهـدِ ظاهرْپرست از حـالِ مـا آگـاه نـیست
در حَقِ ما هرچه گوید،جایِ هیچ اکراه نیست
هرچه هـست از قامتِ‌ناسازِ بـی‌انـدام‌مـاست
ورنه تشریفِ تو، بر بالای کس کوتاه‌نیست[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

مرا به رندی و عشق آن فُضول عیب کند / که اعتراض، بـر اسـرارِ عـلم غـیب کـند
کمالِ صدق و محبّت ببین، نه نقصِ گناه / که هرکه بی‌هنر اُفتَد، نظر به عیب کند[۲]

و در جایی هم می‌گوید:

مـــن تـــرکِ عشـــقبازی و ســـاغر نـمی‌کنم
صـــد بـــار تـــوبه کـــردم و دیگـــر نـمی‌کنم
شیخم به طنز گفت: حرام است مِیْ، مـخور
گفتم که چشم،وگوش بـه هـر خـر نـمی‌کنم
زاهـد بـه طـعنه گـفت: بـرو تـرکِ عشـق کـن
مـحتاجِ جـنگ نـیست، بـرادر! نـمی‌کنم[۳]

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
به قـرآنـی کـه انـدر سـینه داری

حقّاً چنین است. ای خواجه! اگر تو این کلام را نمی‌گفتی، عارفان و اهل ادب و

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص۶۱.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص۱۹۷.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص۳۲۸.

شعر و فلاسفه این حقیقت را نسبت به اشعارت اذعان کرده‌اند و اگر آن روز لازم می دانستی قسم به قرآن بخوری تا از تو بپذیرند، امروز جمله جملهٔ ابیاتت را عارفان بر عمق معنی، و اهل ادب بر لطافت بیان، و اهل شعر بر زیبایی سجع و قافیه و لطائف شعرگویی، و فلاسفه بر عمق فکر و عقلت حمل می‌کنند و شعرت را بهتر از هر شعر دیگر در فصاحت و بیانْ حقائق قرآن و روائی و موافق با بیانات فطری می دانند: **سَلامُ اللّهِ عَلَیْكَ، وَطَیَّبَ اللهُ أنْفاسَكَ المَلَكُوتِیَّةَ**!! (درود خداوند بر تو، و خداوند نَفَسها و دَمهای ملکوتی‌ات را خوش بوتر و معطّرتر گرداند!)

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری

به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلس انس — مگر به روی نگار و شرابِ انگوری

ز سحرِ غمزهٔ فتّان خویش غرّه مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

به یک فریب بدادم صلاحِ خویش از دست — دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری!

ادیب! چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن به دستوری

به عشق زنده بُوَد جانِ مردِ صاحبدل — اگر تو عشق نداری، برو که معذوری

رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ هجر — نهاد کشورِ دل، باز رو به معموری

به هرکسی نتوان گفت رازِ خود، حافظ!
مگر بدان که کشیده است محنتِ دوری

از این غزل ظاهر می‌شود که پیش از این خواجه به فراق مبتلا بوده و سپس دیدارش حاصل گشته و پس از آن باز دوری از دلدار به رنجوری‌اش دچار نموده، طلب شهود دیگر نموده تا دفع محرومی خود نماید. می‌گوید:

بسیار باده و بسازم رهان ز رنجوری

که هم به باده توان کرد دفع مخموری

ای دوست! از باده تجلیاتت مرا ارزانی دار، تا از رنجوری و ناتوانی‌ام برهانی. تنها بادهٔ دیدارت می‌تواند مخمورانت را از خماری برهاند؛ که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتی؛ فَأَنْتَ لاغَيْرُكَ مُرادی، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَرى وَسُهادى، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْنى، وَوَصْلُكَ مُنَىٰ نَفْسى، وَإِلَيْكَ شَوْقى، وَفى مَحَبَّتِكَ وَلَهى، وَإِلىٰ هَواكَ صَبابَتى.**»[1] : (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم‌خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم. و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو. و شیفتگی‌ام در محبّت. و سوز و حرارت عشقم برای توست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یا رب! از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سرخواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه، ز کنارِ تو جوان برخیزم[۱]

لذا می‌گوید:

به هیچ‌وجه نباشد فروغ مجلس اُنس
مگر به روی نگار و شرابِ انگوری

محبوبا! بر من معلوم گشته که مجلس انس و عشرت عارفانت، بی جمال دلآرایت فروغی ندارد. چگونه می‌شود بی‌دیدار و مشاهدهٔ رخسارت مجلس انسم را فروغی باشد؟ کنایه از اینکه: «**إلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىٍ بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[۲]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرای‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشِشت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟!) و اشاره به اینکه: «[**إلٰهی!**] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.**»[۳]: ([معبودا!] کسی که تو را از دست داد چه چیزی یافت؟ و آن که تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟ مسلّماً هرکس که به جای تو به دیگری خشنود شود، محروم گشته و به مقصودش نرسید، و محققاً هرکس از تو روی‌گردان شد، زیان برد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۳. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

گـل اگـر رفت، گـو: بـه شـادی رو   بـادهٔ نـاب چـون گـلاب بـیار[۱]

زسحرِ غمزهٔ فتّان خویش غَرّه مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

این بیت هم سخنی است بر طریق گفتار با معشوقه‌های ظاهری بخواهد بگوید: محبوبا! غمزه‌ات دلربایی و فتنه‌گری دارد، و عاشقان را دل می‌فریبد. چرا خواجه‌ات را از آن محروم می‌داری و از مقام و منزلت و جمال خویش برای عاشقانت مضایقه می‌فرمایی. در جایی می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد   گلرخانش، دیده، نرگس دان کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن   مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند
عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان   در وفایت، جان و دل قربان کنند[۲]

به یک فریب بدادم صلاحِ خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری!

کنایه از اینکه: در گذشته که دیدارم نمودی همه صلاح و زهد و هشیاری را از من گرفتی، و حال به دوری‌ام مبتلا ساختی. اشاره به اینکه:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن   رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر   آهنگ وفا، ترک جفا، بهرِ خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی، خدا را   با حافظ مسکین خود ای‌دوست! وفا کن[۳]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

ادیبا! چند نصیحت کنی که عشق مباز

اگر چه نیست ادب این سخن به دستوری

آری، آن کس که بهره‌ای از عشق ندارد، سزاوار نیست عاشقان را از طریقی که اختیار کرده و می‌پیمایند منع کند؛ زیرا ایشان « **یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ** »[۱]:(خداوند آنان را به دوستی گرفته، [درنتیجه] ایشان نیز دوستدار او شدند.) و نیز: «**قُلْ: إِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ. فَاتَّبِعُونی یُحْبِبْکُمُ اللهُ.**»[۲]: (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید تا خداوند شما را مورد محبّت خویش قرار دهد.) را ندیده‌اند. خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای واعظ! و یا ای زاهد! و ای آنکه در مقام ادب و راهنمایی من به طریق مستقیم برآمده‌ای چرا مرا از طریقهٔ فطری و عشق محبوب حقیقی که آن هم خلاف نمی‌باشد منع می‌نمایی؟ ادب آن نیست که مرا با گفتارت از محبّت او محروم بداری. علاوه:

به عشق زنده بُوَد جانِ مردِ صاحبدل

اگر تو عشق نداری، برو که معذوری

ادیبا! دلی که محبّت حضرت دوست در آن نباشد، مرده‌ای است متحرّک، جان عاشقان همواره در خیال دیدن رخسار او و انتظار مشاهده‌اش زنده می‌باشد. «**اگر تو عشق نداری، برو که معذوری.**» که: «**إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أَشْجارُ الشَّوْقِ إِلَیْكَ فی حَدائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ، فَهُمْ إِلیٰ أَوْکارِ الأَفْکارِ [الأَذْکارِ] یَأْوُونَ، وَفی رِیاضِ القُرْبِ وَالمُکاشَفَةِ یَرْتَعُونَ، وَمِنْ حِیاضِ المَحَبَّةِ بِکَأْسِ المُلاطَفَةِ یَکْرَعُونَ.**»[۳]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار] گشته، و سوز و محبتت سراسر قلب ایشان را فرا گرفته، پس به

---

۱. مائده: ۵۴.

۲. آل‌عمران: ۳۱.

۳. بحارالانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰.

آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، و در باغستانهای قرب و مکاشفه بهره‌مند گشته، و با جام مهربانی و نوازشی از حوضهای محبّت نوشیده‌اند.) خواجه در جایی می‌گوید:

هر کس که ندارد به جهان مهرِ تو در دل — حقّا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتنِ از عشق تو دل، فکر محال است — از جان خود آسان‌بود،از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای‌دوست! مگر هم‌تو کنی حلّ‌مسائل(۱)

رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ هجر
نهاد کشورِ دل، باز رو به معموری

گویا در لحظاتی که خواجه تمنّای دیدار حضرت محبوب را می‌نموده، به مقصودش نایل گردیده که می‌گوید: «**رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر...**»، و یا آنکه با این بیان می‌خواهد امید وصالش را به خود بدهد و بگوید: ای خواجه! دولت وصل دوست فرا رسید، و یا نزدیک است هجرانش سپری شود، و کشور دل به دیدار او از خرابی به معموری بپیوندد، دیگر ناآرامی چرا؟ در جایی می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصالٍ — بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!
أحادِياً لِجَمالِ الحَبیبِ! قِفْ إنْزِل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شبِ هجران فروگذار ای دل! — به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
قتیل عشق تو شد حافظِ غریب، ولی — به‌خاک ما گذری‌کن،که خون ماست حلال(۲)

به هر کسی نتوان‌گفت رازِ خود، حافظ!
مگر بدان‌که کشیده است محنتِ دوری

هجران کشیده می‌داند من در دوری حضرت دوست چه می‌کشم و کشیده‌ام. این رازی نیست که با هر کس بتوان گفت. در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص۲۸۳.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص۲۸۴.

گرچه از آتش دل چون خُم مِیْ در جوشم

مُهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان‌است، طمع در لبِ جانان کردن

تو مرا بین که در این کار، به جان می‌کوشم

خرقه پوشیِ من از غایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم[1]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۲، ص۳۱۷.

غزل ۵۵۰

تو را که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حالِ منِ زارِ ناتوان داری؟

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم، بر سرِ آزادگان، روان داری

بنوش می چو سبک روحی ای حریف! مدام / علی‌الخصوص در این دم، که سر گران داری

بیاض روی تو را نیست نقشِ درخور از آنک / سوادی از خطِ مشکین، بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب، که هر ساعت / میانِ مجمعِ خوبان کنی میان داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دلِ من / مکن هر آنچه توانی، که جای آن داری

به اختیار، اگرت صد هزار تیرِ جفاست / به قصدِ جانِ منِ خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار / که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری

وصال دوست، گرت دست می دهد روزی / برو که هر چه مراد است، در جهان داری

چو ذکرِ لعلِ لبت می کنم، خرد گوید: / حدیث، یا شکر است، اینکه در دهان داری؟

چو گل به دامن از این باغ می بری، حافظ!
چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری

خواجه در قسمتی از این غزل در مقام گله گذاری از حضرت محبوب و توصیف او برآمده. گویا گرفتار هجران بوده و طاقتش تمام گشته، و از طرفی خود را قادر بر اینکه از او دست کشد، نمی‌دیده، لذا به خود امید وصال دوباره‌اش را داده و می‌گوید:

تو را که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حالِ منِ زارِ ناتوان داری؟

ای محبوبی که هر کمال و جمالی تو را شایسته، و هر حاکمیّت و سالکیّت و عظمت، زیبندهٔ مقام تو می‌باشد! از خواجهٔ فقیر و تهیدست و هجران کشیده‌ات دستگیری بنما و به خود راهش ده. خود فرموده‌ای: «**يا أَيُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ**»[1]: (ای مردم! همهٔ شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) و دعوت به خویش نموده‌ای. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عِماری دارِ لیلی را،که مِهْرِ و ماه‌در حکم است — خدایا! در دل اندازش، که بر مجنون گذار آرد
خدا را چون دل ریشم، قراری بسته با زلفت — بفرما لعلِ نوشین را،که جان را برقرار آرد
دراین‌باغ‌ار خداخواهد،دراین‌پیرانه‌سر حافظ — نشیند بر لب‌جوییّ و سَرْوی در کنار آرد[2]

---

۱. فاطر : ۱۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۸، ص ۱۶۰.

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم، بر سَرِ آزادگان، روان داری

محبوبا! آزادگان از غیر تو، جان و دل و روان خویش را به پیشگاهت نثار می‌کنند تا به مراد خود که وصالت باشد برسند، پس جان و دل و روح و عالم خیالی‌شان را، طلب کن و ببین چگونه از آن دست می‌شویند، و چگونه حُکمت بر ایشان جاری است؛ زیرا دانسته‌اند تا از خود بیرون نشوند به تو نخواهند رسید. در نتیجه بخواهد بگوید:

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر — پیش شمع،آتش پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کُشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر
دوست گو یار شو و جُملهٔ جهان دشمن باش — بخت‌گو روی کن و رویِ زمین لشگر گیر[۱]

و بگوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمنِ سوختگان را، همه گو باد ببر
ماکه دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر[۲]

بنوش میْ چو سبک‌روحی ای حریف! مدام
علی‌الخصوص در این دم، که سَرْ گِران داری

ای خواجه! و یا ای سالک! تا سبک‌روح و آزادی و هنوز تعلّقات و خودخواهی‌ها دامنت را نگرفته و جوانی و نشاط و فرصت داری، به مراقبه و توجّه به محبوب بپرداز، بخصوص در لحظاتی که به خماری و تهیدستی از مشاهدهٔ حضرت دوست مبتلا می‌باشی. شاید باز دیدارت حاصل شود، به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم / بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حَرَمِ دوست نداریم، مگر / به گدایی، زَدرِ میکده، زادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ! / خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم[1]

بیاض روی تو را نیست نَقْشِ درخور از آنک
سَوادی از خَطِّ مشکین، بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب، که هر ساعت
میانِ مجمعِ خوبان کنی میان داری

خواجه در این دو بیت، در مقام بیان مصرع بیت اوّل غزل «**تو را که هر چه مراد است در جهان داری**»، بوده. می‌گوید: محبوبا! جهان هستی که روی تو و مظهر اسماء و صفاتت می‌باشند، نمی‌توانند نقش کثرت را به ذاتت بزنند؛ زیرا تو احدی و نقش بردار نیستی و صفاتت عین ذاتت بوده؛ که: «**قُلْ: هُوَ اللهُ أَحَدٌ**»[2]: (بگو: خدا یکتای بی‌همتاست.)، و تو صمدی و میان نداری تا نقشی چون مظاهرت عارضت گردد؛ که: «**أَللهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً أَحَدٌ**»[3]: (خداوند بی‌نیاز [و مبرّای از صفات مخلوقات] می‌باشد نه زاییده و نه زاده شده، و هرگز احدی همتای او نبوده است.) و نیز: «**تَأْوِيلُ الصَّمَدِ لا إِسْمٌ وَلا جِسْمٌ، وَلامِثْلٌ وَلا شِبْهٌ، وَلا صُورَةٌ وَلا تِمْثالٌ، وَلا حَدٌّ وَلا حُدُودٌ، وَلا مَوْضِعٌ وَلا مَكانٌ، وَلاكَيْفٌ وَلا أَيْنٌ، وَلا هُنا وَلا ثَمَّةَ، وَلا مَلأٌ وَلا خَلاٌ، وَلا قِيامٌ وَلا قُعُودٌ، وَلا سُكُونٌ وَلا حَرَكَةٌ، وَلا ظُلْمانِيٌّ وَلا نُورانِيٌّ، وَلا رُوحانِيٌّ وَلا نَفْسانِيٌّ، وَلا يَخْلُو مِنْهُ مَوْضِعٌ، وَلا يَسَعُهُ مَوْضِعٌ، وَلا عَلىٰ لَوْنٍ، وَلا عَلىٰ خَطَرِ قَلْبٍ، وَلا عَلىٰ شَمِّ رائِحَةٍ، مَنْفِيٌّ عَنْهُ هٰذِهِ الْأَشْياءُ.**»[4]: (تأویل و حقیقتِ صَمَد» [این است که خداوند] نه اسم است و نه جسم، و نه مانندی دارد و نه

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.
۲. توحید: ۱.
۳. توحید: ۲ ـ ۵.
۴. بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۳۰، روایت ۲۱.

همانندی، و نه عکس و نگاره‌ای دارد و نه تندیس و پیکره‌ای، و نه حدّ و مرزی دارد و نه کرانه‌ها و اندازه‌ها [پی که نتواند از آن بگذارد]، و نه جایی دارد و نه مکانی، و نه چگونگی دارد و نه جایگاهی، و نه اینجاست و نه آنجا، و نه پُر است و نه تُهی، و نه ایستاده است و نه نشسته، و نه سکون است و نه حرکت، و نه ظلمانی و تاریک است و نه نورانی و روشن، و نه روح و روان دارد و نه نَفْس و جان، و هیچ جایی از او تُهی نیست و [در عین حال] هیچ جایی گنجایش او را ندارد، و نه رنگی دارد و نه بر دلی خطور می‌کند و نه بویی دارد که بتوان آن را بویید. این‌گونه امور از او دور است.) با این همه می‌بینم درمیان مجمع خوبان (انبیاء و اولیاء ﷺ) با تجلّیاتت آنان را دلربایی می‌کنی و ایشان را به وجد و حال می‌آوری. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بُتی دارم که گِرْدِ گُل، زِسُنبل سایبان دارد بهارِ عارضش خطّی، به خونِ ارغوان دارد
غُبارِ خَط بپوشانید،خورشیدِرُخش یا رب! حیات جاودانش دِهْ، که حُسْنِ جاودان دارد
چه‌افتاده‌است دراین ره،که‌هر سلطانِ‌معنی را در این درگاه می‌بینم، که سر بر آستان دارد[1]

و در نتیجه بخواهد با این بیان و توصیف، تقاضای دیدارش را بنماید و بگوید:

ز خوف هجرم ایمن کن، اگر امّید آن داری
که از چشم بد اندیشان، خدایت در امان دارد
به‌فِتْراکْ أرْ همی‌بندی،خدا را زود صیدم‌کن
که‌آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
زِسَروِ قدّ دلجویت، مکن محروم، چشمم را
بدین سرچشمه‌اش‌بنشان، که خوش‌آب روان‌دارد[2]

لذا می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص۱۲۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص۱۲۷.

مکن عتاب از این بیش و جور بر دلِ من
بکن هر آنچه توانی، که جای آن داری

معشوقا! هر آنچه خواهی با من بنما؛ زیرا تو مالک علی‌الاطلاق بندگان خودی؛ که: «**الا لَهُ الخَلقُ وَالأمرُ**»[1]: (آگاه باشید! که [عالَم] خلق و امر از آنِ اوست.) و همچنین: «**وَكانَ أمرُ اللهِ مَفعُولاً**»[2]: (و امر خداوند شدنی است.) و نیز: «**هُوَ المالِكُ لِما مَلَّكَكَ، وَالقادِرُ عَلىٰ ما عَلَيهِ أقدَرَكَ.**»[3]: (اوست مالک [حقیقی] تمام آنچه راکه تو را مالک [اعتباری] آن قرار داده، و اوست توانای [واقعی] بر تمام آنچه که تو را بر آن توانا و قادر گردانیده.) ولی عتاب و جورت را بر من روا مدار که دل و عالم خیالی و عنصریم را تاب و تحمّل آن نخواهد بود، و خود مرا ضعیف و ناتوان فرموده‌ای که «**اللهُ خَلَقَكُم مِن ضَعفٍ**»[4]: (خداوند شما را از سستی و ناتوانی آفریده.)

به اختیار، اگرت صدهزار تیرِ جفاست
به قصدِ جانِ منِ خسته، در کمان داری

باز خواجه در این بیت، صورتاً در مقام گله گذاری است؛ ولی نهایت مطلوب خود را با این بیان اظهار می‌کند و می‌گوید: ای دوست! اگرچه همواره جفاهای خود را برایم اختیار می‌کنی، باکی نیست؛ زیرا می‌دانم کمال و وصالم جز به آن حاصل نمی‌شود، و تا جفا نکشم و به کلّی از خود رسته نگردم به قُربت راه نخواهم یافت: در جایی می‌گوید:

دلا! بسوز، که سوزِ تو کارها بکند — دعایِ نیم شبی، دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره، عاشقانه بکش — که یک کرشمه، تلافیِ صد جفا بکند

---

۱. اعراف: ۵۴.
۲. احزاب: ۳۷.
۳. بحارالانوار، ج ۳، ص ۷۵.
۴. روم: ۵۴.

ز مُلک تا ملکوتش، حجاب برگیرند
هر آن که خدمتِ جامِ جهانْ نما بکند
طبیب عشق، مسیحا دم است و مشفق، لیک
چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل، خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند[۱]

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوشدار
که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری

ای خواجه! چون معشوق با تو بر سر لطف باشد، از جفای شیطان و ملامت کنندگان و آنان که نمی‌خواهند طریق خود را بپیمایی، باکت نباشد؛ زیرا تحمّل آن امور «**سهل باشد اگر یار مهربان داری**».

و ممکن است منظور از «رقیبان»، اموری باشد که حضرت محبوب برای آزمایش عاشق خود پیش می‌آورد، بخواهد بگوید: ای خواجه! مبادا ابتلائاتی که از جانب محبوب به تو می‌رسد، سبب شود دست از او بداری، او را رها مکن و بگو:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد
تو ببین در سَرِ شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَمِ چوگان سَرِ زُلف تو بست
لاجرم، گویْ صفت، بی‌سر و پا می‌گردد
هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما
همچنان درپیِ او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا، بر سَرِکوی تو مقیم
دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[۲]

زیرا:

وصال دوست، گرت دست می‌دهد روزی
برو که هرچه مراد است، در جهان داری

روزی اگر وصال حضرت دوست دست دهدت، جفاهای رقیبان را فراموش خواهی کرد و به تمام مرادت در این جهان و بلکه در جهان دیگر رسیده‌ای؛ که:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

«لَیلَةُ القَدرِ خَیرٌ مِنْ ألفِ شَهرٍ»[۱]: (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

وصـال او ز عُـمرِ جـاودان بـه　　خـداونـدا! مـرا آن ده کـه آن بـه
دلا! دایـم گـدایِ کـوی او بـاش　　به حکمِ آنکه دولت، جاودان به
به داغِ بـندگی مُـردن در ایـن در　　به جان او، که از مُلک جهانِ بِـهْ
گلی، کآن پایمالِ سَرْوِ مـا گشـت　　بُوَد خاکش ز خونِ ارغوان به[۲]

چـو ذکـر لعلِ لَـبَت مـی‌کنم، خِـرَد گـوید:
حدیث، یا شکر است اینکه در دهـان داری؟

محبوبا! آنقدر یادِ لعل لب تو در نزد من زیباست، وکام دلم با آن شیرین می‌شود، که عقلم فریفتهٔ آن گردیده و به من می‌گوید: این که در دهان داری گفتار یا شکر است؟ که: «**اَلذِّکرُ هِدایَةُ العُقُولِ وَتَبصِرَةُ النُّفُوسِ.**»[۳]: (ذکر و یاد [خدا، موجب] هدایت و راهنمایی عقلها، و بینایی جانها می‌باشد.) و نیز: «**اَلذِّکرُ نُورُ العَقلِ وَحیاةُ النُّـفُوسِ وَجَـلاءُ الصُّدُورِ.**»[۴]: (ذکر و یاد [خدا، سبب] روشنایی عقل، و زندگانی جانها، و صیقل سینه‌ها می‌باشد.) و همچنین «**أینَ العُقُولُ المُستَصبِحَةُ بِمَصابیحِ الهُدیٰ؟**»[۵]: (کجاست عقلهایی که به چراغهای هدایت روشن گشته‌اند؟) و یا اینکه: «**حَدُّ العَقلِ، اَلاِنفِصالُ عَنِ الفانی، وَالاِتِّصالُ بِالباقی.**»[۶]: (کرانه و مرز و نهایت عقل، گسستن و جدا شدن از فانی و ناپایدار، و پیوستن به پایدار می‌باشد.)

---

۱. قدر: ۳.
۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص۱۲۳.
۴. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۳.
۵. غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۷.
۶. غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۹.

چو گل به دامن از این باغ می‌بری، حافظ!
چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری

آری، دنیا خانه‌ای است که دلدادگان به خویش را از توجّه به دوست باز می‌دارد و به خود مشغول می‌سازد؛ که: «أَلدُّنْيا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ.»[۱] : (دنیا، فریب داده و آسیب رسانده و می‌گذرد.) و نیز: «إِيّاكَ أَنْ تَبيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِحَقيرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْيا.»[۲] : (مبادا بهره‌ات را از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.)؛ و حال آنکه خداوند آن را برای تکمیل بشر آفریده، تا با مجاهده و دست شستن از لهو و لعب آن، از حضیض پستی به اوج سربلندی و دیدار حقّ نایل آید؛ که: «يَنْبَغي لِمَنْ عَرَفَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ يُنَزِّهَها عَنْ دَنآئَةِ الدُّنْيا.»[۳] : (برای هر کس که شرافت نَفْس خویش را شناخته، سزاوار است که آن را از پستی دنیا پاکیزه و منزّه کند.) و نیز: «ما أَصِفُ مِنْ دارٍ أَوَّلُها عَناءٌ، وَآخِرُها فَناءٌ... وَمَنْ أَبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْها أَعْمَتْهُ.»[۴] : (چگونه توصیف کنم خانه‌ای [= دنیا] را که اوّل آن رنج و زحمت، و پایانش فناء و نیستی است... و هرکس به وسیلهٔ آن نگریست، دل او را بینا می‌گرداند، و هرکس به‌سوی آن چشم دوخت، نابینا و کورش می‌گرداند.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: حال که دامن از گلهای معنوی پر کرده‌ای و یاد محبوب نصیبت گشته، از ناله و فریاد باغبان که چرا گل می‌چینی، چه غم داری؟

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۱۷.
۴. نهج البلاغة: خطبه ۸۲.

تو مگر بر لب جویی ز هوس بنشینی
ورنه، هر فتنه که بینی، همه از خود بینی

به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
به جای منِ بیدل، دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟
عاشقان را نبود چاره، بجز مسکینی

ادب و شرم، تو را خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو، که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل، که نشینی با خار
ظاهراً مصلحتِ وقت، در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم، باکی نیست
بی‌دلی سهل بُوَد گر نبود بی‌دینی

بادِ صبحی به هوایت، ز گلستان برخاست
که تو خوشبو چو گُلِ سوری و چون نسرینی

سخنِ بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی!

نازنینی، چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آن است، که با مردم بد ننشینی

شیشه‌بازیِ سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظرِ بینش، نفسی بنشینی

بعد از این، ما و گدایی به سر منزلِ عشق
راهرو را نبُوَد چاره، بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز!
لایقِ بزمگهِ خواجه جلال الدینی

سیلِ این اشکِ روان صبرِ دلِ حافظ برد
بَلَغَ الطّاقةُ یا مُقلَةَ عَینی بِینی

گرچه از بعضی ابیات این غزل بنظر می‌رسد که خواجهٔ آن را در اظهار عشق به استاد و مرشد طریق خود سروده باشد، ولی گمان می‌شود این غزل را هم چـون غزلهای دیگر، در اظهار اشتیاق به دیدار معشوق حقیقی، به بیانات وگفتار عامیانهٔ عشّاق مجازی، سروده باشد. می‌گوید:

تو مگـر بـر لب جـویی ز هَـوَس ننشینی

ور نه،هر فتنه که بینی، همه از خود بینی

محبوبا! تا در کنار دیدهٔ اشکبارم ننشینی و سرشک سیل آسایم را در فـراقت ننگری، گمان مکن که مرا آرامش حاصل شود، و چنانچه عنایت خود را شامل حالم گردانی و دلم را به تجلّیاتت برافروخته سازی، هر آشفتگی و دلدادگی که از من ظاهر شود، همه را از جانب خود دان؛ زیرا این تویی که فتنهٔ دلهایی، بخواهد با این بیان بگوید:

طـــایرِ دولت اگـر بـازگذاری بکـند　　　یـار بـازآیـد و بـا وصـلْ قـراری بکـند

داده‌ام بـازِ نَظَر را بـه تَذَرْوی پـروازی　　　باز خواند مگرش بَخْت و شکاری بکند

کو کریمی؟ که زبزمِ طربش، غمزده‌ای　　　جرعه‌ای درکشد و دفعِ خماری بکـند

حـافظا! گـر نروی از دَرِ او هـم روزی　　　گذری بر سَرَت، ازگوشه کناری بکند(۱)

به خدایی که تـویی بـندهٔ بگـزیدهٔ او

که به جای منِ بیدل، دگری نگـزینی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۸۴.

معشوقا! قسم به آن که تو بندهٔ آنی و خود به خود عشق می‌ورزی و خود، خود را می‌ستایی، مبادا به جای منی که هرچه داشته‌ام در راه دیدارت داده‌ام، دیگری را اختیار کنی و مرا از نظر بیاندازی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن — رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
دَردِ دلِ درویش و تـــمنّایِ نگــاهی — ز آن چشمِ سِیَهْ،مَسْت به‌یک غمزه دوا کن
ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی — بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن
با دلشدگان، جور و جفا تابکی آخر — آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهْرِ خدا کن[1]

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکـنم؟

عاشقان را نَبُوَد چاره، بـجز مسکـینی

دلبرا! تو خود از ابتدا شیطان را بیافریدی تا بندگانت را به او بیازمایی، و قدرت تمامش دادی تا مرا و بندگانت را از هر طریق در تنگنای وسوسه‌های خود قرار دهد. از طرفی هم فرمودی: «**لاتَتَّبِعُوا خُطُواتِ الشَّیطانِ**»[2]: (از گامها و وسوسه‌های شیطان تبعیّت و پیروی ننمایید.) مرا قدرت مقابلهٔ با او نمی‌باشد، مگر آنکه سر مسکنت در پیشگاهت بسایم، و تو یاری‌ام دهی تا از متابعت او سرباز زنم و به پیشگاهت بپذیری‌ام و دیدارت را نصیبم گردانی، پس

صبر بر جور رقیبت چه کنم، گر نکـنم؟ — عاشقان را نَبُوَد چاره، بجز مسکـینی[3]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۹.

۲. بقره : ۱۶۸.

۳. شایسته است اینجا بعضی از آیات مناسب با گفتار فوق را یادآور شویم: خداوند سبحان می‌فرماید: «یا بنی‌آدَمَ لایَفْتِنَنَّکُمُ الشَّیْطانُ، کَما أَخْرَجَ أَبَوَیْکُمْ مِنَ الجَنَّةِ.» (اعراف:۲۷): (ای فرزندان آدم! مبادا شیطان شما را گرفتار نماید، چنانکه پدر و مادرتان را از بهشت خارج نمود.) و نیز: «وَإِمّا یَنْزَغَنَّکَ مِنَ الشَّیْطانِ نَزْغٌ، فَاسْتَعِذْ بِاللّهِ.» اعراف: ۲۰۰) : (و اگر انگیزش [و وسوسهٔ] تباه کننده‌ای از شیطان به تو برسد، به خدا پناه ببر.) و همچنین: «وَلَوْ لافَضْلُ اللهِ عَلَیْکُمْ وَرَحْمَتُهُ، لاتَّبَعْتُمُ الشَّیْطانَ إِلّا قَلیلاً.» (نساء:۸۳): (و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود، مسلّماً جز [گروه] اندکی از شیطان پیروی می‌نمودید.)

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید:

آن که رُخسارِ تو را، رنگِ گُلِ نسرین داد — صبر و آرام تواند به من مسکین داد
آن که گیسوی تو را، رسمِ تطاول آموخت — هم تواند کَرَمش، دادِ من غمگین داد[۱]

ادب و شرم، تو را خسروِ مَهْ رویان کرد
آفرین بر تو! که شایستهٔ صد تحسینی

محبوبا! تو خسروِ مَهْ رُویان عالم (انبیاء و اولیاءﷺ) نشدی، مگر به واسطه خلق و خوی پاکیزه‌ات، که با خاکیان و ما بندگان ضعیف و ناچیز می‌نشینی و مورد لطف خود قرارمان می‌دهی. «**آفرین بر تو: که شایستهٔ صد تحسینی**» بخواهد با این بیان بگوید:

من که باشم، که بر آن خاطرِ عاطر گذرم — لطفها می‌کنی ای خاکِ دَرَت، تاجِ سَرَم!
دلبرا! بنده نوازیت، که آموخت؟ بگو — که من این ظن، به رقیبانِ تو هرگز نبرم
راهِ خلوتگهِ خاصم بنما، تا پس از این — مِیْ خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم[۲]

لذا می‌گوید:

عجب از لطف تو ای گُل! که نشینی با خار
ظاهراً مصلحتِ وقت، در آن می‌بینی

معشوقا! اگر با خاکیانت سر عنایت نبود، کجا آنان را مورد لطفت قرار می‌دادی؟ و کجا ایشان آرزوی انس با تو را به خود اجازه می‌دادند؟ ظاهراً مصلحت وقت و منزلت خویش را در آن دانسته‌ای که با فقیران درگاهت بنشینی، با این همه باز بخواهد بگوید:

آنان که خاک را، به نظر، کیمیا کنند — آیا بود، که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۶، ص۲۱۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

دَردم نهفته، بِهْ ز طبیبانِ مدّعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند[۱]

و بگوید:

در دِیْرِ مغان آمد، یارم قَدَحی در دست — مست از می و میخواران، از نرگسِ مستش مست

آخر چه گویم هست، از خود خبرم چون نیست؟ — وز بَهْر چه گویم نیست، با او نظرم چون هست؟

باز آی، که باز آید، عُمرِ شدهٔ حافظ — هرچند که نآید باز، تیری که بشد از شَست[۲]

لذا می‌گوید:

حیفم آید که خرامی به تماشایِ چمن

که تو خوشتر ز گُل و تازه‌تر از نسرینی

عزیزا! موجودات و مظاهر و بندگانت چیستند که به دیدار آنان آیی. حیف باشد از صاحب جمال و کمالی چون تو که درمیان آنان بخرامی! چرا «**که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی**». و شایسته نیست زیبایی تو را، با حُسن آفریده‌هایت مقایسه کرد؛ زیرا این تویی که به آنها جمال عطا فرموده‌ای. درنتیجه باز با این بیان بخواهد بگوید:

کسی نیست که افتادهٔ آن زُلفِ دوتا نیست — در رهگذری نیست، که دامی ز بلا نیست

رُوی تو، مگر آینهٔ لطفِ الهی است؟ — حقّا که چنین است و دراین، روی و ریا نیست

باز آی، که بی رویِ تو ای شمعِ دل‌افروز! — در بزم حریفان، اثرِ نور و ضیا نیست

دی می‌شد و گفتم: صنما! عهد بجا آر — گفتا: غلط ای خواجه! دراین عهد، وفا نیست[۳]

گر امانت به سلامت ببرم، باکی نیست

بی‌دلی سهل بُوَد، گر نَبُود بی‌دینی

دلدارا! بار امانتی که به من عرضه نمودی و من به حمل آن تن دَرْ دادم؛ که: «**إنّا عَرَضْنا الأَمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإنْسانُ؛**

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص۲۱۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵، ص۷۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۴.

إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً»[۱] : (براستی که ما امانتِ [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن سرباز زدند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که او بسیار ستمگر و نادان بود.) اگر به سلامت آن را از این جهان ببرم، باکی نیست؛. زیرا «**بی‌دلی سهل بود، گر نبود بی‌دینی**» از فطرتِ « **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها**»[۲] : (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) جدا شدن که همان بی‌دینی و از امانت الهی کناره گرفتن است، سخت‌تر از بی‌دلی و جدا شدن از تعلّقات عالم طبیعت است، بخواهد با این بیان بگوید:

من نه آن رندم، که ترکِ شاهد و ساغر کنم / محتسب داند، که من این کارها کمتر کنم
عشق دُردانه‌است و من غوّاص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر برکنم
گرچه گَردْ آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم / گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تر کنم
من که دارم درگدایی، گنجِ سلطانی به دست / کی طمع در گردشِ گردونِ دُون پرور کنم[۳]

بادِ صبحی به هوایت، ز گلستان برخاست
که تو خوشبو چو گُلِ سُوری وچون نسرینی

محبوبا! نسیمهای صبح چون عطرت را استشمام نمودند، عشق بوییدن آن ایشان را از بوییدن گلهای ظاهر بازداشت. کنایه از اینکه: عاشقان بیدار شب که عطر تو و جمالت را از ملکوت خود و جهان استشمام می‌کنند، دیگر جمالهای ظاهری عالم آنها را نمی‌تواند بفریبد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نِسْبَتِ رُویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورتِ نادیده، تشبیهی به تخمین کرده‌اند
نکهت جان‌بخش دارد، خاکِ کوی گُلرخان / عارفان ز آنجا، مشامِ عقل مشکین کرده‌اند

---

۱ . احزاب : ۷۳.

۲ . روم : ۳۰.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام   این تطاول بین،که با عُشّاق‌مسکین‌کرده‌اند[۱]

باز خواجه با این بیان تقاضای مشاهدهٔ حضرت دوست را در سحرگاهان می‌نماید. در جایی می‌گوید:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض   که یافتم دل خود را، نشان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین، بوی مشک از آن گیسو   گلاب، یافته بُوی جنان، از آن عارض
بـه شـرم رفته تَنِ یاسمن از آن اندام   به خون نشسته دلِ ارغوان از آن عارض[۲]

سخنِ بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی!
نازنینی، چو تو پاکیزه رُخ و پاک نهاد
بهتر آن است، که با مردمِ بَدْ ننشینی

(سخنی است عاشقانه به طریق گفتار با معشوقه‌های مجازی) می‌گوید: ای دوست! حال که منظور اهل کمال و حقیقت بینان گشته‌ای و ایشان تو را می‌ستایند، چرا بَدان را موردنظر خود قرار می‌دهی؟

آری، حضرت دوست همه جا و با همه کس و هر مظهری بوده و می‌باشد، که: **«ألا! إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ»**[۳]: (آگاه باش! که همانا او به هر چیزی احاطه دارد.) عاشق دلباخته چون چنین امری را می‌نگرد، نمی‌تواند تحمّل آن کند، اینجاست که خواجه چنین سخنی را به لسان عاشقانه در دو بیت فوق یادآور می‌شود، والّا ممکن نیست که او تنها به یک موجود لطف داشته باشد.

شاید بخواهد با این بیان بگوید: **«أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما اُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي**

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص۲۰۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص۲۶۷.
۳. فصّلت: ۵۴.

القُرْبیٰ مِنْكَ وَالزُّلْفیٰ لَدَیْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ اِلَیْكَ.»[۱] : (به انوار [و یا عظمت] وجه [= اسماء و صفات] و به انوار [مقامِ ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعامِ نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)، لذا می‌گوید:

شیشه بازیِّ سرشکم، نگری از چپ و راست

گر بدین منظرِ بینش، نَفَسی بنشینی

محبوبا ! اگر خود را به من بنمایانی و لحظه‌ای به دیدارت نایل گردم، خواهی دید که از شوق دیدارت در دیدگانم اشک حلقه می‌زند و فرو می‌ریزد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مردم دیدهٔ ما، جز به رُخت ناظر نیست   دلِ سرگشتهٔ ما، غیر تو را ذاکر نیست

اشکم احرامِ طوافِ حَرمت می‌بندد   گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست

سر پیوندِ تو تنها، نه دلِ حافظ راست   کیست که کُش سرپیوندِتو در خاطر نیست[۲]

بعد از این، ما و گدایی به سَرْ منزلِ عشق

راهرو را نَبُوَد چاره، بجز مسکینی

آری، عاشق سالک را چاره جز گدایی و مسکنت در پیشگاه حضرت دوست نمی‌باشد. اظهار فقر و مسکنت و عبودیّت است که همهٔ انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام را به مقام والای کمال انسانیّت نایل ساخته و حضرت دوست آنان را به کلمهٔ «عبدنا» و «عبادنا» و «عبدی» خوانده و این نام را برای ایشان بالاتر از نامهای دیگر دانسته، که: **« وَوَهَبْنا لِداوُدَ سُلَیْمانَ، نِعْمَ الْعَبْدُ! اِنَّهُ اَوّابٌ »**[۳] : (و به داوود، سلیمان [علیهما‌السلام] را

---

۱ . بحارالانوار، ج ۹۴، ص۱۲۵.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص۱۰۸.

۳ . ص : ۳۰.

بخشیدیم، چه خوب بنده‌ای! زیرا او بسیار بازگشت کننده بود.) و نیز: «**فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا، آتَیْناهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا**»[۱]: (آنگاه آن دو [حضرت موسی علیه السّلام و همراهش] بنده‌ای از بندگان ما را که رحمتی از جانب خویش بدو عطا نموده بودیم، یافتند. و نیز: «**وَإِنْ کُنْتُمْ فی رَیْبٍ مِمّا نَزَّلْنا عَلی عَبْدِنا**»[۲]: (و اگر در آنچه ما بر بندهٔ خویش فرو فرستادیم، در شکّ هستید...) و یا اینکه: «**وَاذْکُرْ عَبْدَنا أَیُّوبَ، إِذْ نادیٰ رَبَّهُ**»[۳]: (و به یاد آور بندهٔ ما، ایّوب [علیه السلام] را هنگامی که پروردگارش را ندا کرد.) و نیز: «**سُبْحانَ الَّذی أَسْریٰ بِعَبْدِهِ...**»[۴]: (پاک و منزّه است خداوندی که بنده‌اش را شبانه روانه ساخت...) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

وصال او، ز عُمرِ جاودان به — خداوندا! مرا آن ده که آن به
دلا! دایم گدایِ کوی او باش — به حکمِ آنکه دولت، جاودان به
به داغ بندگی مردن در این در — به جان او، که از مُلکِ جهان به
گلی کآن پایمالِ سروِ ما گشت — بُوَد خاکش ز خون ارغوان به[۵]

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز!
لایقِ بزمگهِ خواجه جلال الدّینی

آری شایستهٔ انس و قرب و وصل حضرت دوست آنان می‌باشند که از خود، وجودی و انّیتی به جای نگذاشته باشند، و هرچه دارند به پای او ریخته باشند. و دانسته و مشاهده کرده باشند که هیچ‌اند خواجه هم بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! تو در خدایی و معشوقی چنانی که نمی‌خواهی کسی در پیشگاهت اظهار

---

۱. کهف: ۶۵.

۲. بقره: ۲۳.

۳. ص: ۴۱.

۴. اسراء: ۱.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

وجود نماید، و آنان که دعوی عشقت کنند اگر سر مویی از خود بینی و تعلّقات با ایشان باشد نپذیری‌شان، پس:

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ نازا لایق بزمگه خواجه جلال الدّینی[1]

زیرا وی است که از هر آلایش پاکیزه و لیاقت حضورت را یافته، نه من و آنان که از بستگیها نرسته‌ایم. در جایی می‌گوید:

خدا را کم‌نشین با خرقه‌پوشان رُخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
در این خرقه، بسی آلودگی هست خوشا وقتِ قبای میفروشان!
تو نازک طبعی و طاقت نداری گرانیهایِ مُشتی دَلْق‌پوشان
در این صوفی وشان دَردی ندیدم که صافی باد عیشی دُرد پوشان![2]

سیلِ این اشکِ روان، صبر دلِ حافظ بُرد
بَلَغَ الطّاقَةَ یا مُقْلَةَ عَیْنی! بینی[3]

(این بیت خوب شاهد است که خواجه را فراق حضرت محبوب طولانی گشته بوده، با بیانات گذشته تمنّای پایان یافتن آن را می‌نموده.) می‌گوید: معشوقا! دانسته‌ام که باید در غم عشقت صبر را پیشه سازم، امّا چه کنم که سیل سرشکِ دیدگانم، پرده از کار عاشقی‌ام برمی‌دارد و دیگر نمی‌توانم شکیبایی را اختیار نمایم و تو خود ـ ای نور چشم و بینایی‌ام! ـ می‌دانی که تاب انتظار هجرانم تمام شده، که بی‌صبری را پیشه ساخته می‌گریم؛ که: «**رَبّنا ولاتُحَمّلْ عَلَیْنا ما لاطاقة لَنا بِه**»[4]: (پروردگارا! و چیزی را که تاب و توان آن را نداریم، بر دوش ما منه.) و به گفتهٔ خواجه

---

۱ . شاید منظور از «جلال الدین» «محمد مولوی» و یا «ابوسعید پورانی» و یا «محمود زاهد فرغانی» که قبل از وی و یا معاصر با وی بوده‌اند باشد.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۱، ص۳۴۳.

۳ . ای سیاهی [نور] چشم من! می‌بینی که صبرم به [منتهای] طاقت و توانم رسیده.

۴ . بقره: ۲۸۶.

در جایی:

نماز شامِ غریبان، چو گریه آغازم — به مویه‌هایِ غریبانه، قصّه پردازم
به یاد یار و دیار، آنچنان بگریم زار — که از جهان، رَهْ و رسمِ سفر براندازم
من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب — مهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیلِ راه! که من — به کوی میکده دیگر، عَلَم برافرازم(۱)

و نیز در جایی می‌گوید:

رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد — همچنان در آتش هجرِ تو سوزانم چو شمع
گر کُمیت اشک گلگونم نبودی تندرو — کی‌شدی پیدا به‌گیتی،رازِ پنهانم چو شمع
آتش مهر تو را، حافظ عجب در سر گرفت — آتش‌دل، کی به آب دیده بنشانم چو شمع(۲)

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.

غزل ۵۵۲

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاکِ درت، رَستَش ز سرگردانی

سرسری از سرِ کوی تو، نیارم برخاست
کارِ دشوار، نگیرند بدین آسانی

خام را طاقتِ پروانهٔ دل سوخته نیست
نازکان را، نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن، بُوَد از ناکامی
با تو گستاخ نشستن، بُوَد از حیرانی

فاش کردند رقیبانِ تو، سرِّ دل من
چند پوشیده بماند، خبرِ پنهانی؟

تا بماند تر و شاداب، نهالِ قدِ تو
واجب آن است، که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خمِ زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش: چونی و چون می‌کنی؟ ای زندانی!

گفت: آری، چه کنی، گر نبری رشک به من
هر گدا را نبُوَد مرتبهٔ سلطانی

راستی، حدِ تو حافظ! نبُوَد صحبتِ ما
بس اگر بر سر این کوی کُنی سگ‌بانی

خواجه در این غزل با بیانات عارفانه‌اش به قوّت طلب و اشتیاقش به دیدار حضرت دوست اشاره فرموده و می‌گوید:

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی

هر که شد خاکِ دَرَت، رَست ز سرگردانی

آری، عبودیّت و خاک در جانان شدن، کمال والای انسانیّت و مقام «**إنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً**»[1]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) را به بشر عنایت می‌کند و او را از سرگردانی در عالم طبیعت می‌رهاند و به مشاهدهٔ ملکوت جهان هستی و اسماء و صفات و ذات حضرت حق نایل می‌سازد؛ که: «**ألا! إنَّهُمْ فی مِرْيَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّهِمْ، ألا! إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ**»[2]: (آگاه باش! که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّند، هان بدرستی که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «**لَهُ مُلْكُ السَّمواتِ وَالأرْضِ، يُحيي وَيُميتُ، وَهُوَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ. هُوَ الأوَّلُ وَالآخِرُ، وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ، وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَليمٌ**»[3]: (ملک و سلطنت آسمانها و زمین تنها او راست، زنده نموده و می‌میراند، و او بر هر چیز تواناست، اوست آغاز و انجام و آشکار و نهان، و او به هر چیز آگاه می‌باشد.) و همچنین: «**قُلْ: مَنْ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ**[4]»: (بگو: کیست که ملکوت

---

۱. بقره: ۳۰.

۲. فصّلت: ۵۴.

۳. حدید: ۳ ـ ۲.

۴. مؤمنون: ۸۸.

هر چیزی به دست اوست؟)

و نیز: «**أَلْحَمْدُ لِلّٰهِ المُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ.**»[1]: (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلّی نموده.) و نیز: «**یا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أَنْ تُدْرِكَهُ الأَبْصارُ! یا مَنْ تَجلّیٰ بِكَمالِ بَهائِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ. كَیْفَ تَخْفیٰ وَأَنْتَ الظّاهِرُ؟! أَمْ كَیْفَ تَغیبُ وَأَنْتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟! إِنَّكَ عَلیٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدیرٌ، وَالْحَمْدُلِلّٰهِ وَحْدَهُ.**»[2]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی درصورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی همانا تو بر هر چیزی توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.) گویا خواجه هم می‌خواهد بگوید: جان فدای تو محبوبی که خاکساران و بندگانت را از سرگردانی در جستجویت می‌رهانی، و به مشاهدهٔ ملکوت اسماء و صفات و حقیقت خود و عالم خلقت راهنما می‌گردی! و با دیدهٔ دل می‌نگرند که تو هم جانی و هم جانانی. درواقع با این بیان تقاضای دیدار محبوب را نموده، و بخواهد بگوید: «**هٰذا ذُلّي ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهٰذا حالي لایَخْفیٰ عَلَیْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الوُصُولَ إِلَیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ، فَاهْدِني بِنُورِكَ إِلَیْكَ، وَأَقِمْني بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.**»[3]: (این است ذُلّ و خواری من که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تو پوشیده نیست؛ تنها از تو رسیدن به تو را خواهانم، و تنها به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و به بندگی راستین در پیشگاهت برپا دار.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سالها دل، طلبِ جامِ جَم از ما می‌کرد   آنچه خود داشت زبیگانه تمنّا می‌کرد

۱. نهج البلاغة، خطبه ۱۰۸.

۲. اقبال الاعمال: ۳۵۰.

۳. اقبال الاعمال: ۳۴۹.

گوهری کز صدفِ کَوْن و مکان بیرون بود طـلب از گـمشدگانِ لبِ دریـا مـی‌کرد
بی‌دلی در همه احـوال خدا بـا او بـود او نـمی‌دیدش و از دور خـدایا مـی‌کرد
فـیضِ رُوح القُـدُس ار باز مـدد فـرماید دگران هم بکنند، آنچه مسیحا می‌کرد[1]

سرسری از سرِکوی تو، نیارم برخاست
کـارِ دشـوار، نگـیرند بـدین آسانی

محبوبا! با آنکه تو هم جانی و هم جانانی، دشوار است دست از عـبودیّت و خاکسار بودن در درگاهت کشیدن؛ زیرا مرا بر فطرت توحیدی ولایت آفریدی و تعلیم تمام اسمائم نمودی؛ که: « **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ** »[2]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) و نیز: « **وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ كُلَّها** »[3]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.)؛ پس کار بدین مشکلی و دست کشیدن از توجّه به حضرتت را آسان نمی‌توان شمردن. در جایی می‌گوید:

هر که را با خَطِ سبزت، سَرِ سودا باشد پای از این دایره، بیرون ننهد تا باشد
در قیامت، که سر از خاکِ لَحَد برگیرم داغِ سودای توام، سِرِّ سویدا باشد[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

هرگزم مهر تو از لوحِ دل و جان نرود هرگز از یاد من آن، سَرْوِ خرامان نرود
آنچنان مهر توام، در دل و جان، جای گرفت که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود[5]

با این همه:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص۱۷۱.
۲. روم: ۳۰.
۳. بقره: ۳۱.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.

خام را طاقت پروانهٔ دلْ سوخته نیست
نازکان را، نرسد شیوهٔ جان افشانی

ناز پروردگان عالم طبیعت را تاب و تحمّلِ مشکلات طریق رسیدن به بندگی حقیقی و نایل شدن به مشاهدات حضرت محبوب نمی‌باشد. این کار، عاشقی سوخته و دلباخته چون پروانه را می‌طلبد تا درمقابلِ ناملایمات، ایستادگی و جان‌افشانی تمام داشته باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نَقْدِ صوفی، نه همه صافی بی‌غَش باشد — ای بسا خرقه، که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سِیَهْ روی شود، هر که‌در او غش باشد
ناز پروردِ تَنَعُّم، نَبَرد راه به دوست — عاشقی، شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد
غم دنیایِ دَنِی چند خوری؟ باده بخور — حیف باشد، دلِ دانا، که مشوّش باشد![1]

و در جایی به استقامت خود اشاره کرده و می‌گوید:

از دماغ منِ سرگشته، خیالِ رُخِ دوست — به جفای فلک و غُصّهٔ دوران نرود
آنچه از بار غمت،بر دل‌مسکینِ من‌است — برود دل ز مـن، و از دلِ من آن نرود
هر که خواهد، که چو حافظ، نشود سرگردان — دل به خوبان ندهد، وز پی ایشان نرود[2]

بی‌تو آرام گرفتن، بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن، بود از حیرانی

محبوبا! آن کس که کام از تو نگرفته سزاوار است که آرام باشد و ادب عبودیّت را مراعات نکند و همواره سرگردان و گرفتار عالم طبیعت و مشکلات آن باشد. کنایه از اینکه: کام گرفتگان حضرت معشوق را آرامش درونی و ادب عبودیّت جز به یاد او حاصل نمی‌شود که: «**أَفْضَلُ العِبادَةِ سَهَرُ العُيُونِ بِذِكْرِ اللهِ سُبْحانَهُ**»[3]: (برترین و با

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص۲۰۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۲.

فضیلت‌ترین عبادت، بیداری دیدگان به یاد خداوند سبحان است.) و نیز: «**ذِکْرُ اللهِ جَلاءُ الصُّدورِ وَطُمَأنينَةُ القُلُوبِ**.»[۱] : (یاد خدا، [موجب] درخشش و شفافیّت سینه‌ها، و آرامش دلهاست.) و همچنین: «**مُداوَمَةُ الذِّكْرِ خُلْصانُ الأوْلِيآءِ**.»[۲] : (مداومت ذکر و یاد [خدا]، همدم بی‌آلایش اولیاء می‌باشد.) و نیز: «**مَنْ قامَ بِشرآئِطِ العُبُودِيَّةِ اُهِّلَ لِلْعِتْقِ**.»[۳] : (هر کس شرایط عبودیت و بندگی را برپا دارد، برای آزاد شدن شایسته می‌گردد.) بخواهد با این بیان بگوید:

دلم جز مِهْرِ مَهْ رویان، طریقی برنمی‌گیرد
زِ هَر دَرْ می‌دهم پندش، و لیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت گو: حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را!
که کس آهویِ وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای مُنعِم! که درویشِ سر کویت
دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد[۴]

فاش کردند رقیبانِ تو، سِرِّ دل من
چند پوشیده بماند، خبرِ پنهانی؟

دلبرا! سرّی که در خلقت آدم ابوالبشر(ع) و من نهاده و «**اِنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً**»[۵] : (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) و نیز: «**وَعَلَّمَ آدَمَ**

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.
۲. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۵.
۳. غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص۲۲۹.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص۱۵۷.
۵. بقره: ۳۰.

الأَسْمآءَ كُلَّها»[۱]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) فرموده بودی، شیطان با وسوسه‌اش فاش ساخت و سبب شد به عالم طبیعت بیایم و کمال حقیقی خود را بیابم؛ که: «ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَیْهِ وَهَدیٰ»[۲]: (سپس پروردگارش او را برگزیده، پس بر او رجوع نموده [و توبه‌اش را پذیرفته] و هدایت فرمود) چرا که آدم و فرزندانش را برای آوردن در این عالم خلق نموده بودی ولی این امر وقتی تحقّق پذیرفت که «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّیْطانُ»[۳]: (آنگاه شیطان آن دو را وسوسه نمود.) صورت گرفت، و امر فرمودی: «فیها تَحْیَوْنَ، وَفیها تَمُوتُونَ، وَمِنْها تُخْرَجُونَ»[۴]: (در زمین زندگی می‌کنید، و در آن می‌میرید، و از آن خارج خواهید شد.) «**چند پوشیده بماند خبر پنهانی؟**»

و ممکن است بخواهد بگوید: بشر با واقع شدنش درمیان کشمکش هواهای نفسانی و وسوسهٔ شیطانی و مجاهداتش، مقام ملکوتی خود را می‌یابد، بگذار تا خبر پنهانی‌ام با این کار فاش شود.

و یا بخواهد بگوید: من می‌خواستم محبّت و عشق خود را به تو، پنهان بدارم، ولی اشک چشم و رنگ زرد، و یا بدخواهانم آن را فاش ساختند. بگذار فاش شود. «چند پوشیده بماند خبر پنهانی.» در نتیجه بخواهد بگوید:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد — تو ببین در سَرِ شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَمِ چوگان سَرِ زُلفِ تو بست — لاجرم، گُویْ صفت، بی‌سر و پا می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما — همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
از جفای فلک و غُصّهٔ دوران، صد بار — بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می‌گردد[۵]

۱. بقره: ۳۱.
۲. طه: ۱۲۲.
۳. اعراف: ۲۰.
۴. اعراف: ۲۵.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

لذا می‌گوید:

تا بماند تَر و شاداب، نهالِ قَدِ تو
واجب آن است که بر دیدهٔ ما بنشانی

محبوبا! آنان که در حجاب و ظلمت فرو رفته‌اند نمی‌توانند قد و قامت و یاد تو را همواره برای خود شاداب نگهدارند. این مشتاقان دیدارت می‌باشند که چون جلوه نمایی با اشک چشم خویش پایدار می‌دارندت. پس: «**واجب آن است که بر دیدهٔ ما بنشانی.**» با این بیان بخواهد بگوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟ پیش پایی، به چراغِ تو ببینم چه شود؟
یا رب! اندر کنف، سایهٔ آن سَروِ بلند گر من سوخته، یک دم بنشینم چه شود؟
آخر ای خاتمِ جمشیدِ سلیمانْ آثار! گر فُتد عکسِ تو بر لعلِ نگینم، چه شود؟
صرف شد عُمر گرانمایه،به معشوقه ومی تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود؟[1]

در خَمِ زُلف تو دیدم دلِ خود را روزی
گفتمش: چونی؟ و چون می‌کنی؟ ای زندانی!
گفت: آری، چه کنی، گر نبری رشک به من
هر گدا را نبُوَد مرتبهٔ سلطانی

معشوقا! روزی خویش را (در گذشته) در دام زلف و عالم کثرت خود و یا مظاهرت با دیدهٔ دل مشاهده نمودم. پرسیدمش در زندان عالم طبیعت چگونه‌ای؟ گفت: این دامی نیست که از آن رنج حاصل شود، برجستگان عالم، حسرت شهود چنین منزلتی را دارند. «هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی.» اگر حسرت این مقام را نداشته باشی چه خواهی داشت؟ در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی، کی راهبر شوی
دست از مسِ وجود، چو مردانِ رَهْ بشوی
تا کیمیای عشق بیابیّ و زرّ شوی
خواب و خورت، ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آن دم رسی به دوست، که بی‌خواب و خور شوی[۱]

لذا می‌گوید:

راستی، حدِّ تو حافظ! نَبُوَد صحبتِ ما
بس اگر بر سر این کوی کُنی سگ‌بانی

ای خواجه! اگر سالها بر آستان ما سر نهی و از هواهای نفسانی و وسوسه‌های شیطانی و از هستی خود تهی نگشته باشی، لیاقت انس ما را نخواهی داشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در طریقِ عشقبازی، اَمن‌وآسایش خطاست — ریش باد آن‌دل! که با دردِ تو جُوید مَرْهَمی
اهلِ کامِ آرزو را، سویِ رندان راه نیست — رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی‌غمی
آدمی، در عالمِ خاکی، نمی‌آید به دست — عالَمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی[۲]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

غزل ۵۵۳

جایِ حضور و گلشنِ امن است این سرای / زین در، به شادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخِ دولتی! از چه خاکی؟ که مُدرج است / در شاخسارِ گلشنِ تو، سایهٔ همای

هر صبح، در هوایِ درت می‌کند صبوح / جمشیدِ تخت، چرخ بجام جهان نمای

یادِ تو، همچو آتشِ موسی، خجسته پی / خاکِ تو، همچو آبِ خضر، زندگی فزای

فرخنده نوگلِ تو، چمن را حیات دِهْ / جعدِ بنفشهٔ تو، صبا را گره‌گشای

مرغولِ سنبل، از دمِ کویِ تو، خوش نسیم / زلفِ صبا، ز خاکِ جنابِ تو مشکسای

خورشید، در هوای تو، چون ذره پای کوب / جمشید، در حریم تو، چون بندگان به پای

حافظ! مقیمِ درگهِ او باش و عیش کن / کاندر بهشت، بهتر از این گوشه، نیست جای

خواجه در این غزل، در مقام توصیف حضرت محبوب بوده؛ و در ضمن خود را تشویق به پا بر جایی و استقامت در طریق طلب او نموده و می‌گوید:

جایِ حُضُور و گُلشن اَمْن است این سرای

زین در، به شادمانی و عیش و طرب درآی

ای خواجه! چون خواستی به سرای حضرت دوست روی کنی و دَرِ رحمت او بکوبی، به شادمانی او را بخوان، که بارت دهد؛ زیرا درگاه او، در باری نیست که بندگان را به حضور خوانند، و آرامش و ایمنی در آنجا کسی را نبخشند. «**یا مَنْ لایَفِدُ الوافِدُونَ عَلی أکْرَمَ مِنْهُ! وَلایَجِدُ القاصِدونَ أرْحَمَ مِنْهُ! یا خَیْرَ مَنْ خَلا بِهِ وَحیدٌ! وَیا أعْطَفَ مَنْ أوَیٰ إلَیْهِ طَریدٌ! إلیٰ سَعَةِ عَفوِكَ مَدَدْتُ یَدی، وَبِذَیْلِ کَرَمِكَ أعْلَقْتُ کَفّی: فَلا تُولِنِی الحِرمانَ، وَلاتَبْتَلِنی بِالخَیْبَةِ وَالخُسْرانِ یاسَمیعَ الدُّعاءِ**»[1] : (ای خدایی که وارد شوندگان بر کسی بزرگوارتر از او وارد نشده‌اند، و قصد کنندگان مهربانتر از او را نیافته‌اند! ای بهترین کسی که شخص تنها و بی‌کس با او خلوت می‌کند، و ای دلجوترین کسی که شخص رانده شده به او پناه می‌آورد. تنها به عفو و گذشت گستردهٔ تو دست گشاده‌ام، و فقط به دامن کرم و بزرگواری‌ات دست زده و درآویخته‌ام؛ پس حرمان و بی‌بهرگی را نصیبم مفرما، و به محرومی و زیانکاری گرفتارم منما. ای شنوندهٔ دعا [ی بندگان]!)

ای کاخِ دولتی! ز چه خاکی؟ که مَدْرَجْ است

در شاخسارِ گُلشنِ تو، سایهٔ هُمای

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

محبوبا! کوی تو منزلگاهی است که هر آن کس پناهنده به آن شد و از جمال و کمالت بهره‌مند گردید، سلطنت و عظمت یافت و همای عزّتت بر سرش سایه افکند. بخواهد با این بیان تقاضای امر فوق را نموده و بگوید: «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشْجارُ الشَّوْقِ إلَیْكَ فی حَدآئِقِ صُدورِهِمْ... وَاطْمَأَنَّتْ بِالرُّجوعِ إلیٰ رَبِّ الأرْبابِ أنْفُسُهُمْ، وَتَیَقَّنَتْ بِالْفَوْزِ وَالْفَلاحِ أرْواحُهُمْ، وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلیٰ مَحْبوبِهِمْ أعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإدْراكِ السُّؤْولِ وَنَیْلِ الْمَأْمولِ قَرارُهُمْ، وَرَبِحَتْ فی بَیْعِ الدُّنْیا بِالآخِرَةِ تِجارَتُهُمْ.»[1] : (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار] گشت... و جانهایشان به بازگشت به سوی پروردگار پروردگاران آرام گرفت، و روانشان به کامیابی و رستگاری یقین نمود، و چشمانشان به نگریستن به محبوبشان روشن گردید، و قرار [و دل]شان به رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان مستقرّ گشت، و داد و ستدشان در فروش دنیا به آخرت سود بُرد.)

هر صبح، در هوای دَرَت می‌کند صبوح
جمشیدِ تخت، چرخ به جام جهان نمای

ای دوست! تو کیستی که به هوای تو هر صبح، فلک دوّار از عنایاتت برخوردار گشته، ظلمت شب را پشت‌سر می‌گذارد و با روشنایی دادنش همه موجودات را به حضرتت توجّه می‌دهد که با گردنده، گرداننده‌ای هست. بخواهد با این بیان بگوید: مرا از خماری هجرانت، به روشنایی وصالت نایل ساز، تا تو را با خود و همهٔ مظاهر ببینم؛ که: «إلهی!... وَاقْشَعْ عَنْ بَصآئِرِنا سَحابَ الارْتِیابِ، وَاکْشِفْ عَنْ قُلوبِنا أغْشِیَةَ الْمِرْیَةِ وَالْحِجابِ، وَأزْهِقِ الْباطِلَ عَنْ ضَمآئِرِنا، وَأثْبِتِ الْحَقَّ فی سَرآئِرِنا؛ فَإنَّ الشُّکوكَ وَالظُّنونَ لَواقِحُ الْفِتَنِ، وَمُکَدِّرَةٌ لِصَفْوِ الْمَنآئِحِ وَالْمِنَنِ.»[2] : (معبودا!... و ابر شک را از جلو چشمان [دل] مان

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰ - ۱۵۱.

۲. بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

برکنار فرما، و پرده‌های شک و حجاب را از دلهایمان برانداز، و باطل را از درونمان بیرون نموده، و حقّ را در باطنمان پا برجا دار؛ زیرا شک‌ها و گمانها باردارِ فتنه‌ها و آشوبها، و تیره کنندهٔ زُلالی و صافیِ عطایا و بخششها[ی تو]ست.)

یاد تو، همچو آتشِ موسی، خجستهٔ پِیْ
خاکِ تو همچو آب خِضر، زندگی فزای

محبوبا! این یاد توست که عاشقان را چون موسی ﷺ برافروخته می‌سازد، و به تمنّای دیدارت برمی‌انگیزاند، و از تعلّقات جدا می‌سازد؛ که: « **وَهَلْ أَتاكَ حَدیثُ مُوسىٰ إِذْ رَءَا ناراً، فَقالَ لأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنّی آنَسْتُ ناراً، لَعَلّی آتیكُمْ مِنْها بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النّارِ هُدىً. فَلَمّا أَتیها، نُودِیَ: یا مُوسىٰ إِنّی أَنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَیْكَ، إِنَّكَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوىً، وَأَنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِما یُوحىٰ، إِنَّنی أَنَا اللهُ لا إِلٰهَ إِلّا أَنَا، فَاعْبُدْنی، وَأَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْری** »[۱]: (و آیا داستان موسیٰ[ﷺ] به تو رسیده، آن هنگام که آتشی دید، و به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی مشاهده کردم، امید آنکه از آن، شعله آتشی برای شما بیاورم، یا بر آتش هدایت و راهنمایی بیابم. پس آنگاه که به آنجا آمد، ندا شد: ای موسی! همانا من پروردگار توام، پس نعلین خود را برکن، براستی که تو در وادی مقدّس طُویٰ هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می‌شود گوش فرا ده، بدرستی که من خداوندی هستم که معبودی جز من نیست، پس تنها مرا بپرست، و نماز را برای یادکردِ من بپا دار.) و این، خاک کویت شدن و بندگی خالصانه‌ات را اختیار نمودن است، که به عاشقانت چون آبِ خضر، حیات ابد می‌بخشد؛ که: « **مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً، وَلَنَجْزِیَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ ماكانُوا یَعْمَلُونَ** »[۲]: (هرکس از مرد و زن عمل صالح و شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، بی‌گمان ما او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده

---

۱. طه: ۹ ـ ۱۴.
۲. نحل: ۹۷.

می‌گردانیم، و به بهتر از آنچه انجام می‌دهند، پاداش خواهیم داد.)

خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: مرا با مشاهده انوارت و توفیق بندگی حقیقی‌ات یافتن سرافراز فرما. در جایی پس از آنکه مژدهٔ این دیدار را یافته، می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاسِ خوشش، بویِ کسی می‌آید
ز آتشِ وادیِ ایمن، نه منم خرّم و بس / موسی اینجا، به امیدِ قَبَسی می‌آید
دوست‌را، گر سَرِ پرسیدنِ بیمارِ غم‌است / گو بیا خوش، که هنوزش نَفَسی می‌آید
یار دارد سَرِ صیدِ دلِ حافظ، یاران! / شاهبازی، به شکارِ مگسی می‌آید[1]

و در جایی هم می‌گوید:

جان فدای تو، که هم جانی و هم جانانی / هرکه شد خاکِ درت، رَست ز سرگردانی
سرسری، از سرکوی تو نیارم برخاست / کارِ دشوار، نگیرند بدین آسانی[2]

فرخندهٔ نوگُلِ تو، چمن را حیات دِهْ
جَعْدِ بنفشهٔ تو، صبا را گره گشای

اگر عالم و مظاهر را طراوت و دلربایی است، جمال توست که به آن زیبایی داده، و به توست که خودنمایی می‌کنند، و اگر باد صبا گره‌گشایی از گل می‌کند، این جمال و جَعْدِ بنفشهٔ توست که او را گره گشا قرار داده.

مَرغولِ سُنبل، از دَمِ کویِ تو، خوش نسیم
زُلفِ صبا، ز خاک جناب تو، مُشکسای

عزیزا! اگر سنبل از لابلایِ کاکُل خود، عطر فشانی نموده؛ و اگر باد صبا نسیمهای خوش شب را برای عاشقانت هدیه می‌آورد؛ از توست؛ زیرا همگی مظهر کمالات تواند. گویا با این بیان می‌خواهد بگوید:

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص۱۹۸.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص۳۹۵.

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار
ببر اندُوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا، از دهنِ یار بگوی
نافهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام
شمّه‌ای، از نفحاتِ نَفَس یار بیار

روزگاری‌است که دل، چهرهٔ‌مقصود ندید
ساقیا! آن قَدَحِ آینهٔ کردار بیار[۱]

خورشید، در هوایِ تو چون ذرّه پایْ‌کوب
جمشید، در حریم تو، چون بندگان به‌پای

دلبرا! خورشید در هوای تو مانند ذرّه، در نشاط و پایکوبی است و جمشید و دیگر پادشاهان، چون بندگان در پیشگاهت سر تعظیم فرو آورده‌اند؛ که: «**وَبِجَبَرُوتِكَ الَّتی غَلَبْتَ بِها کُلَّ شَیْءٍ، وَبِعِزَّتِكَ الَّتی لایَقُومُ لَها شَیْءٌ، و بِعَظَمَتِكَ الَّتی مَلَأَتْ أرْکانَ کُلِّ شَیْءٍ، وَبِسُلْطانِكَ الَّذی عَلا کُلَّ شَیْءٍ.**»[۲]: ([از تو مسئلت دارم...] و به جبروت و برتری و سربلندی‌ات که بدان بر هر چیز چیره گشته‌ای، و به عزّت و سرافرازی‌ات که هیچ چیزی [توان] ایستادگی در برابر آن را ندارد، و به عظمت و بزرگی‌ات که ارکان [و شراشر وجود] هر چیزی را پُر کرده، و به سلطنتت که بر هر چیزی فراز آمده.) بخواهد با این بیان بگوید: عنایتی هم به من بنما، تا به پیشگاهت چون ذرّه حیران و به بندگی‌ات شادمان باشم. در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قَدَحی پُر شراب کن
دَوْرِ فَلک درنگ ندارد، شتاب کن

ز آن پیشتر که عالَم فانی شود خراب
ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما، به جامِ بادهٔ صافی خطاب کن

ایام گُل چو عمر، به رفتن شتاب کرد
ساقی! به دورِ بادهٔ گلگون شتاب کن[۳]

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.
۲ . اقبال الاعمال، ص۷۰۶.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۷، ص۳۴۷.

حـافظ! مـقیم درگـهِ او بـاش و عـیش کـن

کاندر بهشت، بهتر از این گوشه، نیست جـای

ای خواجه! اگر عیش و لذّتی در دو عالم برای بندگان واقعی است، در انس و قرب با محبوب حقیقی بوده؛ که: «**أَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّآئِكَ. حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ. وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلیٰ غَیْرِكَ. أَنْتَ المؤنِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِم.**»[1]: (تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند. تویی مونس‌وهمدم ایشان آنگاه‌که عوالم [امکانی] آنان‌را به‌وحشت و تنهایی دچار می‌سازد.) و نیز: «[**إلٰهی!**] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً. وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوِّلاً.**»[2]: ([معبودا!] کسی که تو را از دست داد چه چیزی یافت؟ و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟! مسلّماً هرکس به جای تو به دیگری خشنود شد، محروم گشت، و همانا هرکس تو را گذاشت و از تو روی‌گردان شد، زیان برد.) در آخرت هم، اگر: «**وَلَدَیْنا مَزیدٌ**»[3]: (و آنچه نزد ماست افزونتر است.) و نیز: «**عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ**»[4]: (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و همچنین: «**اولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ**»[5]: (برای آنان روزی مشخّصی فراهم است.) و یا: «**عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ**»[6]: (در نزد پادشاه توانا و مقتدر.) و غیره فرموده‌اند، برای ایشان است؛ پس:

حـافظ! مـقیمِ درگـه او بـاش و عـیش کـن

کاندر بهشت، بهتر از این گوشه، نیست جای

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۳. ق: ۳۵.

۴. آل‌عمران: ۱۶۹.

۵. صافات: ۴۱.

۶. قمر: ۵۵.

چو سرو اگر بخرامی، دمی به گلزاری
خورَد ز غیرتِ رویِ تو، هر گُلی خاری

ز کفرِ زُلفِ تو، هر حلقه‌ایّ و آشوبی
ز سِحرِ چشمِ تو، هر گوشه‌ایّ و بیماری

نثارِ خاکِ رَهَت نقدِ جانِ ما، هر چند
که نیست نقدِ روان را، بَرِ تو مقداری

مَرو چو بختِ مَن ای چشمِ مستِ یار به خواب
که در پی است زِ هر سوت، آهِ بیداری

دلا! همیشه مزن لافِ زُلفِ دلبندان
چو تیره‌رای شدی، کِی گشایدت کاری؟

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سرِ گرفتاری

چو نقطه گفتمش: اندر میانِ دایره‌ای
به خنده گفت: که حافظ! برو چو پرگاری

خواجه در این غزل، در عین اینکه توصیف حضرت دوست را نموده، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار او کرده و می‌گوید:

چو سرو اگر بخرامی، دمی به گلزاری
خُورَد ز غیرتِ رویِ تو، هر گُلی خاری

دلبرا! این تویی که در زیبایی یکتا، و در صفات و کمالات بی‌همتا می‌باشی. چنانچه درمیان صاحب جمالان جلوه کنی، قیامت بپا خواهی کرد، و ایشان دیگر از حسن خود دم نخواهند زد، و از رشکِ روی تو در کام جز خار نبینند؛ در جایی می‌گوید:

یارم چو قَدَح به‌دست گیرد بازارِ بُتان، شکست گیرد[1]

و در جایی نیز می‌گوید:

عارضش را به مَثَل، ماهِ فَلَک نتوان خواند نسبتِ دوست، به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
نظرِ پاک توان در رُخِ جا[نا]ن دیدن که در آئینه نَظَر، جز به صفا نتوان کرد[2]

بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! تا تو برایم جلوه نمایی، مظاهرت از من دلربایی می‌کنند. بیا و دیدارم بنما، تا جمال آنان در نظرم چون خاری نماید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص۲۱۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.

ای رویِ ماهِ منظرِ تو، نوبهارِ حُسن
خال و خط تو، مرکزِ لُطف و مدارِ حُسن
در چشمِ پر خُمار تو، پنهان فُنُون سِحْر
در زلفِ بی‌قرارِ تو، پیدا قرارِ حُسن
ماهی نتافت چون رُخَت از بُرجِ نیکویی
سروی‌نخاست چون‌قدت از جویبارِ حُسن
حافظ، طمع برید که بیند نظیرِ دوست
دیّار نیست غیرِ تو اندر دیارِ حُسن[۱]

لذا باز می‌گوید:

ز کُفرِ زُلفِ تو، هر حلقه‌ایِ و آشوبی
ز سِحْرِ چشمِ تو، هر گوشه‌ایِ و بیماری

معشوقا! خود را با حجاب کثرات و مظاهر مستور ساخته، و عاشقانت را به عشق دیدارت برافروخته، و با جذبات تجلّیاتت بیمارشان نموده‌ای، و خلاصه آنکه ایشان را در کشمکش جلال و جمالت قرار داده‌ای.

و یا بخواهد بگوید: این تویی که به ظهور دادن عالم مُلکیِ همهٔ موجودات، وحدتت را از نظرها افکنده‌ای و در هر حلقه‌ای از کثراتت، آشوبی بپا نموده‌ای؛ و به کشش و توجّه دادن آنها به ملکوت خویش و جهان و جذبه‌های باطنی برای عاشقانت شوری برپا کرده‌ای؛ لذاست که به هر گوشه‌ای بیماری است. بخواهد با این بیان بگوید:

نَفَس برآمد و کامْ از تو برنمی‌آید
فغان! که بَختِ من از خواب درنمی‌آید
در این خیالت، بسر شد زمانِ عمر و هنوز
بلایِ زُلفِ سیاهت، بسر نمی‌آید
مقیمِ زُلفِ تو شد دل، که خوش سوادی دید
وز آن غریبِ بلاکش، خبر نمی‌آید
قدِ بلند تو را، تا ببر نمی‌گیرم
درختِ بَخْتِ مرادم، ببر نمی‌آید[۲]

نثارِ خاکِ رهت نقدِ جانِ ما، هرچند
که نیست نقدِ روان را، بَرِ تو مقداری

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص۳۳۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص۲۰۵.

عزیزا! اگرچه نقدِ روانم ارزشی برای نثار به پیشگاهت ندارد، و تو بالاتر از آنی که با دادن جان و هستی‌ام خریداری‌ات نمایم؛ ولی چه می‌توان کرد که جز این، سرمایه‌ای نداشته و آن هم از توست. می‌دانم اگر در پیشگاهت نریزم، دیده به دیدارت نخواهم گشود، و نمی‌پذیری‌ام. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سَرِ ارادت ما و آستانِ حضرتِ دوست / که هرچه بر سر ما می‌رود، ارادتِ اوست
نظیر دوست ندیدم، اگرچه از مَهْ و مِهْر / نهادم آینه‌ها، در مقابلِ رُخ دوست
نثار روی تو، هر برگِ گُل که در چمن است! / فدایِ قدِّ تو، هر سرْوْ بن که بر لبِ جوست!
نه این زمان، دلِ حافظ در آتشِ طلب است / که داغدارِ ازل، همچو لالهٔ خود رُوست[1]

مَرُو چو بختِ من ای چشمِ مستِ یارا به‌خواب
که در پِی است ز هر سوت، آهِ بیداری

ای چشم مست و جذّاب و خمار آلود یار! به خواب مرو، و با جذباتت به بخت خفتگان عنایتی فرما، اگر به دیدهٔ ترحّم به ایشان ننگری، آه سحرخیزانت بسر لطف خواهد آورد و هر دو را در زیر سایهٔ لطفت قرار خواهی داد. با این بیان گله از روزگار فراق و تقاضای وصال حضرتش را نموده. جایی می‌گوید:

زبانِ خامه ندارد، سَرِ بیان فراق / وگرنه شرح دهم، با تو داستانِ فراق
دریغ مدّتِ عمرم! که بر امیدِ وصال / بسر رسید و نیامد، به‌سر زمانِ فراق
چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال / که ریخت مرغ دلم، پر در آشیان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان؟ یا رب! / که روی هِجْر، سیَه باد و خانمانِ فراق[2]

دلا! همیشه مزن لافِ زُلفِ دلبندان
چو تیره رأی شدی، کِیْ گشایدت کاری؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص۵۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص۲۷۳.

ای خواجه! همواره به کثرات دل‌بستن و به مجاز عشق ورزیدن، از تیره رأیی است، و سزاوار همچون تویی نمی‌باشد دیده از جمالهای ظاهری برکش، و به جمال دهنده توجّه داشته باش، تا تو را گشایشی حاصل آید و هجرانت پایان یابد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد	خداش در همه حال، از بلا نگهدارد
گرت هواست، که معشوق نگلسد پیوند	نگاه دار سَرِ رشته، تا نگهدارد
سرو زَرْ و دل و جانم فدایِ آن محبوب	که حقِّ صحبتِ مِهْر و وفا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست	ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد[۱]

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت سَرِ گرفتاری

معشوقا! مرا در عشقت به نابودی کشانیدی، و در راه وصالت هرآنچه داشتم از دست دادم، به سامانم ترسانیدی و به غم هجرانت بسر بردم، نگفتی از غمش برهانم؛ با این همه از عنایاتت نمی‌توانم چشم بردوزم. امید آنکه این محرومیّتم پایدار نباشد (گله‌ای است عاشقانه) بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد	بسوختیم در این آرزویِ خام و نشد
فغان! که در طلبِ گنجِ گوهرِ مقصود	شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و دردا! که در جستجویِ گنجِ حضور	بسی شدم به گدایی بَرِ کرام و نشد
هزار حیله برانگیخت، حافظ از سَرِ مِهْر	بدان هوس که شود آن‌حریف رام‌و نشد[۲]

چو نقطه گفتمش: اندر میان دایره‌ای

به خنده گفت: که حافظ! برو چو پرگاری

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص۲۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص۱۹۱.

آری، عالم وجود و کثرات و همهٔ مخلوقات الهی قائم به حقیقت خود و هستی‌بخش از آنان جدا نبوده و نخواهد بود؛ که: « **ألا! إنَّهُمْ فی مِرْيَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّهِمْ. ألا! إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ** »[1] : (آگاه باش! که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان درشکّند، هان! براستی که او بر هر چیز احاطه دارد.) و همهٔ مظاهر (توجّه داشته باشند یا نه) به‌دنبال او می‌گردند و فریفته‌اش می‌باشند؛ که: « **وَلِلّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمٰواتِ وما فِي الأَرْضِ** »[2] : (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) و نیز: « **وَلِلّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ طَوْعاً وَكَرْهاً...** »[3] : (و تمام کسانی که در آسمانها و زمین هستند، خواهی نخواهی، برای خداوند سجده و کُرنش می‌نمایند.) شاید خواجه هم در بیت ختم می‌خواهد به چنین مطلبی اشاره کند و بگوید: با دوست گفتم: همواره تو با منی و مَنَت نمی‌بینم. خندید و فرمود: همواره سرگردان منی و نمی‌دانی، گویا به همین معنیٰ در غزلی اشاره می‌فرماید و می‌گوید:

غلام نرگسِ مست تو، تاجدارانند — خراب بادهٔ لَعْلِ تو، هوشیارانند
به زیرِ زُلفِ دوتا، چون گُذر کنی، بینی — که از یمین و یسارت، چه بی‌قرارانند
گذار کن چو صبا، بر بنفشهٔ زار و ببین — که از تطاولِ زُلفت، چه سوگوارانند
نه من بر آن گُلِ عارض، غزل سرایم و بس — که عندلیبِ تو از هر طَرَف، هزارانند
تو دستگیر شو ای‌خِضرِ پیِ خجسته! که‌من — پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند
خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مباد — که بستگانِ کَمَندِ تو، رستگارانند[4]

۱. فصلت : ۵۴.
۲. نحل : ۴۹.
۳. رعد : ۱۵.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.

چون در جهانِ خوبی، امروز کامکاری شاید که عاشقان را، کامی ز لب برآری
با عاشقانِ بی دل، تا چند ناز و عشوه؟ بر بی دلانِ مسکین، تا کی جفا و خواری؟
تا چند، همچو چشمت، در عینِ ناتوانی؟ تا چند همچو زلفت، در تاب و بی قراری؟
جوری که از تو دیدم، دردی که از تو بُردم گر شمّه‌ای بدانی، دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت، گر جرعه‌ای بنوشم تا زنده‌ام، نورزم، آیینِ هوشیاری
در هجر مانده بودم، بادِ صبا رسانید از بوستانِ وصلت، بویِ امیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز، تو حاکمی و قادر گر می‌کُشی به زورم، ور می‌کُشی به زاری
دُکّان عاشقی را، بسیار مایه باید دلهای همچو آذر، چشمان رودباری
گرچه به بویِ وصلت، در حشر زنده گردم سر بر نیارم از خاک، از رویِ شرمساری
آخر ترحّمی کن، بر حالِ زارِ حافظ
تا چند نا امیدی؟ تا چند خاکساری؟

خواجه در این غزل، در مقام گله‌گذاری از محبوب برآمده، و در ضمن تمنّای دیدار او را نموده، و به خود امید حاصل شدن آن را داده و می‌گوید:

چون در جهانِ خوبی، امروز کامکاری
شاید که عاشقان را، کامی ز لب برآری

محبوبا! حال که در خوبی بی‌همتا می‌باشی، و از هر خیر و نیکی کام برگرفته‌ای و به همهٔ خوبیها آراسته‌ای، سزاوار است عنایتی به عاشقانت بنمایی، و گوشه‌ای از نیکی‌های خود را در حقّ ایشان روا داری، و از لب حیات بخشت زندگی تازه‌ای به آنان بخشی. بخواهد بگوید: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ اِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي: فَأَنْتَ لاغَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لالِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنىٰ نَفْسي، وَاِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَاِلىٰ هَواكَ صَبابَتي.**»[1]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام و لقایت نور چشمم و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و سوز و حرارت عشقم برای توست.)

اگر چه خرمنِ عمرم، غمِ تو داد به باد — به خاکِ پای عزیزت، که عهد نشکستم
بیار باده، که عمری‌است، تا من از سَرِ اَمْن — به کُنج عافیت، از بَهْرِ عیش ننشستم
بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت: — که مرهمی بفرستم، چو خاطرش خَسْتم[2]

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

با عاشقانِ بی‌دل، تا چند ناز و عشوه؟
بر بی‌دلانِ مسکین، تا کِیْ جفا و خواری؟

ای دوست! تا کی دل از دست دادگانت را به زیر تازیانه‌های ناز و عشوه‌ها و بی‌اعتنایی‌ها و صفات جلالی‌ات، پای کوب می‌نمایی و به ایشان نمی‌خواهی نظر داشته باشی؟ و تا چند مسکینان درگاهت جفا و خواری فراقت را تحمّل نمایند؟ بخواهد بگوید: «**فَیا مُنْتَهیٰ أَمَلِ الآمِلینَ! وَیا غایَةَ سُؤْلِ السّآئِلینَ!... أَسْأَلُكَ أَنْ تُنیلَنی مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها! أَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدیدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الوُثْقیٰ مُتَمَسِّكٌ.**»[1]: (پس ای فرجام آرزوی آرزومندان! و ای نهایت خواستهٔ گدایان!... از تو مسئلت دارم که مرا به نسیم [یا: رحمت] مقام رضوان و خشنودی‌ات نایل ساخته، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی پاینده داری. هان! اینک این منم که به در کَرَم و بزرگواری‌ات ایستاده، و خواهان و جویای نسیمهای نیکویی و احسان توام، و به ریسمان سِفت تو چنگ زده، و به دستاویز محکم تو دست در زده‌ام.)

تا چند، همچو چشمت، در عینِ ناتوانی؟
تا چند همچو زُلفت، در تاب و بی‌قراری؟

ای دوست! بی‌عنایتی‌هایت مرا ناتوان، و پیچش زلف و عالم طبیعتم در تاب و بی‌قراری قرار داده. دیده‌ایی به من بگشا و از عالم کثرتم بی‌خبر ساز، تا مشاهده‌ات کنم و روح و راحتی یابم؛ که: «**أُنْظُرْ إِلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطاعَكَ.**»[2]: (به من به چشم کسی بنگر که ندایش نموده، پس اجابتت نمود، و به کمک و یاری خویش به عمل واداشته پس اطاعتت نمود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتی خویش　　　می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم، بر دل ریش

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

به عنایت نظری کن، که من دلشده را / نرود بی‌مددِ لطفِ تو، کاری از پیش

آخر ای بادشهِ حُسن و ملاحت! چه شود / گر لبِ لَعلِ تو ریزد، نمکی بر دل ریش؟

پرسش حالِ دل سوخته کن بَهْرِ خدا / نیست از شاه عجب،گر بنوازد درویش[1]

و یا معنی این باشد که: تا کی چون چشمت در خماری هجران بسر برم؟ و تا چند چون مظاهرت همواره سرگشته و بی‌قرارت باشم و نبینمت؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا، مونس جان باش / وین سوخته را، محرمِ اسرارِ پنهان باش

ز آن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گُو رمضان باش[2]

جوری که از تو دیدم، دردی که از تو بُردم

گر شمّه‌ای بدانی، دانم که رحمت آری

ای دوست! می‌دانم علّت آنکه نظر لطفی به من نمی‌کنی و ترحّم بر این فراق کشیده نمی‌نمایی، آن است که جور و جفا و درد و رنج به تو راه ندارد، تا (به اصطلاح) خبر از بنده‌ات داشته باشی. این ماییم که باید در زیر شکنجه جور و بی‌عنایتی‌هایت واقع شویم، تا از خویش برهیم و به تو واصل آییم. در جایی می‌گوید:

مرا ذلیل مگردان، به شُکر این نعمت / که داشت دولتِ سَرْمَد، عزیز و محترمت

روانِ تشنهٔ ما را، به جرعه‌ای دریاب / چو می‌دهند زُلالِ خِضِر، به جامِ جمت

دلم مقیمِ دَرِ توست، حُرمتش می‌دار / به‌شکر آنکه خدا داشته است محترمت[3]

از بادهٔ وصالت، گر جرعه‌ای بنوشم

تا زنده‌ام، نورزم، آیینِ هوشیاری

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص۹۳.

محبوبا! بیا و جرعه‌ای از بادهٔ وصالت به من عطا کن و از خویشم بگیر وعده خواهمت داد که دگر هشیاری را بر مستی اختیار ننمایم؛ که: «**اِلٰهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذی أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغیٰ عَنْكَ حِوَلاً؟**»[۱]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟ و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی‌گردان شد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو جامِ لعلِ تو نوشم، کجا بماند هوش | چو چشمِ مستِ تو بینم، بجا نماند گوش
منم غلامِ تو، ور آنکه از من آزادی | مرا به کوزه فروشِ شرابخانه فروش
مرا مگوی: که خاموش باش و دَمْ درکش | که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
شرابِ پخته، به خامانِ دلْ فسرده دهند | که باده،آتش نیز است و پختگان،در جوش[۲]

در هجر مانده بودم، بادِ صبا رسانید
از بوستانِ وصلت، بویِ امیدواری

معشوقا! هجرت در گذشته مرا از پای درآورده بود، نفحات قدسی‌ات وزیدن گرفت و مژدهٔ وصالت را بیاورد و از ناامیدی‌ام رهانید، و فهمیدم که تو را با من عنایتی است. کنایه از اینکه: بازم با نفحات روح فزایت، از هجرم برهان و به دیدارت نایلم گردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار | ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار
نُکتهٔ رُوح فزا، از دهنِ یار بگوی | نافهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام | شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید | ساقیا! آن قَدَحِ آینهٔ کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر، که کردم بی‌دوست | خنده‌ای ز آن لبِ شیرینِ شکرْ بار بیار[۳]

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۶، ص۲۵۶.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

ما بنده‌ایم و عاجز، تو حاکمیّ و قادر
گر می‌کِشی به زورم، ور می‌کُشی به زاری

عزیزا! کشاکش جلال و جمالت گاه به هجرمان مبتلا می‌سازد، و گاه به وصلمان می‌خواند. حکومت مطلقه از آن توست، و قدرت و سلطنت تو را سزد. ما خاکساران و بندگانیم، خواهی از جمال و کمالت به دیدارت بهره‌مندمان ساز، و خواهی با جلالت به خاکمان نِهْ و در فراقت بیازار، که آزارت عین لطف است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه — گردن نهادیم، اَلْحُکْمُ لِلّه
مهر تو عکسی، بر ما نیفکند — آئینه رویا! آه از دلت! آه!
اَلصَّبْرُ مُرٌّ، وَالْعُمْرُ فانٍ — یا لَیْتَ شِعْری حَتّی مَتی اَلْقاهُ؟
عاشق! چه نالی؟ گر وصل خواهی — خون بایدت خورد، درگاه و بیگاه[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: دلبرا! ما بندگان عاجزی هستیم که از خود هیچ نداریم، و تو حاکم علی الاطلاقی، خواهی به جذبه‌ای بکش و به خود انس ده، و یا به فنایمان دست زن تا لیاقت قرب و دیدارت را بیابیم. در جایی می‌گوید:

روشنیِ طلعتِ تو، ماه ندارد — پیش تو گُل، رونقِ گیاه ندارد
جانبِ دلها نگاهدار، که سلطان — مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد
ای شَهِ خوبان! به عاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو، این سپاه ندارد
نَیّ منِ تنها کشم تطاولِ زُلفت — کیست به‌دل، داغِ این سیاه‌ندارد؟[۲]

با این همه:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۶، ص۳۷۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص۱۶۸.

دکّــان عـاشقی را، بسیار مـایه بـاید

دلهای همچو آذر، چشمان رودباری

عمده سرمایهٔ عاشق در پیشگاه حضرت دوست، سینهٔ پرآتش و چشم گـریان می‌باشد، تا او را خریدار شود. بی‌دردان و سنگدلان کجا به وی راه یابند. بکوش ای خواجه! تا دلی سوخته و دیده‌ای گریان در فراقش بیابی، تا دیدارت حاصل شود. در جایی هم می‌گوید:

رهروان را، عشق بس بـاشد دلیـل — آب چشم اندر رَهَش کـردم سـبیل

آتشِ عشـقِ بُـتان، در خـود مـزن — ور نه در آتش، گذر کن چون خلیل

یـا مکـن بـا پـیل بـانان دوستی — یا بَنا کـن خـانه‌ای در خـوردِ پیل

یا بِنِهِ بر خود کـه مقصد گم کنی — یا منه پای اندر این رَهْ بـی‌دلیل[۱]

گرچه به بوی وصلت، در حشر زنده گـردم

سر بـر نـیارم از خـاک، از رویِ شـرمساری

دلبرا! با آنکه مشتاق دیدار توام، حاضر نیستم روز حشر که روز تجلّی و ظهورت می‌باشد؛ که: «**وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ، إِلىٰ رَبِّها ناظِرَةٌ**»[۲]: (**چهره‌هایی در آن روز برافروخته و شاداب و خرّم هستند، [و با دیدهٔ دل] به سوی پروردگارشان نگرانند.**) و به بویت زنده خواهم شد، سر از خاک بردارم؛ چـرا کـه از اعـمال خـالصانه جـز شـرمساری در پیشگاهت ندارم. بخواهد با این بیان بگوید: امروز عـنایتی بـفرما، تـا فـردا از تـو شرمسار نباشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای خُسرو خوبان! نظری سوی گـدا کـن — رحمی بـه مـن سـوختهٔ بـی‌سر و پـا کـن

دردِ دلِ درویش و تـــمنّایِ نگـــاهی — زآن چشمِ سِیَهْ، مَسْتْ به یک غمزه دوا کـن

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص۲۸۲.

۲ . قیامت: ۲۲ و ۲۳.

با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهْرِ خدا کن
مشتو سخنِ دشمن بدگوی، خدا را با حافظِ مسکینِ خود ای‌دوست! وفا کن[1]

آخر ترحّمی کن، بر حالِ زارِ حافظ
تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟

ای دوست! تا کی به خواجه‌ات بی‌اعتنایی و به وی عنایتی نمی‌فرمایی؟ با نگاهی، از فراق رهایی‌اش دِهْ؛ که: «**أسأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطآئِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.**»[2]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو همچو صبحی و من، شمعِ خلوتِ سحرم تبسّمی‌کن‌وجان بین، که چون همی سپرم
چنین که در دل من، داغِ زُلفِ سرکَشِ توست بنفشهٔ زار شود، تُربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت، گشاده‌ام دَرِ چشم که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم!
به خاکِ حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم ز شوق در دل آن تنگنا کَفَن بدرم[3]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

۲. بحارالانوار، ج ۴)، ص۱۴۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص۲۹۵.

چه بودی، ار دل آن ماه، مهربان بودی؟ / که کارِ ما، نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست / گرم به هر سرِ مویی، هزار جان بودی
براتِ خوشدلی ما، چه کم شدی؟ یا رب! / گرش نشانِ امان، از بدِ زمان بودی
گرم زمانه، سرافراز داشتی و عزیز / سریرِ عزّتم آن خاکِ آستان بودی
خیال اگر نشدی سدِّ آبِ دیدهٔ من / هزار چشمه، به هر گوشه‌ای روان بودی
کسی به کوی وی‌ام کاشکی نشان می‌داد![1] / که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
به رخ چو مهرِ فلک بی‌نظیرِ آفاق است / به دل دریغ، که یک ذرّه مهربان بودی!
ز پرده کاش برون آمدی چون قطرهٔ اشک! / که بر دو دیدهٔ ما، حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق، راه بربستی
چو نقطه، حافظِ بی‌دل، درآن میان بودی

۱. نسخه بدل: نشان دادی!

گویا خواجه این غزل را در آرزوی دیدار حضرت دوست سروده، می‌گوید:

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟

که کارِ ما، نه چنین بودی از چنان بودی

چنانچه محبوب ما را مورد عنایات خود قرار می‌داد، کار ما به اینجا نمی‌رسید که این‌گونه در آتش هجرش بسوزیم. **سُبْحانَكَ! ما أضْيَقَ الطُّرَقَ عَلىٰ مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَهُ! وَما أوْضَحَ الحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ! إلٰهى! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَيْكَ، وَسَيِّرْنا فى أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا البَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا العَسيرَ الشَّديدَ.»**؛ (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ است! و چه اندازه حقّ نزد کسی که به راه حقّ هدایتش نموده باشی، روشن و واضح است! معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول ... رسد ز دولتِ وصلِ تو، کار من به‌حصول

من شکستهٔ بد حال زندگی یابم ... در آن زمان که به تیغِ غَمَت شوم مقتول

چو بر در تو، منِ بینوای بی زَرْ و زور ... به هیچ باب ندارم رَهِ خروج و دخول

کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟ ... که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار ملول[1]

بگفتمی که چه ارزد نسیمِ طُرّهٔ دوست

گَرَم به هر سرِ مویی، هزار جان بودی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص۲۷۸.

بخواهد با این بیان بگوید چنانکه محبوب عنایات و الطافش را شامل حال من گرداند و مرا به مشاهدهٔ خود از طریق ملکوت خویش و مظاهر نایل سازد، اگر هر سر مویم را هزار جان باشد قدرت آنکه با زبان بیان وصف آن بنمایم نیست، اینجاست که خواهم گفت: «**لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ**»[۱]: (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سر ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست — که هرچه بر سر ما می‌رود،ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم، اگر چه از مَهْ و مِهر — نـهادم آینه‌ها در مقابل رخِ دوست
زبانِ‌ناطقه، در وصفِ حُسن او لال است — چه جایِ کلک بریده زبانِ بیُهده گوست[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

بیان وصفِ تو گفتن، نه حدّ امکان است — چراکه وصف تو، بیرون ز حدّ اوصاف است
ز چشمِ عشق توان دید رویِ شاهد غیب — که نورِ دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[۳]

براتِ خوشدلی ما چه کم شدی؟ یا رب!
گَرَش نشانِ امان، از بد زمان بودی

اگر بد زمان و گرفتاریهای عالم بشریّت و حجابها و تعلّقات آن نبود، ما را برات آزادگی از غیر دوست و خوشدلی به دیدارش آسان می‌شد، و این‌گونه در فراق او نمی‌سوختیم. «**إلٰهی! أسكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقْتَنا بِأيدِی المَنايا فی حَبائِلِ غَدْرِها؛ فَإلَيْكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الاِغْتِرارِ بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإنَّها المُهْلِكَةُ طُلّابَها، اَلْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، اَلْمَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، اَلْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ.**»[۴]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در

۱. قدر: ۳.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص۵۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص۷۶.
۴. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۵۲.

دامهای حیلهٔ خود در آویخته است؛ پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا آن جویندگانش را نابود ساخته، و ساکنانش را از بین می‌برد، [خانه‌ای که] آکنده از آسیبها و گزندها، و انباشته به مصایب و گرفتاریهاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که آیینهٔ صافی نشد از زنگِ هوا — دیده‌اش، قابلِ رُخسارهٔ حکمت نبود
چون طهارت نبود، کعبه و بُتخانه یکی است — نَبُود خیر در آن خانه، که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — ز آنکه با زاغ و زَغَن، شهپرِ دولت نبود[1]

لذا می‌گوید:

گَرَم زمانه، سرافراز داشتیّ و عزیز
سریرِ عزّتم آن خاکِ آستان بودی

و چنانچه به دنیا و زر و زیور آن به نظر اعتبار و راه یافتن به ملکوتشان نگاهم بود، نه به حساب دلبستگی و تعلّق، هر آینه دوست مرا به وصال خویش می‌پذیرفت و به مقام اُنسم می‌نشاند؛ که: «**مَنْ أبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ، وَمَنْ أبْصَرَ إلَيْها أعْمَتْهُ.**»[2]: (هرکس به واسطه دنیا بنگرد، دنیا [دل] او را بینا می‌گرداند؛ و هر کس به خود آن چشم بدوزد، کور و نابینایش می‌نماید.) و به منزل عزّتم جای می‌داد؛ که: «**إلٰهی! وَألْحِقْنی بِنُورِ عِزِّكَ الأبْهَجِ، فَأكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً.**»[3]: (بار الها! و مرا به درخشانترین نور مقام عزّتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو روگردانم.) در جایی بیان بیت را از زبان محبوب یادآور شده و می‌گوید:

شاهِ شمشاد قدان، خسرو شیر دهنان — که به مژگان شِکَنَد قلبِ همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان!

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص۱۴۵.

۲. نهج البلاغة، خطبه ۸۲.

۳. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

تاکی از سیم و زرت، کیسه تُهی خواهد بود؟ بندهٔ ما شو و بر خور ز همه سیم تنان
دامنِ دوست به‌دست آر و ز دشمن بگسل مردِ یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مِهْر بورز تا به خلوتگه خورشید رسی، چرخ زنان[۱]

خیال اگر نشدی سدّ آبِ دیدهٔ من

هزار چشمه، به هر گوشه‌ای روان بودی

محبوبا! توجّه به عالم خیالی و عنصری‌ام نمی‌گذارد همواره به یادت باشم و اشک شوق در آرزوی دیدارت فرو بریزم، وگر نه تنها می‌گریستم، بلکه دیگران را هم از سرشکم به گریه در می‌آوردم.

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که معشوقا! من به امید آنکه روزی به وصالت نایل گردم، خود را از گریستن بسیار باز داشتم، وگرنه سیل‌آسا می‌گریستم. بخواهد بگوید:

خیالِ روی تو، گر بگذرد به گُلشنِ چشم دل از پی نظر آید، به سوی روزنِ چشم
بیا که لعل و گهر، در نثار مقدم تو زگنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزنِ چشم
سحر، سرشک روانم سَرِ خرابی داشت گَرَم نه خون جگر می‌گرفت دامنِ چشم
به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب به راه باد نهادم، چراغ روشن چشم[۲]

کسی به کوی وی‌ام کاشکی نشان می‌داد![۳]

که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

دلدارا! علت راهنمایی نشدنم به تو آن است که مظاهرت مرا به خود توجّه می‌دهند، ای کاش مورد عنایاتت قرار می‌گرفتم که: «**إلهی! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَأجْمِعْني عَلَيْكَ بِخِدمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ... إلهي! أمَرْتَ بِالرُّجوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إلَيْكَ**

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص ۳۲۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۹.

۳. نسخه بدل: نشان دادی!

بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّىٰ أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْها، كَما دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها، إِنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.» (بار الها! تردّد و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجّه به آثار و مظاهرت داشته باشم. پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، مرا به سوی خود باز گردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجّه به آثار از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر محفوظ، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد. همانا تو بر هر چیزی قادر هستی.)

به رُخ چو مِهرِ فلک بی‌نظیرِ آفاق است
به‌دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی!

برای معشوقم در زیبایی و نور افشانی و بهره‌مند شدن موجودات از او همچون آفتاب نظیری نبوده و نمی‌باشد، ای کاش مرا هم به نور جمال و عنایات خاصّش بهره‌مند می‌ساخت: «إلٰهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إِلىٰ لِقائِكَ، وَرَضَّيْتَهُ بِقَضائِكَ، وَمَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إِلىٰ وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضاكَ، وَأَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ في جِوارِكَ.»[1]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایتت برگزیده، و برای دوستی و محبتت خالص و بی‌آلایش گردانیده و به لقاء و دیدارت مشتاق نموده و به قضا و ارادهٔ حتمی‌ات خشنود ساخته و مشاهدهٔ روی [واسماء و صفات]ات را ارزانی‌شان داشته، و مقام رضا و خشنودی‌ات را عطایشان فرموده، و از هجران و دور ساختن و راندنت در پناه خویش آورده، و در جوار خویش در

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۲۸.

جایگاه صدق و راستی جای داده‌ای.)؛ لذا می‌گوید:

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک!
که بر دو دیدهٔ ما، حُکم او روان بودی

چنانچه حضرت محبوب حجاب از رخسار برکنار می‌نمود و بر من هجران کشیده ترحّم می‌فرمود و دیدارم حاصل می‌گشت، سر بندگی به فرمانش می‌نهادم و حکم او بر من روان بود. بخواهد با این بیان بگوید:

بیا که بر تن مرده روان گر آید باز — درآکه در دل خسته توان درآید باز
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز — بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست[۱]

اگر نه دایرهٔ عشق، راه بربستی
چو نقطه، حافظِ بی‌دل، در آن میان بودی

گفته‌اند: گاه مقصود عشق است، و گاه عشق مقدّمه برای رسیدن به مقصود. خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوست! من عشق به تو را مقصود خود دانسته‌ام نه مقدّمه برای رسیدن به تو، بدین‌جهت بر من راه بسته گردیده؛ وگرنه بی‌دلی و انقطاع از توجّه به عشق، مرا درمیان قرار می‌داد و به فنای خویش راه می‌یافتم و معشوق را بی‌عشق و عاشقی و معشوقی، به او می‌یافتم. بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد — بسوختیم در این آرزویِ خام و نشد
فغان! که در طلبِ گنجِ گوهر مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد! که در جستجوی گنجِ حضور — بسی شدم به گدایی، بَرِ کِرام و نشد
هزار حیله برانگیخت، حافظ از سَرِ مِهْر — بدان هوس که شود آن‌حریف رام و نشد[۲]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۹۱.

چه قامتی؟ که ز سر تا قدم، همه جانی — چه صورتی که به هیچ آدمی، نمی‌مانی
نه صورتی، که گُلِ گلستانِ فردوسی — نه قامتی، که سهی سروِ باغ و بستانی
بسی حکایتِ حُسنت شنیده‌ام جانا! — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشمِ تو دارد، نشانِ بیماران — دلم چو زلفِ تو دارد، سرِ پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم، ارچه هر نفسم — میانِ خونِ دل و آبِ دیده بنشانی
ز خاکِ پایِ عزیزِ تو سر نگردانم — گرم ز دستِ فراقت به سر بگردانی
تو چون سپهر، جفاپیشه‌ای و احوالم — ز روزگار نهاده است، رهْ به ویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی؟
چو دردِ محنتِ حافظ یقین همی دانی

خواجه در این غزل که مشتمل بر مدح و گله عاشقانه از حضرت محبوب است با مدیحه سرایی‌اش بیان کیفیّت مشاهدهٔ گذشتهٔ خود را نموده و در ضمن تقاضای دیدار دوبارهٔ محبوب را کرده و می‌گوید:

چه قامتی؟ که ز سر تا قدم، همه جانی

چه صورتی که به هیچ آدمی، نمی‌مانی

محبوبا! قامت زیبا و صفات و کمالات تو از ذاتت جدا نمی‌باشد تو آحَدی و سر تا قدم همه جانی و به هیچکس شباهت نداری؛ که: « **قُلْ: هُوَ اللهُ أحَدٌ، اللهُ الصَّمَدُ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً أحَدٌ** »[1]: (بگو: خدا یکتای بی همتاست، خداوند بی‌نیاز [و مبرّای از صفات مخلوقات] می‌باشد، نه زاییده و نه زاده شده، و هرگز احدی همتای او نبوده است.) و نیز: « **أيّاما تَدْعُوا، فَلَهُ الأسْماءُ الحُسْنىٰ** »[2]: (هر کدام را بخوانید، برای اوست نیکوترین نامها.) و همچنین: « **وَلِلّهِ الأسْماءُ الحُسْنىٰ، فَادْعُوهُ بِها** »[3]: (و خداوند را نیکوترین نامهاست، پس او را به آنها بخوانید.)؛ لذا می‌گوید:

نه صورتی، که گُلِ گُلستانِ فردوسی

نه قامتی، که سهی سروِ باغ و بستانی

معشوقا! تو چون مظاهرت نمی‌باشی که شکل و شمائلت باشد؛ بلکه آنان

---

۱. توحید: ۵ ـ ۱.

۲. اسراء: ۱۱۰.

۳. عراف: ۱۸۰.

صورت و هرکمالاتی دارند، به تو دارند، و بودشان هم به تو می‌باشد؛ که: «**وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.**»[۱] : (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز.)

بخواهد با این بیان بگوید:

حُسنت به اتّفاقِ ملاحت، جهان گرفت | آری بـه اتّـفاق، جـهان مـی‌توان گـرفت
می‌خواست گُل که دم‌زند از رنگ و بوی تو | از غیرتِ صبا، نَفَسش در دهان گرفت[۲]

و بگویـد:

بُـتی دارم کـه گِرْدِ گُـل،ز سُـنبل سـایبان دارد
بهار عـارضش خـطّی، بـه خـون ارغـوان دارد
غبار خط بپوشانید خـورشیدِ رُخش، یـا رب!
حیات جاودانش ده، که حُسـنِ جـاودان دارد
ز سروِ قدّ دلجویت، مکن مـحروم، چشـمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک وحالِ اهلِ شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو، هزاران داستان دارد[۳]

لذا باز می‌گوید:

بسی حکایت حُسنت شنیده‌ام جانا!
کنون که دیدمت اَلْحَق هزار چندانی

عمری سخن از جمال و کمال تو شنیده بودم، تا تو را ندیده بودم خیالی از تو

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۶.

درنظرم می‌گذشت. و حضرت خود را از گمان من منزّه دانسته و «سُبحانَ اللهِ عَمّا يَصِفُونَ!»[۱]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند!) می‌فرمودی. چون (با دیدهٔ دل) مشاهده‌ات نمودم، معلومم شد که «الحق هزار چندانی» و دانستم چرا خود را از توصیف بندگان منزّه می‌دانی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به حُسنِ خُلق و وفا، کس به یار ما نرسد   تو را در این سخن، انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند   کسی به حُسن و ملاحت، به یار ما نرسد
هزار نَقْد به بازارِ کاینات آرند   یکی به سکّهٔ صاحبْ عیارِ ما نرسد
هزار نقش برآید زِ کلکِ صُنع و یکی   به دلپذیریِ نقشِ نگار ما نرسد.[۲]

و ممکن است این بیت اشاره به مقام احدیّت داشته باشد و بخواهد بگوید:

آن که می‌گویند آن بهتر ز حُسن   یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم، یک فروغِ روی اوست   گفتمت پیدا و پنهان نیز هم[۳]

و بگوید:

وَمَعْنىً وَرآءَ الحُسْنِ فیكِ شَهِدْتُهُ   بِهِ دَقَّ عَنْ إدْراكِ عَيْنِ بَصيرَتي[۴]

تنم چو چشمِ تو دارد، نشانِ بیماران
دلم چو زُلفِ تو دارد، سَرِ پریشانی

دلبرا! جذبه و بیماری چشم و کشش جمالت بیمارم ساخته، و مظاهر و کثرات عالم طبیعت پریشان خاطر، و همواره‌ام از تو جدا می‌سازد و به خود مشغول. بخواهد با این بیان بگوید: «إلٰهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَأجْمِعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ

---

۱. صافات: ۱۵۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص۳۰۲.
۴. دیوان عُمر بن الفارض، ص۷۱ ـ سوگند به حقیقتی بالاتر از حُسن و زیبایی که در تو مشاهده نمودم، [حقیقتی که] به واسطهٔ آن [حُسن و جمال] لطیف‌تر از آن بود که چشم بصیرتم آن را درک نماید...

تُوصِلُنی إلَیْکَ... إلهی ! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْکَ بِکِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْکَ مِنْها، کَما دَخَلْتُ إلَیْکَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها، وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها، إنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[۱]: (بار الها! تردّد و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجّه] مرا به خویش متمرکز گردان... بار الها! امر فرمودی توجّه به آثار و مظاهرت داشته باشم، پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم. مرا به خودت بازگردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجّه به آثار باز از این راه به تو بازگردم، در حالی‌که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد، همانا تو بر هر چیزی قادر هستی.)

ز جستجوی تو ننشینم، ار چه هر نَفَسم
میانِ خونِ دل و آبِ دیده بنشانی

عزیزا! من عاشقی نیستم که اگر همواره‌ام به خونین دلی و سرشک دیده بنشانی و آتش فراقم شعله‌ورتر سازی، غم هجرانت از پایم در آورد و دست از تو بدارم. در جایی می‌گوید:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید — یا جان رسد به جانان، یا خود ز تن برآید
بنمای رُخ که خلقی حیران، شوند و واله — بگشای لب، که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و در دل، حسرت که از لبانش — نگرفته هیچ کامی، جان از بدن درآید
گفتم به خویش کز وی، برگیر دل، دلم گفت: — کارِ کسی این کو، با خویشتن برآید[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص۱۶۲.

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود　　مِهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مِهْرِ تو در دلم　　با شیر اندرون شد و با جان بدر شود[۱]

ز خاکِ پایِ عزیز تو سر نگردانم
گرَم ز دستِ فراقت به‌سر بگردانی

ای روح و روان خواجه! همواره بندگی و عبودیّت و خاکساری درگاه تو بودن افتخار من است اگرچه در فراقت سرگردانم بگذاری؛ که: «**إلٰهی کَفَیٰ بی عِزّاً أنْ أکُونَ لَکَ عَبْداً، وَکَفیٰ بی فَخْراً أنْ تَکُونَ لِی رَبّاً. أنْتَ کَما اُحِبُّ فَاجْعَلْنی کَمٰا تُحِبُّ.**»[۲]: (معبودا! همین عزّت و بزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست دارم، مرا نیز آنچنان گردان که دوست می‌داری.)

تو چون سپهر، جفا پیشه‌ای و احوالم
ز روزگار نهاده است، رَهْ به ویرانی

دلدارا! دگرگونی حال و افسردگی‌ام، از بی‌اعتناییهایت می‌باشد. چون سپهر جفا پیشه با من مباش و از هجرانم برهان و به دیدار خویش بازم نایل ساز، که: «**إلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِکَ مُلْتَمِساً قِراکَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِکَ مُرْتَجِیاً نَداکَ، فَما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِکَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً. وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواکَ مَوْلیٰ بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[۳]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟ و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟ آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص۱۸۶.
۲. بحارالانوار، ج۷۷، ص۴۰۲، از روایت ۲۳.
۳. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۲۴.

باز آی و دلِ تنگ مرا مونسِ جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرار نهان باش

ز آن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش ای دُرج محبّت! به همان مهر و نشان باش[۱]

ز روی لطف و ترحّم چرا نبخشایی؟

چو درد و مِحْنَتِ حافظ یقین همی دانی

ای دوست! می‌دانم محنت و غم و اندوه خواجه‌ات بر تو آشکار است و از پریشان خاطری من آگاهی، لطف و ترحمی فرما و با دیدارت از غم هجرانم خلاصی بخش. و ممکن است بخواهد بگوید: می‌دانم گناهانم باعث دوری و حجاب میان من و تو گردیده، لطفی و ترحّمی فرما و خطاهایم را ببخش تا دیدهٔ دل به دیدارت بگشایم و از درد و محنت هجران خلاصی یابم که: «**اِلٰهی! أتُراكَ بَعْدَ الإيمانِ بِكَ تُعَذِّبُني؟ أمْ بَعْدَ حُبّي إيّاكَ تُبَعِّدُني؟! أمْ مَعَ رَجائي لِرَحْمَتِكَ وَصَفْحِكَ تَحْرِمُني؟! أمْ مَعَ اسْتِجارَتي بِعَفْوِكَ تُسْلِمُني؟! حاشا لِوَجْهِكَ الكَريمِ أنْ تُخَيِّبَني**»[۲]: (معبودا! آگاهم ساز آیا بعد از ایمان آوردنم به تو عذابم می‌فرمایی؟! یا بعد از دوست داشتنم تو را، دورم می‌سازی؟! یا بعد از امیدواری‌ام به رحمت و گذشتت محرومم می‌نمایی؟! یا بعد از پناه آوردنم به عفوت [به دیگری] واگذارم می‌کنی؟! از روی [اسما و صفات] بزرگوار تو بدور است که محرومم سازی و خواسته‌هایم را روا نکنی!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

دردم نهفته، بِهْ ز طبیبان مدّعی باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند[۳]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص۲۱۹.

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سرم، دست دهد مأوایی

آرزو می کنَدم، از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کُنجی و رُخِ زیبایی

جایِ من، دیر مغان است و مروّج وطنی!
رایِ من روی بُتان است و مبارک رایی!

چه کُنی گوش؛ که در دهر، چون من شیدا نیست
نیست این جز سُخنِ بوالهوسِ رعنایی

صنما! غیر تو در خاطرِ ما کی گنجد؟
که مرا نیست به غیر از تو، زکس پروایی

به ادب باش، که هر کس نتواند گفتن
سخن پیر، مگر بُرِ همّتِ دانایی

رحم کن بر دلِ مجروحِ خرابِ حافظ
زآنکه هست از پیِ امروز، یقین فردایی

خواجه در این غزل با بیانات گوناگونش، در مقام اظهار اشتیاق به حضرت دوست بوده و می‌گوید:

خوشتر از کویِ خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سَرَم، دست دهد مأوایی

چنانچه حضرت معشوق مرا در پیری به قرب خود بپذیرد و به پیشگاهش جای دهد جز انس و یاد او را اختیار نخواهم کرد و می‌گویم: **«اِلٰهی! هَلْ یَرْجِعُ العَبْدُ الآبِقُ إلاّ إلىٰ مَوْلاهُ؟! أمْ هَلْ یُجیرُهُ مِنْ سَخَطِهِ أحَدٌ سِواهُ؟!»**[1]: (معبودا! آیا بندهٔ فراری جز به سوی سرورش بازگشت می‌کند؟! یا کسی غیر از آقایش، او را از خشم سرورش پناه می‌دهد.؟!) و می‌گویم: **«یا مَنْ کُلُّ هارِبٍ إلَیْهِ یَلْتَجِئُ وَکُلُّ طالِبٍ إیّاهُ یَرْتَجی! یا خَیْرَ مَرْجُوٍّ وَیا أکْرَمَ مَدْعُوٍّ! وَیا مَنْ لایَرُدُّ سائِلَهُ وَلا یُخَیِّبُ آمِلَهُ! یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیه، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجیهِ!»**[2]: (ای خدایی که هر گریزنده‌ای به او پناه می‌برد و هر جوینده‌ای بدو امیدوار است! ای بهترین کسی که به او امید بسته می‌شود! و ای بزرگوارترین خوانده شده! و ای کسی که گدایت را ردّ ننموده و آرزومندت را محروم نمی‌سازی! ای خدایی که درگاهش [همواره] برای خوانندگان گشوده، و حجاب و پرده‌اش برای امیدواران بر کنار زده شده!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۲.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۵ ـ ۱۴۶.

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
گر چه پیرم، تو شبی تنگ درآغوشم گیر / تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم[۱]

آرزو می‌کندم، از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کُنجیّ و رُخِ زیبایی

ای دوست! خواستهٔ فطری و ازلی‌ام مرا بر آن داشته که آرزوی دیدار و مراقبه و ذکر و اُنس و مشاهده تجلّیات و از غیر تو رَستن را داشته باشم. در جایی می‌گوید:

هرگزم مِهرِ تو از لوحِ و دل و جان نرود / هرگز از یادِ من آن، سروِ خرامان نرود
آنچنان مِهر توام،در دل و جان جای گرفت / که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سر زُلفت پیوند / تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان،دلِ من معذور است / درد دارد، چه کند کز پی درمان نرود![۲]

بدین آرزویم نایل ساز؛ که: «**اِلهی فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشجارُ الشَّوْقِ إلَیْكَ فی حَدآئِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ... وَاطْمَأَنَّتْ بِالرُّجُوعِ إلیٰ رَبِّ الأرْبابِ أنْفُسُهُمْ، وَتَیَقَّنَتْ بِالفَوْزِ وَالفَلاحِ أرْواحُهُمْ، وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلیٰ مَحْبُوبِهِمْ أعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإدْراكِ السُّؤْولِ وَنَیْلِ المَأْمُولِ قَرارُهُمْ.**»[۳] : (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار] گشته، و سوز و محبّت شراشر قلب ایشان را فرا گرفته... و جانهایشان با بازگشت به سوی پروردگار پروردگان آرام گرفته، و ارواحشان به رستگاری و فلاح باور کرده، و چشمهایشان با نگریستن به محبوبشان روشن گشته، و قرارشان با رسیدن به درخواست و نیل به آرزویشان آرام گرفته است.)

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص۳۲۸.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۳ . بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۵۱ ـ ۱۵۰.

جای من، دیر مغان است و مروّح وطنی!
رایِ من، روی بُتان است و مبارک رایی!

محبوبا! مرا با عالم پندار ناپایدار چه کار؟ تماشای اسماء و صفات تو از ملکوت عالم که پایدار و باقی است، و خریدارانی چون انبیاء و اولیاءﷺ دارد بس است. رأی و نظر من هم به تماشای جمالت از این طریق، رأی مبارکی است که برجستگان و عشّاق دیدارت اختیار نموده‌اند؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذی لاإله غَيْرُكَ... وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فی كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَيْءٍ.**»[۱]: (و تویی که معبودی جز تو نیست... و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

هواخواه توام جانا! و می‌دانم که می‌دانی — که هم‌نادیده می‌دانی و هم‌ننوشته می‌خوانی
ملامتگر چه دریابد زِرازِ عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا، خصوص اسرارِ پنهانی
مَلَك در سجدهٔ آدم،زمینْ بوس تو نیّت کرد — که در حُسن تو چیزی یافت،غیر از طور انسانی
خَم زُلفت به‌نام ایزد! کنون مجموعهٔ دلهاست — از آن باد ایمنی بادت،که انگیزد پریشانی[۲]

چه کنی گوش؟ که در دهر، چو من شیدا نیست
نیست این جز سُخنِ بوالهوسِ رعنایی

معشوقا! ادّعای شیفتگی و عشق و شیدایی کار هر کس نیست. بَرَهْمَنان و آتش بازان و آنان که جز تو را از نظر دل زدوده‌اند، شایستهٔ آن می‌باشند، نه هوس بازان و خود بنیان. با این بیان می‌خواهد بگوید:

صنما! غیر تو در خاطرِ ما کی گنجد؟
که مرا نیست به غیر از تو زِ کس پروایی

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۵۰.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۵، ص۴۲۶.

محبوبا! این منم که جز تو را نمی‌توانم بخواهم و ببینم؛ که: «مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذی أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغیٰ عَنْكَ حِوَلاً»[۱]: (کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

صفای خلوت خاطر، از آن شمعِ چِگِل بینم — فروغ چشم و نور دل، از آن ماهِ خُتن دارم
به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل — چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه‌سروی هست،کاندر سایهٔ قدّش — فراغ از سروِ بستانی و شمشادِ چمن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین، نه برگ یاسمن دارم[۲]

به ادب باش، که هرکس نتواند گفتن
سخن پیر، مگر بَرْهَمَنی دانایی

این بیت هم علّت بیانِ بیت «چه کنی گوش؟ که در دهر...» را می‌نماید. بخواهد بگوید: برو ادب را نگاه دار، مگر ممکن است سخن پیرانه و پخته شده را هرکس به زبان آورد؟! در جایی می‌گوید:

کسی که حُسنِ رُخ دوست درنظر دارد — محقّق است که او حاصِلِ بصر دارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیرِ تیغِ تو هر دم، سَرَی دگر دارد
به پای بوسِ تو، دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین دَر همیشه سر دارد[۳]

رحم کن بر دلِ مجروحِ خراب حافظ
ز آنکه هست از پیِ امروز، یقین فردایی

معشوقا! امروزم ترحّم فرما و از خطاهایم، که سبب دوری و هجرانم گشته، بگذر؛ وگرنه فردا از بی‌عنایتهایت سؤال خواهم کرد؛ که: «اِلٰهی! إنْ أَخَذْتَنی بِجُرْمی،

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص۱۴۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص۳۲۵.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص۱۹۰.

أخَذْتُكَ بِعَفْوِكَ؛ وَإنْ أخَذْتَني بِذُنوبي، أخَذْتُكَ بِمَغْفِرَتِكَ؛ وَإنْ [إذا] أدْخَلْتَنِي النّارَ، أعْلَمْتُ أهْلَها أنّي أُحِبُّكَ.»[1]: (معبودا! اگر مرا به جرمم بگیری، به عفو و گذشتت از تو درخواست می‌کنم؛ و اگر مرا به گناهانم بگیری، به آمرزشت از تو مسئلت می‌نمایم؛ و اگر مرا وارد آتش [جهنّم] نمایی، اهل و ساکنان آن را آگاه می‌کنم که من دوستدار توام.)

و ممکن است نظر خواجه از بیت این باشد که: ای دوست! امروزم به خود راه ده، که فردا بی‌تو بودن برای من مشکل است؛ زیرا دانسته‌ام آنچه فردا مرا باید، از امروز می‌باشد. بخواهد بگوید:

ای که مهجوریِ عشّاق روا می‌داری! بندگان رازِ بَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زُلالی دریاب به امیدی که در این رَهْ به خدا می‌داری
دل ربودیّ و به حل کردمت ای‌جان! لیکن بِهْ از این دار نگاهش که مرا می‌داری[2]

---

۱. اقبال الاعمال، ص۶۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص۳۸۵.

خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کویِ عشق، شوکتِ شاهی نمی‌خرند | اقرارِ بندگی کن و دعوی چاکری
آن کس که او فتاد، خدایش گرفت دست | پس بر تو باد، تا غمِ افتادگان خوری
ساقی! به مژدگانیِ عیش از درم درآی | تا یک دم از دلم، غمِ دنیا بدر بری
در شاهراهِ جاه و بزرگی، خطر بسی است | آن به کزین گریوه، سبکبار بگذری
سلطان و فکرِ لشکر و سودایِ تاج و گنج | درویش و امنِ خاطر و کُنجِ قلندری
نیلِ مراد، بر حَسَبِ فکر و همت است | از شاه نذرِ خیر، ز توفیقِ یاوری
یک حرفِ صوفیانه بگویم، اجازت است؟ | ای نورِ دیده! صلح به از جنگ و داوری

حافظ! غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک، بهتر از عملِ کیمیاگری

از ظاهر بیانات این غزل معلوم می‌شود که خواجه روزگاری در ابتلائات عالم طبیعت گرفتار، و از توجّه به غرض غایی از خلقت، که شناسایی و عبودیّت واقعی حضرت حق سبحانه می‌باشد، غافل بوده. و چون تنبّه به این امر پیدا می‌کند، خود را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید:

خوش کرد یاوری، فَلَکَت روزِ داوری
تا شُکْر چون کنی و چه شکرانه آوری

ای خواجه! اکنون که عنایات حضرت دوست شامل حالت گردیده، و روزگار غفلتت بسر آمده، و اسباب دوران و فلکت یاری نموده، تا از ابتلائات و گرفتاری‌های عالم طبیعت خلاصی یابی و به او متوجّه شوی، نمی‌دانم شکر و سپاس این نعمت و حال را چگونه خواهی کرد؟ در جایی پس از دست یافتن به این معنی می‌گوید:

هر چند پیرو خستهٔ دل و ناتوان شدم — هر گَهْ که یادِ روی تو کردم، جوان شدم
از آن زمان، که فتنهٔ چشمت به من رسید — ایمن ز شَرِ فتنهٔ آخِرْ زمان شدم
قسمت، حوالتم به خرابات می‌کند — چندان که اینچنین زدم و آنچنان شدم
دوشم نوید داد و بشارت که حافظا! — باز آ که من به عفوِ گناهت ضمان شدم[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! روزگاری به هجران بسر بردی، و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص۳۳۲.

فلک با تو یاری نمود تا از این حال نجات یافتی، چگونه ممکن است تو را شکر این نعمت؟ در جایی می‌گوید:

دیدار شد مُیَسَّر و بوس و کنار هم　　　از بخت شکر دارم و از روزگار هم[۱]

آنچه مسلّم می‌باشد این است که:

در کویِ عشق، شوکتِ شاهی نمی‌خرند

اقرار بندگی کن و دعویّ چاکری

ای خواجه! می‌دانی چه چیز تو را یاری نمود و از گرفتاری عالم طبیعت، و یا هجران نجات بخشید؟ شکستگی و خضوع و اظهار بندگی به پیشگاه حضرت دوست بود؛ زیرا «در کوی عشق، شوکتِ شاهی نمی‌خرند»؛ که: «**سُبحانَ الّذي أسْرىٰ بِعَبْدِهِ...**»[۲]: (پاک و منزّه است خداوندی که بنده‌اش را شبانه روانه ساخت...) و نیز: «**وَلَقَدْ سَبَقَتْ كَلِمَتُنا لِعِبادِنَا الْمُرْسَلينَ...**»[۳]: (و همانا سخن ما دربارهٔ بندگان فرستاده شده‌مان پیشی گرفته...) و همچنین: «**إنَّ الأرْضَ لِلّهِ يُورِثُها مَنْ يَشاءُ مِنْ عِبادِهِ**»[۴]: (بدرستی که زمین از آن خداست، هر کس از بندگانش را که بخواهد وارث آن می‌گرداند.) و یا اینکه: «**إنَّ عِبادي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ، وَكَفىٰ بِرَبِّكَ وَكيلاً**»[۵]: (بدرستی که شیطان را هیچ چیرگی و تسلّطی بر بندگان من نیست، و پروردگارت برای کارگزاری کافی است.) در جایی می‌گوید:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم　　　محتسب داند، که من این‌کارها، کمتر کنم

با وجودِ بینوایی، رُوسیَهْ بادم چو ماه!　　　گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم[۶]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص۳۳۴.

۲. اسراء: ۱.

۳. صافات: ۱۷۱.

۴. اعراف: ۱۲۸.

۵. اسراء: ۶۵.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص۳۳۰.

و در جایی دیگر می‌گوید:

مبین حقیر، گدایان عشق را، کاین قوم   شَهانِ بی‌کمر و خُسروان بی‌کُلَه‌اند[۱]

لذا باز می‌گوید:

آن کس که اوفتاد، خدایش گرفت دست

پس بر تو باد، تا غم افتادگان خوری

ای خواجه! خدای را با افتادگان و متواضعین و فقرا عنایتهاست، افتاده باش تا دستگیری‌ات نماید؛ که: «یا داوُدُ! کَما أَنَّ أَقْرَبَ النّاسِ مِنَ اللهِ المُتواضِعُونَ، کَذلِكَ أَبْعَدُ النّاسِ مِنَ اللهِ المُتَکَبِّرُونَ.»[۲]: (ای داوود! چنانکه نزدیکترین مردم به خداوند فروتنان و متواضعان می‌باشند، همچنان دورترین مردم از خداوند گردنکشان و متکبران هستند.) و نیز: «أَجَلُّ النّاسِ مَنْ وَضَعَ نَفْسَهُ.»[۳]: (بزرگترین مردم کسی است که فروتنی کند.) همچنین: «مَنْ تَواضَعَ، عَظَّمَهُ اللهُ وَرَفَعَهُ.»[۴]: (هرکس فروتنی کند، خداوند بزرگش نموده و بالا می‌برد.)؛ و با افتادگان نشین و غم آنان خور، که: «سُئِلَ أَیْنَ اللهُ؟ فَقالَ: عِنْدَ المُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ.»[۵]: (پرسیده شد؛ خداوند در کجاست؟ پس فرمود: نزد دل شکستگان) و نیز: «إِنَّ المَحَبَّةَ لِلّهِ هِيَ المَحَبَّةُ لِلفُقَراءِ وَالتَّقَرُّبُ إِلَیْهِمْ.»[۶]: (بدرستی که دوستی خدا همان دوستی با فقرا و نیازمندان و نزدیکی به ایشان است.) و همچنین: «مَحَبَّتي مَحَبَّةُ الفُقَراءِ، فَادْنُ الفُقَراءَ، وَقَرِّبْ مَجْلِسَهُمْ مِنْكَ، أُدْنِكَ.»[۷]: (محبّت و دوستی من، دوستی با فقراست؛ پس به فقرا نزدیک شو، و ایشان را به خویش نزدیک نما، تا من نیز تو را به قرب و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۶، ص ۱۸۰.

۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۱۲۳، روایت ۱۱.

۳. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

۴. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۶.

۵. بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۱۵۷، از روایت ۳.

۶. وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۷. وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

نزدیکی خویش راه دهم.) و عظمت آنان چنان است که حضرت صادق علیه السلام می‌فرماید: **«کانَ أبی إذا تَصَدَّقَ بِشَیْءٍ وَضَعَهُ فی یَدِ السّائِلِ، ثُمَّ ارْتَجَعَهُ مِنْهُ، فَقَبَّلَهُ وَشَمَّهُ، ثُمَّ رَدَّهُ فی یَدِ السّائِلِ؛ وَذلِكَ أنَّها تَقَعُ فی یَدِ اللهِ قَبْلَ أنْ تَقَعَ فی یَدِ السّائِلِ. فَأحْبَبْتُ أنْ اُقَبِّلَها إذْ وَلاها اللهُ.»**[1]: (شیوهٔ پدر بزرگوارم چنین بود که وقتی چیزی را صدقه می‌داد، آن را در دست سایل می‌نهاد، سپس از او بازپس می‌گرفت و آن را می‌بوسید و می‌بوئید و مجدّداً به دست سایل برمی‌گرداند. و این برای آن بود که صدقه پیش از آنکه در دست گدا قرار گیرد، در دست خداوند واقع می‌شود. و [می‌فرمود:] خواستم آن را ببوسم، زیرا خداوند خود متولّی و گیرندهٔ صدقه می‌باشد.)

و ممکن است مراد خواجه از «افتادگان»، سالکین و آنان که هنوز به حضرت دوست راه نیافته‌اند، باشد.

ساقی! به مژدگانیِ عیش، از دَرَم درآی
تا یک دم از دلم، غمِ دنیا بِدَر بری

محبوبا! حال که عنایاتت را شامل حالم نمودی و به خود توجّهم دادی، رهایم مگذار و به مژدگانی وصلت مرا شاد کن، و از درم درآ تا دیدهٔ دل به دیدارت گشایم، و از غم دنیا بدر آیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شرابِ تلخ می‌خواهم، که مَرْد افکن بود زُورش
که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش
نِگه کردن به درویشان، منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش
سماطِ دهرِ دُونْ پرور، ندارد شهدِ آسایش
مذاقِ حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش[2]

---

۱. وسائل الشیعه، ج۶، ص۳۰۲، روایت ۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

و ممکن است بخواهد بگوید: درگذشته‌ام از هجران نجات بخشیدی و به فراق مبتلا ساختی، بازم به خود راه ده «تا یک دم از دلم، غم دنیا بدر بری» به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا، مونسِ جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانْ بخش ای دُرجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش[1]

در شاهراهِ جاه و بزرگی، خطر بسی است
آن بـه کزین کریوه، سبکبار بگذری

ای آنان که گرفتار عالم طبیعتید! پایبند آن نباشید، زیرا جاه و مقام و بزرگی و بهره‌بری آن باید وسیله سعادتتان شود، نه شقاوت؛ خطرات آن بخصوص اگر در شاهراه آن قرار گرفته‌اید، بسیار است. هرکس را که خداوند بدان امتحان کند، باید توجّه داشته باشد تا سبکبار از این مرحله بگذرد؛ که: « **وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ، لِيَبْلُوَكُمْ فيما آتاكُمْ** »[2]: (و بعضی از شما را بر برخی درجاتی برتری داد، تا در آنچه به شما عطا فرموده، بیازمایدتان.)

و ممکن است بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: آنچه در گذشته گرفتار آن بودی، خطرات بسیار را درپی داشت و از مقصودت باز می‌داشت. مبادا دیگر بار به گذشتهٔ خود بازگردی؛ زیرا:

سلطان و فکرِ لشگر و سودایِ تاج و گنج
درویش و امنِ خاطر و کُنجِ قلندری
نیل مراد، برحَسَبِ فکر و همّت است
از شاهْ نذرِ خیر و زتوفیقْ یاوری

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

۲ . انعام : ص۱۶۵.

ای خواجه! ملاحظه بنما سلطان و آشفتگی و مقصد و مقصودش را، و سعادت پیشگان و وارستگان از عالم طبیعت و طریقه‌شان را، آنان در فکر لشگرکشی و سودای زَرْ و گنج، و اینان در امنیّت خاطر و سودای گنج معرفت «نیل مراد برحسب فکر و همّت است» پس شاهان باید با نذورات پادشاهی خود را از خطرات حافظ باشند، و سعادت پیشگان باید برای رسیدن به مقصدشان از خدا توفیق و یاوری تقاضا نمایند. تو ای خواجه! مبادا از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ای، پشیمان گردی؛ لذا باز می‌گوید:

یک حرفِ صوفیانه بگویم، اجازت است؟
ای نورِ دیده! صلحْ بِهْ از جنگ و داوری

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: ای خواجه! به ناداری و فقر قناعت نمودن و اسباب تفرقه را برای خود فراهم ننمودن؛ بهتر از آن است که خود را با داشته‌هایت گرفتار کشمکشهای عالم طبیعت قرار دهی.

و ممکن است خطاب خواجه با محبوب باشد و بخواهد بگوید: ای معشوق بی‌همتا و نور دیدهٔ خواجه! داوری با من مکن و به گناهان و بدیها و غفلاتم مگیر، و در مقام قرب و انس خودت جایم ده؛ لذا بنابر معنای اوّل می‌گوید:

حافظ! غبارِ فقر و قناعت ز رُخ مشوی
کاین خاک، بهتر از عملِ کیمیاگری

ای خواجه! به فقر و ناداری‌ات خشنود باش، همواره به دادهٔ حق سبحانه اکتفا کن؛ زیرا تهیدستی بهتر است از توجّه داشتن به مال و جاه دنیوی و از دوست باز ماندن؛ که: «**اَلْفَقْرُ زینَةُ الایمانِ.**»[1]: (فقر و نیازمندی، زینت و آرایش ایمان می‌باشد.) و

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص ۳۱۱.

نیز: «مَنْ أحَبَّ السَّلامَةَ، فَلْيُؤْثِرِ الفَقْرَ...»[1]: (هر کس دوستدار سلامت باشد، باید فقر و نیازمندی را برگزیند...) و همچنین: «طُوبىٰ لِلْمَساكينِ بِالصَّبْرِ وَهُمُ الَّذينَ يَرَوْنَ مَلَكُوتَ السَّمواتِ وَالأَرْضِ.»[2]: (خوشا به حال بینوایان به جهت صبر و شکیبایی‌شان و ایشان همانانند که ملکوت [و جهت باطنی] آسمانها و زمین را می‌نگرند.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الفقر، ص۳۱۲.

۲. اصول کافی، ج۲، ص۲۶۳، روایت ۱۳.

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

کشتی باده بیاور، که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل، دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

سرّ این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

خواجه در این غزل به آمادگی تمام خود برای دیدار حضرت دوست اشاره نموده و می‌گوید:

در همه دیرِ مغان، نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گِرُوْ باده و دفتر جایی

محبوبا! این منم که در میان فریفتگان و طالبین دیدار و قرب و انس با تو، کارم به شیدایی کشیده شده و داشته‌های خود را (که خیال می‌کردم از من است) از دست داده، و از تعلّقات و بستگیها گسسته‌ام. مرا از مشاهده جمالت محروم مساز؛ که: **«أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي القُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.»**[1]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [= اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم تحقّق بخشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

کِلْکِ مشکین تو، روزی که ز ما یاد کند — ببرد أَجْرِ دو صد بنده، که آزاد کند
یا رب! اندر دلِ آن خسروِ شیرین انداز — که به رحمت، گذری بر سَرِ فرهاد کند[2]

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.

لذا می‌گوید:

کِشتیِ باده بیاور که مرا بی‌رُخِ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غمِ دل، دریایی

خلاصه بخواهد بگوید: دلبرا! تنها باده دیدار و تجلّیات پرشور توست که می‌تواند به غم عشق و سرشک بسیار دیدگانم پایان دهد؛ پس کشتیِ باده بیاور، تا همواره نجات از فراقت برایم حاصل شود. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید / به کامِ غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظارِ خدنگش همی طَپَد دلِ صید / خیالِ آنکه به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد / به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
سرشکِ من نزند موج بر کنار، چو بحر / اگر میانِ وی‌ام در کنار باز آید[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

میخوارگان که باده به رطل گران خورند / رطل گران ز بَهْرِ غم بیکران خورند
در باده نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند / رطل گران به قوّتِ بازوی آن خورند
رطلِ گران ز دل برد اندیشهٔ گران / ز آن رو بُوَد که باده به رطل گران خورند[2]

سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه پرست
کز وی و جامِ میِ‌ام نیست به کس پروایی

ای دوستان! چنان شیفتهٔ اویم که پروایی از اظهار عشق خویش به معشوق بی‌همتایم نیست، و از دلبستگی و فریفتگی‌ام به جمال و کمالش باکی ندارم، سخن غیر او را با من مگویید. بخواهد با این بیان بگوید: «**اِلٰهی! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذا] الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغىٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[3]: (کیست که شیرینی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص۲۲۳.
۳ . بحارالأنوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! وکیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

کسی که حُسنِ رُخِ دوست در نظر دارد مُحَقَّق است که او حاصلِ بَصَر دارد
چو خامه بر خَطِ فرمانِ او سَرِ طاعت نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد
کسی به‌وصل تو چون شمع، یافت پروانه که زیر تیغِ تو هر دَمْ سَری دگر دارد[1]

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشمِ تو مرنج
نروند اهلِ نظر از پیِ نابینایی

معشوقا! اگر گل نرگس، و یا همهٔ موجودات صاحب جمال بخواهند در مقابل جمالت از جذابیّت وکشش خویش دم زنند و خودنمایی داشته باشند، مرنج، اهل نظر و آنان که (به دیدهٔ دل) مشاهده‌ات نموده‌اند کجا بجز جمالت نظر خواهند داشت؛ که: **«إلٰهي تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ فَأجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ.»**[2]: (بار الها! تردّد و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان.) و نیز: **«إلٰهي! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّى أرْجِعَ إلَيْكَ مِنْها، كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها.»**[3]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نموده] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهرت داشته باشم، پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی‌ای که در آن بصیرت را از تو وام گیرم مرا به سوی خود بازگردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجّه به آثار از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.
۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۸.
۳. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

نمودن و بستگی به آنها برتر باشد.) این کوردلان و اهل حجابند که تنها به عالم ملکی موجودات می‌نگرند و از ملکوت آن غافلند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حاشا که من به موسمِ گُل، ترکِ مِیْ کنم! من لافِ عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟
مطرب‌کجاست؟ تا همه‌محصولِ‌زُهدوعلم در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نیْ کنم
کو پیکِ صبح؟ تا گِله‌هایِ شب فراق با آن خجستهٔ طالعِ فرخندهٔ پیْ کنم
این جانِ عاریت که به‌حافظ سپرده دوست روزی رُخَش ببینم و تسلیم وی کنم(۱)

دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد

از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن رایی

بر من روشن گشته با این همه فریفتگی و گذشت چرا دوست را با من نظر نمی‌باشد، و آشکار گشته که جز مصاحبت با طبیب دانا و مرشد کامل، نمی‌تواند غبار بستگیهایی که بر صفحهٔ دل و آئینهٔ خدایی ام گرفته را بزداید «از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی» به گفتهٔ خواجه در جایی:

خدای را مددی ای دلیلِ راه! که من به کویِ میکده، دیگر عَلَم بر افرازم(۲)

و در جایی دیگر می‌گوید:

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشاده شد کز ساکنانِ درگه پیر مغان شدم(۳)

و در جایی نیز می‌گوید:

اگر نه باده، غمِ دل زیادِ ما ببرد نهیبِ حادثه، بنیادِ ما ز جا ببرد
گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی جو مباد که آتشِ محرومی، آب ما ببرد(۴)

لذا می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص۲۹۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص۳۳۲.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص۳۳۳.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص۱۱۹.

کرده‌ام توبه به دست صَنَمی باده فروش
که دگر مِیْ نخورم بی رُخِ بزم آرایی

آری، استاد و مرشد طریق الی الله است که چراغ هدایت را در پیش پای سالک می‌گذارد و او را راهنما به مقصد انسانیت می‌شود،[1] خواجه هم می‌خواهد بگوید: هنگامی که دانستم بی‌استاد کامل غبارهای عالم طبیعت از آینه دلم زدوده نمی‌گردد وکارم به جایی نمی‌رسد، از اعتماد به خود برای رسیدن به دیدار حضرت دوست، نزد او توبه نمودم تا در هر قدم، به رهبری وی این راه دشوار را طی نمایم.

جویها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر
در کنارم بنشانند سَهی بالایی

آری، اشکِ دیدهٔ عاشق است که قلب او را صفا می‌دهد، و از کدورات عالم خاکی پاکیزه می‌سازد، و قابلیّت دیدار حضرت دوست را برایش فراهم می‌سازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: از بسیاری اشکِ دیدگانم در کنار دامان خویش، جویها جاری ساخته‌ام، تا سَرْوِ قامت حضرت محبوب را در کنار آن بنشانم. و چون دیدارم حاصل گشت، همواره سرسبز و خرّم نگهدارمش، و دیگر از آن مهجور نگردم. بخواهد با این بیان تمنّای دیدار حضرتش را بنماید و بگوید:

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حالِ مردمان چون‌است؟
دلم بجو، که قدّت همچو سَرْو، دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون‌است
ز دَوْرِ باده، به جان راحتی رسان ساقی! — که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است[2]

سِرّ این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

---

۱. در مقدّمهٔ جلد سوّم نظر خواجه نسبت به اهمیّت استاد بیان شده، رجوع شود.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص۹۴.

محبوبا! این شمع است که با آتش درونی و اشک خویش و آب شدنش، می‌تواند راز درونی مرا فاش سازد، که چگونه از فراقت می‌سوزم و می‌گریم، نه پروانه که از سوختن پروا و هراس دارد. بخواهد با این بیان بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن — رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
دردِ دلِ درویش و تمنّایِ نگاهی — ز آن‌چشمِ سِیَهْ‌مَسْت به‌یک غمزه دوا کن
ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی — بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن[۱]

این‌حدیثم چه‌خوش آمدکه سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دَف ونِیْ ترسایی:
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پیِ امروز بود فردایی

گفته‌اند: چون خواجه بیت ختم را سروده، و به دست نااهلان و دشمنان وی می‌افتد، می‌گویند: وی انکار معاد را نموده، لذا وی بیت «این حدیثم چه خوش آمد...» را به آن اضافه می‌فرماید. خلاصه بخواهد بگوید: سحرگاهان، استاد کامل و پاک‌باخته و سوخته و آتش به غیر مولی زده‌ای، با شوری در مناجات خود گفتاری نیکو بر زبان داشت و می‌گفت: اگر مسلمانی طریقه‌ای است که خواجه اختیار نموده، با این تهیدستی، فردا در پیشگاه دوست چه خواهد کرد؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز دستِ کوته خود زیرِ بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گیردَم دست — وگرنه سر به شیدایی برآرم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — به لطفِ آن پری امّیدوارم[۲]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص۳۰۹.

دو یارِ زیرکُ و از بادهٔ کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پی‌ام افتند خلقِ انجمنی
هرآن که کُنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد | فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونقِ این کارخانه کم نشود | ز زهدِ همچو تویی یا زفسقِ همچو منی
ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن | در این چمن، که گُلی بوده است یا سمنی
نگارِ خویش به دستِ خسان همی‌بینم | چنین شناخت فلک حقِ خدمتِ چومنی!
بشد ز فرقتِ یوسف دو دیدهٔ یعقوب | بیار بادِ فرح‌بخش! بویِ پیرهنی
ببین در آینهٔ جام، نقش‌بندیِ غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
از این سموم که برطرفِ بوستان بگذشت | عجب که رنگِ گُلی ماند و بویِ یاسمنی!
به صبرکوش تو ای دل! که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی
به گوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثاتِ زمانی، زرخِ شکّردهنی
به روزِ واقعه، غم با شراب باید گفت | که اعتماد به کس نیست، در چنین زمنی

مزاجِ دهر تبه شد در این بلا، حافظ!
کجاست فکرِ حکیمی و رایِ برهمنی؟

خواجه در این غزل، تمنّای آزادی از بند حوادث و تعلّقات را نموده، تا در حالی قرار گیرد که بتواند همواره به یاد حضرت دوست باشد، و از عنایات خاصّهٔ او برخوردار شود. می‌گوید:

دو یارِ زیرک و از بادهٔ کُهَن دو منی
فراغتیَ و کتابیَ و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پی‌ام افتند خلقِ انجمنی

پنج چیز در این عالم مرا بس است: نخست دو دوست معنوی و مصاحبِ زیرک که با دیدن و نشست و برخاست آنها بر من افزونی حاصل شود، یکی استاد و راهنمای طریق، و دیگر رفیق همراه که در سیر الی الله یاری‌ام نماید و مونس راهم باشد و به یاد دوست آردم، تا به غفلت ننشینم (مصرع دوّم بیت آخر غزل اشاره به این دو یار زیرک دارد.) در جایی پس از رسیدن به مقصد از این دو راه، می‌گوید:

کیمیای است عَجَب، بندگیِ پیر مغان — خاک او گشتم و چندین دَرَجاتم دادند
همّتِ پیر مغان و نَفَسِ رندان بود — که ز بندِ غمِ ایّام، نجاتم دادند[1]

دوّم: باده تجلّیات دو آتشه و پر شور که مرا از خویش بگیرد. در جایی می‌گوید:

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش — که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شَرّ و شورش

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۵۰.

بباور مپوْ که تتوان شد ز مکرِ آسمان‌ایمن   به‌لَعْبِ زهرهٔ چَنْگیّ و بهرامِ سلحشورش[۱]

سوم: فراغتی از توجّه به تعلّقات عالم طبیعت، تا بتوانم به فکر خود باشم؛ که: «ما أحَقَّ الإنسانَ أنْ تَكُونَ لَهُ ساعَةٌ لايَشْغَلُهُ عَنْها شاغِلٌ.»[۲]: (چقدر سزاوار و شایسته است که انسان زمانی داشته باشد که در آن هیچ سرگرم کننده‌ای او را به خود مشغول نسازد.) و نیز: «مَعَ الفَراغِ تَكُونُ الصَّبْوَةُ.»[۳]: (خواستن و آرزومندی و دلدادگی [به خداوند] تنها با فراغت و آسودگی میسّر می‌شود.)

چهارم: کتابی که مرا کمک در سیر باشد

و پنجم: سبزه زاری، تا نشاطم دهد و بتوانم به عالم ملک و ملکوت از این طریق نظاره‌گر باشم و اعتبار بگیرم.

و چنانچه این پنج را بیابم، ارزش آن نزد من از دنیا و آخرت بالاتر است؛ زیرا موجبات قرب و انسم با جانان بدان حاصل و برقرار می‌گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گُلعذاری زگلستانِ جهان ما را بس   زین چمن، سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
من و همصحبتیِ اهلِ ریا دورم باد!   از گرانانِ جهان، رطلِ گران ما را بس
قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند   ما که رندیم و گدا، دیرِ مغان ما را بس
نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان   گر شما را نه‌بس این، سود و زیان ما را بس
نیست ما را بجز از وصلِ تو در سَرْ هوسی   این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس[۴]

هر آن که کُنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد
فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.
۲. غرر و درر موضوعی، باب غرر و درر موضوعی، باب الفراغ، ص۳۰۵.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الفراغ، ص۳۰۵.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

در کُنج انعزال و قناعت، سودهاست که با گنجهای دنیا مقایسه‌اش نتوان نمود؛ که: «**السَّلامَةُ فِی التَّفَرُّدِ.**»[۱] : (سلامت و تندرستی در تنهاگزینی است.) و نیز: «**اَلْعُزْلَةُ أَفْضَلُ شِیَمِ الْأَکْیاسِ.**»[۲] : (عُزلت و گوشه گیری، بهترین خصلتها و شیوه‌های زیرکان می‌باشد.) و همچنین: «**مَنِ انْفَرَدَ مِنَ النّاسِ، أَنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ.**»[۳] : (هرکس از مردم [بُریده و] تنهایی گزیند، با خداوند سبحان اُنس می‌یابد.) و یا: «**نِعْمَ الْعِبادَةُ اَلْعُزْلَةُ!**»[۴] : (چه خوب عبادتی است عُزلت و تنهایی!) و هر کس را این امر بدست آید و از آن بهره نگیرد و دنیا را مطلوب خود قرار دهد، چون آنان می‌باشد که یوسفؑ را با کمترین قیمت معامله کردند؛ که: «**وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ، دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ، وَکانُوا فیهِ مِنَ الزّاهِدینَ**»[۵] : (و آنان ، و او [=کاروانیان] او [= حضرت یوسفؑ] را به بهای اندک [و بی‌ارزش]درهمی چند خریدند، و به [آشکار شدن امر] میل و رغبتی نداشتند.)

بیا که رونقِ این کارخانه کَمْ نشود
ز زهدِ همچو تویی یا ز فسقِ همچو منی

زاهدا! عالم و آنچه در آن است، برای تکمیل و نایل شدن من و تو به منزلت عبودیّتِ حقیقی «**وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ، إِلّا لِیَعْبُدُونِ**»[۶] : (و جنّ و انس را نیافریدم، جز آنکه مرا بپرستند.) می‌باشد. چنانچه خریدار این متاع نشویم، زهد تو و فسق من (به نظر تو)، کارخانهٔ عالم را از رونق نمی‌اندازند؛ پس بیا با یکدیگر همراه شویم و به طریق فطرت توجّه نماییم؛ که «**فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ، وَلکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ**»[۷] : (پس استوار و مستقیم

---

۱ و ۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۲۴۹.

۴. غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۵. یوسف : ۲۰.

۶. ذاریات : ۵۶.

۷. روم : ۳۰.

روی [و تمام وجود] خویش به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)، تا اختلاف میان من و تو حلّ شود و به رویّهٔ یکدیگر شماتت ننماییم؛ زیرا:

ز تندْ بادِ حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن، که گُلی بوده است یا سَمَنی

زاهدا! عالم ناپایدار و گذرا و حوادث آن، چنان گلهای معنویش را پامال و نابود کننده است، که نمی‌توان ایمن شد که ما را هم چنان نکند؛ پس سزاوار است که تا حیاتمان باقی می‌باشند، از فراغت و عنایات حضرت دوست استفاده کنیم و از جمال و کمال او بهره‌مند گردیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نقدها را بُوَد آیا که عیاری گیرند؟ تا همه صومعه داران، پیِ کاری گیرند
مصلحتْ دیدِ من آن‌است که یاران همه‌کار بگذارند و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سَرِ زلفِ ساقی گر فلکْشان بگذارد، که قراری گیرند
حافظ! ابنایِ زمان را غمِ مسکینان نیست زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند[1]

نگار خویش بدستِ خَسان همی بینم
چنین شناخت فلک، حقِّ خدمتِ چو منی!

زاهدا! منی که انسی با دوست داشتم، حوادث جهان مرا از او دور ساخت و به دست خسان گرفتارم نمود، از حق ناشناسیِ فلکِ دوّار و روزگار ناپایدار نمی‌دانم چگونه شکایت نمایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گیردَم دست وگر نه، سر به شیدایی برآرم

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص۲۰۵.

مکن عیبم به خون خوردن دراین دشت که کار آموزِ آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست، لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم[۱]

لذا می‌گوید:

بشد ز فرقتِ یوسف، دو دیدهٔ یعقوب
بیار ـ بادِ فَرَح بخش! بوی پیرهنی

کنایه از اینکه محبوبا! همان‌طوری که حضرت یعقوب از فراق یوسف علیه السلام بسی گریست تا نابینا گردید؛ که: «**وَابْيَضَّتْ عَيناهُ مِنَ الحُزْنِ، فَهُوَ كَظيمٌ**»[۲]: (و چشمانش از حُزن و اندوه سپید [و نابینا] شد، پس او [خشم خود را] فرو می‌برد.)، و با پیراهن یوسف دو دیده او بینا شد؛ که: «**اِذْهَبُوا بِقَميصي هٰذا، فَأَلْقُوهُ عَلى وَجْهِ أبي، يَأْتِ بَصيراً، وَأْتُوني بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعينَ**»[۳]: (این پیراهن مرا ببرید، و بر صورت پدرم اندازید، تا بینا گردد، و همهٔ خاندان خویش را نزد من آورید.) من هم در فراقت آنچنانم. و محتاج به عنایاتت می‌باشم، تا دیدهٔ دل نابینایم به مشاهدهٔ رخسارت گشوده گردد؛ که: «**إلٰهي! لاتُغْلِقْ عَلى مُوَحِّديكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلٰهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟! وَضَميرٌ انْعَقَدَ عَلىٰ مَوَدَّتِكَ، كَيْفَ تُحْرِقُهُ بِحَرارَةِ نيرانِكَ؟!**»[۴]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان. بار الها! نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی دوری‌ات خوار می‌سازی؟! و دلی را که بر مهر و محبتت بسته شده، چگونه با حرارت آتشهای خویش می سوزانی؟) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصلِ تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص۳۰۹.

۲. یوسف : ۸۴.

۳. یوسف : ۹۳.

۴. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

یا رب! از ابرِ هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گَرْدی زمیان برخیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ درآغوشم گیر تا سحرگه زکنارِ تو جوان برخیزم
سَرْوِ بالا بنما ای بُتِ شیرینْ حرکات! که چو حافظ ز سَرِ جان وجهان برخیزم[۱]

لذا می‌گوید:

ببین در آینهٔ جام، نَقْشْبَندیِ غیب
که کس بیاد ندارد چنین عَجَب فِتَنی

آری، عاشق را فراق معشوق آنچنان سنگین و ناگوار می‌نماید، که در عالم مبتلایی چون خود تصوّر نمی‌کند، و تحمّل آن بر او مشکل است؛ که: «**فَهَبْنی ـ یا إلٰهی وَسَیِّدی وَمَوْلایَ وَرَبّی! ـ صَبَرْتُ عَلی عَذابِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟!**»[۲]: (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت صبر نمایم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات شکیبا باشم؟!) خواجه هم در این بیت شاید بخواهد بگوید: اگر در آینهٔ جامِ عالم و مظاهر و پست و بلندیها و ابتلائات عاشقین نگریسته شود، گرفتار غم و اندوه و مبتلایی به هجران چون من دیده نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

آن غالیه خَطْ، گر سویِ ما نامه نوشتی گَرْدوُن وَرَقِ هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران، ثمرِ وصل برآرد دهقانِ ازل کاش که این تخم نکشتی![۳]

نیز می‌گوید:

بی مِهْرِ رُخَت روزِ مرا نور نمانده است وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
من بعد چه‌سود ار قدمی‌رنجه کند دوست کز جانْ رَمَقی در تنِ رنجور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجرانِ تو لیکن چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشمِ مرا آب نمانْد گو:خونِ جگر ریز که معذور نمانده است

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.
۲. اقبال الاعمال، ص۷۰۸.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص۳۷۳.

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده   ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است[۱]

از این سموم که برطَرْفِ بوستان بگذشت

عجب که رنگِ گُلی ماند و بویِ یاسمنی!

مصیبتهایی که در هجرت برای من پیش آمده، اگر برای سالک عاشقی پیش آید و عشقش را فراموش نکند، و یا در فراق حضرت محبوب نسوزد و به نابودی کشیده نشود، جای تعجّب است. بخواهد بگوید:

دارم از زلفِ سیاهت گِله چندان که مپرس   که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس

کس به امّیدِ وفا، ترکِ دل و دین مکناد   که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس[۲]

و در جایی می‌گوید:

دردِ عشقی کشیده‌ام، که مپرس   زَهْرِ هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخِرِ کار   دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوایِ خاکِ دَرَش   می‌رود آب دیده‌ام که مپرس[۳]

به صبر کوش تو ای دل! که حَق رها نکند

چنین عزیز نِگینی به دستِ اهرمنی

ای خواجه! با این همه مشکلات و ابتلائاتِ عالم فراق، باید در طریق بندگی و عاشقی صابر باشی، تا نگینِ صفا و معنویّت تو را اهرمن (شیطان و شیطان صفتان) به یغما نبرند، و بدان که حضرت معشوق در پناه خود حافظت خواهد بود، و روزی وصالش را نصیبت می‌گرداند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهل وفا نگهدارد   خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگْسَلَد پیوند   نگاهدار سَرِ رشته تا نگهدارد

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص۲۴۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص۲۴۸.

سَرو زَرْ و دل و جانم، فدای آن محبوب ... که حَقِّ صحبتِ مهر و وفا نگهدارد!
دلا! معاش چنان کن، که گر بلغزد پای ... فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگهدارد[1]

نه تنها صبر را پیشه کن، که:

به گوشه‌ای بنشین سَرْخوش و تماشا کن
ز حـادثاتِ زمـانی، رُخِ شکَـرْ دَهنی

خطاب خواجه در این بیت چون ابیات گذشته، به خود است. بخواهد بگوید: به گوشه‌ای بنشین و به حقیقتِ امور نظر بنما، تا به مدبّر آن راهنمایی‌ات کنند، اینجاست که خواهی دید: **«لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ إلّا بِاللهِ.»**[2]: (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) و خواهی دانست که امر هجر و وصل تو به دست محبوب بی‌همتایت بوده و می‌باشد، و آگاه خواهی شد که صبر نمودنت هم به اوست؛ که: **«وَاصْبِرْ، وَما صَبْرُكَ إلّا بِاللهِ»**[3]: (و صبر و شکیبایی کن، و صبر و پایداری‌ات جز به خدا نیست.) و نیز: **«وَاصْبِرْ، فَإنَّ اللهَ لايُضيعُ أجْرَ المُحْسِنينَ»**[4]: (و صبر و استقامت نما، زیرا خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌نماید.) و همچنین: **«وَاصْبِرْ عَلی ما أصابَكَ. إنَّ ذلِكَ مِنْ عَزْمِ الأمُورِ»**[5]: (و بر هر چه به تو رسد صبر و شکیبایی نما؛ که همانا این [صبر، لازمهٔ] عزم و تصمیم جدّی در امور است.) و یا: **«وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ فَإنَّكَ بِأعْيُنِنا»**[6]: (و در برابر حُکم و فرمان پروردگارت شکیبا باش، که همانا تو در برابر چشمان [و حفظ و حراست] مایی.)

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص۲۱۲.
۲. بحارالانوار، ج۴۵، ص ۵۰.
۳. نحل: ۱۲۷.
۴. هود: ۱۱۵.
۵. لقمان: ۱۷.
۶. طور: ۴۸.

و یا بخواهد بگوید: به گوشه‌ای بنشین و مراقبه و یاد حضرت دوست را پیشهٔ خود ساز، تا فتنه‌ها و مشکلات در تو چون دیگران اثر نکند تا از محبوب خویش دست بداری، به گفتهٔ خواجه در جایی:

نیازمندِ بلا، گو رُخ از غبار مشوی / که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق / به‌قولِ مفتیِ عشقش،درست نیست نماز
ز مشکلاتِ طریقت عنان متاب ای دل! / که مردِ راه نیاندیشد از نشیب و فراز
در این مقامِ مجازی بجز پیاله مگیر / در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز(۱)

لذا می‌گوید:

به روزِ واقعه، غم با شراب باید گفت
که اعتماد به کس نیست، در چنین زَمَنی

چون ناملایمات مرا احاطه کنند، غمِ خویش را جز با شراب توجّه و یاد دوست از دل نخواهم زدود. در جایی می‌گوید:

چون نقشِ غَمْ ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است(۲)

و در جایی دیگر می‌گوید:

گره ز دل بگشا وَزْ سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندِس، چنین گره نگشاد
ز انقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ / از این فسانه و افسون هزار دارد یاد
مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دَهْر / که تا بزاد و بشد جامِ مِیْ ز کف ننهاد(۳)

لذا می‌گوید:

مزاجِ دَهر تَبَه شد در این بلا، حافظ!
کجاست فکر حکیمیَ و رایِ بَرْهَمَنی؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص۱۸۱.

تنها چیزی که در این آشفتگیِ زمان می‌تواند راهشگای خواجه گردد، و نگذارد پامال حوادث گردم، همانا راهنماییهای استاد و رفیق دلباختهٔ دوست می‌باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو پیرِ سالکِ عشقت، به میْ حواله کند بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش
گرت هواست،که چون جَمْ به سرّ غیب رسی بیا و همدمِ جامِ جهانْ نما می‌باش
مریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ! ولی معاشرِ رندانِ آشنا می‌باش[1]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۵۵.

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی　　　کز عکسِ روی او شبِ هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یارِ سفر کرده می‌رسد　　　ای کاش! هرچه زودتر از دَر درآمدی

ذکرش به خیر! ساقیِ فرخنده فالِ من　　　کز دَر مدام با قدح و ساغر آمدی

فیضِ ازل به زور و زر ار آمدی به دست　　　آبِ خضر، نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد! که از بام و دَر مرا　　　هر دَم پیامِ یار و خطِ دلبر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش　　　یا بادِ صبحِ او، سویِ ما رهبر آمدی

آن کو تو را به سنگدلی کشت رهنمون　　　ای کاشکی! که پاش به سنگی برآمدی

کی یافتی رقیبِ تو چندین مجالِ ظلم　　　مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی

خامانِ رهْ نرفته چه دانند ذوقِ عشق　　　دریادلی بجوی و دلیرِ سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را　　　گر همچو روح، جلوه‌کنان در برآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ سخن‌پرور آمدی

از بیانات این غزل معلوم می‌شود خواجه را پس از وصال محبوب، هجران نصیب گشته و در ناراحتی بسر می‌برده، خود را با یاد دیدار گذشته و مژدهٔ وصالی که در خواب به او داده شده، به پایان یافتن روزگار فراق آرامش داده، می‌گوید:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکسِ رُوی او شبِ هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یارِ سفرکرده می‌رسد

ای کاش! هر چه زودتر از دَرْ درآمدی

شب گذشته در خواب دیدم ماه، ویا صاحب جمالی ظاهر شد و شب هجرانم سرآمد، بیدار شدم و آن را به فال نیک گرفتم که حضرت دوست مرا به عنایات خود نوازش و به وصالش نایل خواهد گرداند. ای کاش! هر چه زودتر خرسندم سازد، زیرا انتظار دیدارش مشکل است. در جایی می‌گوید:

دیدم به‌خوابِ خوش که به دستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
خون‌می‌خورم، و لیک نه جای شکایت است روزیِّ ما ز خوانِ کَرَم این نواله بود[1]

و در جایی نیز در تقاضای این معنیٰ می‌گوید:

همایِ اوجِ سعادت به بام ما اُفتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حُبابْ وار براندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۵، ص۱۵۷.

شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بود که پرتوِ نوری به بام ما افتد(۱)

ذکرش به خیر، ساقی فرخنده فال من!

کز دَرْ مدام با قَدَح و ساغر آمدی

یاد دوست و آن که همواره مرا در گذشته به دیدارش نوازش می‌نمود و پیاپی از شراب تجلّیاتش قدح قدح و سبو سبو بهره‌مند می‌ساخت و در خواب هم وعدهٔ دیدار دیگر می‌داد، بخیر باد! بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به او کرده و بگوید: «**یا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لأبصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنیٰ قُلُوبِ المُشْتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!**»(۲): (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [= اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!) و بگوید: «**إلٰهی! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَیْكَ، وَسَیِّرْنا فی أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَیْكَ، قَرِّبْ عَلَیْنا البَعیدَ، وَسَهِّلْ عَلَیْنا العَسیرَ الشَّدیدَ، وَألْحِقْنا بِالعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذینَ هُمْ بِالبِدارِ إلَیْكَ یُسارِعُونَ... وَمَلأْتَ لَهُمْ ضَمآئِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَرَوَّیْتَهُمْ مِنْ صافی شِرْبِكَ؛ فَبِكَ إلیٰ لَذیذِ مُناجاتِكَ وَصَلُوا، وَمِنْكَ أقْصیٰ مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا.**»(۳): (معبودا! پس ما را در راههای رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان، و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت می‌شتابند... و درونشان را از محبّت و دوستی‌ات پُر نموده، و از شراب و نوشیدنی زُلالت سیرابشان ساخته‌ای، تا اینکه به تو، به مناجات دلپذیرت نایل گشته، و از تو، بالاترین خواسته‌هایشان را بدست آورده‌اند، ملحق نما.)

با این همه:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸ و ۱۴۹.

۳. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

فیضِ ازل، به زور و زَرْ ار آمدی به‌دست
آبِ خِضِر، نصیبهٔ اسکندر آمدی

درگذشته مرا از دیدار حضرت محبوب نصیب بیش از این نبود، و فیض ازلی را هم به زور و زر نمی‌توان به‌دست آورد. هرکس را از آن بهره‌ای است و کم و زیاد نخواهد شد. اگر بنا بود آب حیات خضر (فی المثل) نصیب هرکس شود، اسکندر ذوالقرنین را هم می‌شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود — تا اَبَد جامِ مرادش همدمِ جانی بود[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

بخت از دهانِ یار نشانم نمی‌دهد — دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بَهْرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردَم ز انتظار و در این پرده راه نیست — یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد[۲]

آن عهد یاد باد! که از بام و دَرْ مرا
هر دَمْ پیامِ یار و خطِ دلبر آمدی

چه روزگار خوشی درگذشته با دیدار دوست داشتم، همواره‌ام با نفحات و تجلّیاتش پیامهایم می‌داد و مرا به خود می‌خواند و نوازش می‌نمود. با این بیان بخواهد تقاضای دیدار دوبارهٔ او را بنماید و بگوید:

پیامِ دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدایِ خاکِ دَرِ دوست باد جانِ گرامی!
بیا به شامِ غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسانِ بادهٔ صافی، در آبگینهٔ شامی
خوشا دمی که درآییّ وگویمت به‌سلامت: — قَـدِمْتَ خَـیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامِ
من ار چه هیچ‌ندارم سزایِ خدمت شاهان — ز بهر کارِ صوابم قبول کن به غلامی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.

امید هست که زودت به کامِ خویش ببینم   تو شاد گشته به‌فرمان دهیّ و من به غلامی[۱]

لـذا می‌گویـد:

خوش‌بودی ار به‌خواب بدیدی دیارِ خویش
یـا بـادِ صـبحِ او، سـویِ مـا رهـبر آمـدی

حال که ایّام دیدار گذشته‌ام باز نمی‌گردد، ای کاش! در خواب، دیدهٔ دلم گشوده می‌گشت و حضرت دلدار را مشاهده می‌نمودم، یا نسیمها و نفحات سحرگاهانش وزیدن می‌گرفت و مرا بدو رهنمون می‌شد. در واقع با این بـیان عـاشقانه، اظـهار اشتیاق به مشاهدات پیشین می‌نماید؛ که: «**اِلٰهی! ما بَدَأتَ بِهِ مِنْ فَضْلِكَ، فَتَمِّمْهُ... اِلٰـهی! اِسْتَشْفَعْتُ بِكَ اِلَيْكَ، وَاسْتَجَرْتُ بِكَ اِلَيْكَ، وَاسْتَجَرْتُ بِكَ مِنْكَ، أتَيْتُكَ طامِعاً فی إحْسانِكَ، راغِباً [فِي امْتِنانِكَ]، مُسْتَسْقِياً وَبْلَ [وابِلَ] طَوْلِكَ، مُسْتَمْطِراً غَمامَ فَضْلِكَ.**»[۲]: (معبودا! آنچه از فضل و بخشش آغاز نمودی، به پایان رسان... بار الها! به [واسطه] خود تو، به تو شفاعت می‌جویم، و به [وسیلهٔ] تو، به تو پناه آورده‌ام، به سوی تو آمده‌ام در حالی که در نیکی و احسانت طمع دارم، و به منّت و نوازشت مایلم، و خواهان باران بخشش و آب افشانی ابرِ فضل تو می‌باشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونسِ جان بـاش   وین سوخته را مـحرمِ اسرار نـهان بـاش
ز آن باده که در مـصطبهٔ عشـق فـروشند   ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش   ای دُرج محبّت! به همان مهر و نشان باش[۳]

آن کو تو را به سنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی! که پاش به سنگی برآمدی

(گله و کلامی است عاشقانه) بخواهد بگوید: محبوبا! چه کس با تو گفت به

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص۳۷۴.
۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۲۵.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

خواجه‌ات بی‌اعتنا باشی و از او حال نپرسی؟ ای کاش! چون من گرفتار عشق می‌گشتی، تا حال چون مرا بدانستی. در جایی می‌گوید:

جانا! تو را که گفت که احوال ما مپرس بیگانه گَرْد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس

هیچ آگهی ز عالمِ درویشی‌اش نبود آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس[۱]

و ممکن است منظور خواجه از «آن کو تو را سنگدلی گشت رهنمون»، شیطان باشد؛ لذا می‌گوید:

کی یافتی رقیبِ تو چندین مجالِ ظلم
مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی

خواجه در این بیت علّت مهجوری‌اش را بیان نموده و می‌گوید: اگر دادخواهی خویش را از شیطان، به درگاه حضرت دوست می‌بردیم، کجا او می‌توانست به ما ظلم روا دارد، تا مظلومان عالم عشق در حجابهای عالم طبیعت بمانند و فراق دامنگیرشان گردد که: «**إنَّ الَّذینَ اتَّقوا إذا مَسَّهُمْ طائفٌ مِنَ الشَّیطانِ، تَذَکَّروا، فَإذا هُمْ مُبْصِرُونَ**»[۲]: (همانا کسانی که تقوا دارند، هنگامی که رهگذری (وسوسه‌ای) از شیطان به آنان می‌رسد، یاد آور [خدا] شده، پس بینا می‌گردند.)

و یا بخواهد بگوید: مظلومان و گرفتارانِ اغواهای شیطانی، اگر به پیش حقّ داوری خویش برند و از بندگان مُخلَص و یا مؤمنین متوکّل گردند، کجا شیطان را بدیشان سلطه ممکن است؟! که: «**فَبِعِزَّتِكَ، لَاُغْوِیَنَّهُمْ أجْمَعینَ، إلّا عِبادَكَ مِنْهُمُ المُخْلَصینَ**»[۳]: (پس به عزّت و سرافرازی‌ات سوگند، مسلّماً همهٔ آنها را گمراه خواهم نمود، مگر بندگان مُخلَص و پاک [به تمام وجود] تو) و نیز: «**إنَّ عِبادي لَیْسَ لَكَ عَلَیْهِمْ**

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص۲۴۷.
۲. اعراف: ۲۰۱.
۳. صٓ: ۸۲ و ۸۳.

سُلْطانٌ»[۱]: (بدرستی که شیطان را هیچ چیرگی و تسلّطی بر بندگان من نیست.) و همچنین: «**إِنَّهُ لَيْسَ لَهُ سُلْطانٌ عَلَى الَّذينَ آمَنُوا، وَعَلىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ**»[۲]: (بدرستی که او [شیطان] را هیچ‌گونه تسلّطی بر کسانی که ایمان آورده، و بر پروردگارشان توکّل کنند، نیست.) و بخواهد بگوید:

بی تو ای سروِ روان! با گل و گلشن چه کنم؟ — زُلفِ سُنبُل چه کشم؟ عارضِ سوسن چه کنم؟
آه! کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رُویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟
مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور — چارهٔ تیرهٔ شبِ وادی ایمن چه کنم؟
خون من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فراق — خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن! چه کنم![۳]

خامانِ رَهْ نرفته چه دانند ذوقِ عشق
دریا دلی بجوی و دلیرِ سَرْآمدی

ای خواجه! آنان که طریق حضرت محبوب را نپیموده‌اند و از عالَم عشق او بهره‌ای نبرده‌اند، کجا می‌دانند در فراق یار به تو چه می‌گذرد. گفتار و مشکلات خود را در این امر با هر کس درمیان مگذار. «دریا دلی بجوی و دلیرِ سرآمدی.» که خود این وادی را پیموده باشد و بتوانی از راهنماییهایش حجاب میان خود و او را از میان برداری و بازت وصال حاصل شود. در جایی می‌گوید:

شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان، هر آنچه بادا باد[۴]

و نیز در جایی می‌گوید:

ز سنگِ تفرقه، خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پیِ کم و بیش

---

۱. حجر: ۴۲.

۲. نحل: ۹۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص۲۹۳.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص۱۸۱.

به دلربایی اگر خود سَرآمدی، چه عجب که نورِ حُسن تو بود از اساسِ عالَم پیش[۱]

و در جایی هم می‌گوید:

طبیبِ راه‌نشین، دردِ عشق نشناسد برو به‌دست‌کن ای‌مردهٔ دل! مسیح دمی[۲]

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح، جلوه کنان دربر آمدی

اگر محبوب چون گذشته مرا به تجلّیاتش می‌نواخت و چون روح درکنار من آشکار می‌گشت و با دیدهٔ دل او را مشاهده می‌کردم، نه یک جان که صدها جان به پایش نثار می‌نمودم. بخواهد با این بیان بگوید:

زهی خجسته! زمانی که یار بازآید به کامِ غمزدگان غمگسار بازآید
در انتظار خدنگش همی طَپَد دلِ صید خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
ز نَقْشبندِ قضا هست امید آن حافظ! که همچو سرو به دستم نگار بازآید[۳]

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ سُخن پرور آمدی

اینکه ابیات و غزلیّات خواجه موردپسند شاه زمان گشته، به‌خاطر پاکیزگی و دلنشین بودن آن است. اگر گفته‌های دیگران هم چنین بود موردنظر وی قرار می‌گرفت. در جایی می‌گوید:

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نَبَرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز[۴]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص۲۵۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص۴۰۵.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۲.

و نیز در جایی می‌گوید:

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق نوایِ بانگِ غزلهایِ حافظِ شیراز[۱]

و همچنین در جایی می‌گوید:

چو سلک دُرّ خوشاب‌است نظمِ شعرِ تو حافظ!
که گاهِ لطف سَبَق می‌برد ز نظمِ نظامی[۲]

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص۲۴۲.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص۳۷۵.

رفتم به باغ تا که بچینم سحر، گلی آمد به گوش ناگهم آوازِ بلبلی
مسکین! چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا و اندر چمن، فکنده ز فریاد، غلغلی
می گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می شود این باغ را، ولی کس بی جفای خار نچیده است از او گلی
گل، یارِ خار گشته و بلبل، قرینِ عشق آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ! مدار امید فرج از مدارِ چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

خواجه در این غزل درسی که از گل و بلبل برای خود گرفته بیان کرده. آری، آنان که در طریق عشق حضرت محبوب حقیقی قرارگرفته‌اند، به هر چیزی که می‌نگرند به مناسبت حال خود، از آن بهره گرفته و زبان گفتگویی از آن را تصور نموده و خویش را آرامش و یا تنبّه و توجّه می‌دهند. خواجه در غزلیّاتش از این قبیل امور زیاد دارد. در این غزل هم می‌گوید:

رفتم به باغ تا که بچینم سحر، گُلی
آمد به گوشِ ناگهم آوازِ بلبلی

سحرگاهان به باغ شدم تاگلی بچینم، ناگهان صدای بلبلی به عشق گل مبتلاگشته را شنیدم که می‌گفت:

مسکین! چو من به عشقِ گُلی گشته مبتلا
وانــدر چـمن، فکـنده ز فـریاد، غُـلغُلی

من بیچاره را ببین که عشق گلی اسیرم نموده، و همواره ناله و فریادم برای رسیدن به آن، چمن را پر کرده. گلی نچیده، امّا:

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأمّلی
چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تَحَمُّلی

در حالی که در باغ می‌گشتم و به گل و بلبل می‌نگریستم که چگونه گل چهره

گشاده و بلبل به وصالش در شعف و وجد است، چگونگی حال آنان در من دلسوخته و به فراق مبتلا گشته و از معشوق بی‌همتای خود دور مانده، اثری گذاشت. و اینجا بود که طاقتم از دست بشد. و به حال خود که گرفتار روزگار هجرانم، افسوس خورده و گفتم:

بی‌مهر رُخت روزِ مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شبِ دیجور نمانده است
وصل تو اجَل را ز سَرَم دور همی داشت — از دولتِ هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشمِ مرا آن نماند — گو:خون جگر ریز که‌معذور نمانده‌است[۱]

و در تأثر باطنی سوختم که ببین وی به معشوق خود رسید و در وجد و حال است، و من در آتش فراق می‌سوزم. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — به کامِ غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طَپَد دل صید — خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد — به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید[۲]

در عین حال به خود دلداری داده و گفتم:

با ضعف وناتوانی،همچون‌نسیم خوش باش — بیماری اندر این رَه، خوشتر ز تندرستی
در آستان جانان، از آسمان میندیش — کز اوجِ سربلندی، اُفتی به خاکِ پستی
آن روز دیده بودم، این فتنه‌ها که برخاست — کز سَرْکِشی زمانی، با ما نمی‌نشستی
خار ار چه‌جان بکاهد، گُل عذر آن‌بخواهد — سهل است تلخیِ مِیْ، در جنبِ‌ذوق‌مستی[۳]

و گفتم:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص۳۸۶.

بس گُل شکفته می‌شود این باغ را، ولی
کس بی‌جفایِ خار نچیده است از او گُلی

چه بسیار گل که در چمنزار عالم وجود شکفته می‌شود و بی‌جفای خار آن را نمی‌توان چید، تو هم ـ ای خواجه! ـ اگر می‌خواهی گل مرادت را بچینی، باید با ابتلائات عالم فراق و محرومیّتهای جهان طبیعت بسازی؛ که: «إنَّ عَظیمَ الأجْرِ مُقارِنُ عَظیمِ البَلاَءِ؛ فَإذا أحَبَّ اللهُ سُبْحانَهُ قَوْماً، اِبْتَلاهُمْ.»[1]: (بدرستی که پاداش بزرگ، همراه بلای بزرگ است؛ پس هرگاه خداوند سُبحان گروهی را دوست داشت، گرفتارشان می‌کند.) و همچنین: «عَلیٰ قَدْرِ النَّعْماءِ یَکُونُ مَضَضُ البَلاَءِ.»[2]: (همواره درد بلاء و گرفتاری به اندازهٔ نعمت و خوشی است.) و یا اینکه: «کَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَیْهِ بِالبَلاَءِ.»[3]: (چه بسیار کسی که با بلا و گرفتاری نعمتی به او عنایت شده.)؛ لذا می‌گوید:

گل، یارِ خار گشته و بلبل، قرینِ عشق
آن را تغیّری نه و این را تبدّلی

کنایه از اینکه: همان‌گونه که گل را از خار بیگانه قرار نداده‌اند، هرکجا گل خوشبو و زیبایی وجود دارد مصاحب خار است، بهره بردن از جمال و کمال و مشاهدات حضرت محبوب را بی‌رنج و خواری و تحمّل ایّام و لیالی فراق نتوان بدست آورد. تنها عاشق باید صبر را پیشهٔ خود سازد؛ که: «اَلصَّبْرُ کَفیلٌ بِالظَّفَرِ.»[4]: (صبر و شکیبایی، ضامن و عهده‌دار کامیابی و پیروزی است.) و نیز: «أوَّلُ العِبادَةِ اِنْتِظارُ الفَرَجِ بِالصَّبْرِ.»[5]: (اوّل عبادت، انتظار فرج و گشایش همراه با تحمّل صبر و شکیبایی است.) و همچنین: «أفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ المَحْبُوبِ.»[6]: (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب است.) و

---

۱ و ۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.
۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب الصبّر، ص ۱۹۰.
۶. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص۱۹۱.

یا اینکه: «بِالصَّبرِ تُدْرَكُ مَعالِي الأُمُورِ.»[۱]: (تنها با صبر و شکیبایی می‌توان به امور والا و بلند نایل گشت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست به کاری زنم که غصه سرآید
بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زَهْر | بارِ دگر روزگارِ چون شکر آید
بلبل عاشق! تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سُرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند | بر اثرِ صبر، نوبت ظفر آید[۲]

حافظ! مدار امیدِ فرج از مدارِ چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضُّلی

در بیت ختم خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: فرج و شاهد و مقصود و دیدار دوست را از گردش روزگار نمی‌توان بدست آورد، او وقتی رخسار و چهره و تجلّی برای عاشقش می‌نماید که دیده از عالم پندار بپوشد و تجافی و انقطاع از آن داشته باشد؛ که: «**إلٰهي! هَبْ لي كَمالَ الانْقِطاعِ إلَيْكَ، وَأَنِرْ أَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِياءِ نَظَرِها إلَيْكَ، حَتّىٰ تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النّورِ، فَتَصِلَ إلَى مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصيرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِكَ.**»[۳]: (معبودا! گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلمان را با پرتو نظرش به سوی خود روشن کن، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده و به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزتت بپیوندد.)

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب ۱۹۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص۱۳۲.
۳. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

روزگاری است که ما را نگران می‌داری / مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضایی، به منت باز نشد / این چنین، عزت صاحب‌نظران می‌داری؟

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

پدر تجربه آخر تویی ای دل! ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری؟

گرچه رندی و خرابی، گنه ماست همه / عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می‌داری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری؟

کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت / زین تمنا تو که از سیم‌بران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور! / چشم سیری عجب از بی‌بصران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ! / سر چرا بر من دلخسته، گران می‌داری؟

دین و دل رفت ولی راست نمی‌آرم گفت / که من سوخته‌دل را تو بر آن می‌داری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته و دل‌نگران می‌داری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران می‌داری

بگذران روز سلامت به ملامت، حافظ!

چه توقع ز جهان گذران می‌داری؟

خواجه در این غزل با گله‌های عاشقانه از محبوب، تمنّای دیدار و کمالات انسانیّت را نموده، با این همه خود را ملامت بر خواسته‌اش می‌کند که لیاقت قرب او را هر کس نمی‌تواند داشته باشد، با او نشستن، آمادگی و گذشت می‌خواهد و تو آن را به پیشگاهش عرضه نداشته‌ای تا دیدارت نصیب گرداند. می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری

مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

محبوبا! عمری است در انتظار دیدارت به نگرانی بسر می‌برم به دلدادهٔ مخلص خویش عنایتی نمی‌فرمایی، و چون دیگرانم مورد لطف قرار نمی‌دهی. **«إلٰهي! إرْحَمْ عَبْدَكَ الذَّليلَ، ذَا اللِّسانِ الكَليلِ، وَالعَمَلِ القَليلِ، وَامْنُنْ عَلَيْهِ بِطَوْلِكَ الجَزيلِ، وَاكْنُفْهُ تَحْتَ ظِلِّكَ الظَّليلِ، يا كَريمُ! يا جَميلُ! يا أرْحَمَ الرّاحمينَ!»**[1]: (معبودا! بر این بندهٔ ذلیل و افتاده، صاحب زبان لال، و عمل اندک رحم آر، و با بخشش و عطای فراوانت بر او منّت نهاده، و در زیر سایهٔ گسترده و جاودانهٔ [رحمت] خویش قرار ده. ای بزرگوار! ای صاحب جمال و نیکویی! ای مهربانترین مهربانها!)

گوشهٔ چشم رضایی، به مَنَت باز نشد

این چنین، عزّتِ صاحب نظران می‌داری؟

معشوقا! چنانچه به دیدهٔ رضا به من می‌نگریستی، اینچنین نگران نبودم، آیا با عاشقان و صاحب‌نظران و آنان که تنها چشم به عنایت تو دوخته‌اند، این‌گونه رفتار

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

می‌کنی و عزیزشان می داری؟ «اِلهی! أخرِجنی مِنْ ذُلِّ نَفْسی... وَإیّاکَ أسْأَلُ فَلا تُخَیِّبْنی، وَفی فَضْلِکَ أرْغَبُ فَلا تَحْرِمْنی، وَبِجَنابِکَ أنْتَسِبُ فَلا تُبْعِدْنی، وَبِبابِکَ أقِفُ فَلا تَطْرُدْنی، اِلهی! تَقَدَّسَ رِضاکَ أنْ تَکُونَ لَهُ عِلَّةٌ مِنْکَ، فَکَیْفَ یَکُونُ لَهُ عِلَّةٌ مِنّی؟!»[۱]: (بار الها! مرا از خواری نَفْس خویش خارج نما... و تنها از تو درخواست می‌نمایم پس نومیدم مساز، و فقط به فضل و بخشش تو رغبت و گرایش دارم پس محرومم منما و تنها به درگاه و آستانهٔ تو وابسته‌ام پس دورم مفرما، معبودا! پاک و مقدّس است رضا و خشنودی‌ات از اینکه از جانب تو علّتی برای آن باشد، پس چگونه می‌شود برای آن علّتی از من باشد [و من موجب رضای تو گردم.]) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشمِ مِهْر اگر با من، مَهْام را یک نظر بودی / از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی
زشوق افشاندمی هر دَمْ، سری در پای جانانم / دریغا! گر متاع من نه از این مختصر بودی
همش مهرآمدی بر من زمهر، آن شاهِ خوبان را / گر از دردِ دلِ زارم یکی روزش خبر بودی[۲]

نه گل از داغ غمت رَسْت نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران مـی‌داری

دلبرا! تنها من نیستم که گرفتار غم عشقت می‌باشم، بلکه گل، داغدار، و بلبل نیز نالان، و همهٔ جهان هستی به داغ محبّت تو گرفتارند و هرکس و هر چیز به طریقی به تو، دانسته و ندانسته، اظهار اشتیاق می‌کند: که: «اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلیٰ مَشِیَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَکَ بِهِمْ طَرِیقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبِیلِ مَحَبَّتِهِ.»[۳]: (مخلوقات را با قدرت خویش به‌گونهٔ خاصّی نوآفرینی فرمود، و بر اساس خواست خویش بر شیوهٔ مخصوصی اختراع فرمود. سپس آنها را در طریق ارادهٔ خویش روان گردانیده، و در راه محبّت و دوستی به خود برانگیخت.) و نیز: «وَیا مَنْ خَلَقَ الخَلْقَ! ثُمَّ جَعَلَ مُنْتَهاها إلی

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۸.

۳. صحیفه سجّادیّه(ع)، دعای ۱.

مَشِيئَتِهِ، وَمُسْتَقَرَّها إِلىٰ مَحَبَّتِهِ.»[1]: (و ای خدایی که مخلوقات را آفریدی! ... سپس سرانجام تمام امور را به سوی خواست خویش، و جایگاهشان را به سوی محبّت و دوستی خود قرار دادی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعلِ تو هوشیارانند
به زیر زلفِ دوتا، چون گذرکنی ببنی — که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند
نه‌من بر آن گُلِ عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
خلاصِ حافظ از آن زُلفِ تابدار مباد! — که بستگانِ کَمَندِ تو رستگارانند[2]

پدرِ تجربه آخر تویی ای دل! ز چه روی
طمعِ مهر و وفا زین پسران می‌داری؟

کنایه از اینکه: ای خواجه! سخن کوتاه کن و تمنّای مهر و وفا از نیکو جمالان مدار، زیرا محبوب بی‌همتای در جمالت تا زمانی که از عالم طبع کناره نگرفته‌ای به تو عنایت نخواهد داشت، بخواهد بگوید: زمانی حضرت دوست چهره می‌نماید که از خویش رسته باشی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا! دمی که از این چهره پرده برفکنم
چگونه طوف کنم در فضایِ عالَم قدس — چو در سراچهٔ ترکیبِ تخته بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود زمن که منم[3]

گرچه رندیّ و خرابی، گنهِ ماست همه
عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می‌داری

عزیزا! اگر چه صورتاً رندی و بیگانگی از عالم، و خرابی و تنها توجّه به تو داشتن و عشقت را اختیار نمودن بی‌آنکه از خویش گسسته باشیم، گناهی از جانب ما

۱. اقبال الاعمال، ص۳۵۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.

است، لکن «عاشقی گفت: که ما را تو بر آن می‌داری.» ما خرابی را به خود نیاموخته‌ایم؛ که: « **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ** »[1]: (خداوند آنان را به دوستی گرفته و [درنتیجه] ایشان نیز دوستدار او شدند.) اگر «**يُحِبُّهُمْ**» نبود، کجا «**يُحِبُّونَهُ**» حاصل می‌شد؟! و اگر ما را بر فطرتِ « **فِطْرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ** »[2]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) نیافریده بودی، کجا می‌توانستیم تو را بخواهیم؟! در جایی می‌گوید:

در نظر بازیِ ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
جلوه‌گاه رُخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند[3]

و ممکن است مراد از لفظ «عاشقی» در مصرع دوّم، سیرهٔ عاشقی باشد. بخواهد بگوید: که عاشقی، اقتضایش رندی و خرابی است. در جایی می‌گوید:

مرا مِهرِ سیَهْ چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روزِ ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مِهْر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد[4]

جوهرِ جامِ جَمْ از کانِ جهانِ دگر است
تو تمنّا زگِلِ کوزهٔ گران می‌داری؟

---

۱. مائده: ۵۴.
۲. روم: ۳۰.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص۱۴۹.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص۲۰۲.

ای خواجه! اگر حضرت دوست انسان را مظهر تجلّیات و کمالات و اسماء خویش قرار داده؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الاسْماءَ كُلَّها»[۱]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) این گوهر را از «وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحى»[۲]: (و از روح خویش در او دمیدم.) و «ثُمَّ اَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ»[۳]: (سپس او را به آفرینش دیگری پدید آوردیم.) و خلاصه «اِنّى جاعِلٌ فِى الأرْضِ خَليفَةً»[۴]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) گرفته، نه از «وَبَدَءَ خَلْقَ الانْسانِ مِنْ طينٍ»[۵]: (وخلقت و آفرینش انسان را از گل آغاز نمود.) و «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الإنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طينٍ»[۶]: (و براستی که انسان را از چکیده‌ای از گِل آفریدیم.) تو می‌خواهی آن را از بدن عنصری بدست آری و با دیدهٔ عنصری مشاهده کنی. مگر «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَاَنْتَ دَلَلْتَنى عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنى اِلَيْكَ.»[۷]: (به تو شناختمت و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خواندی و اگر تو نبودی نمی‌دانستم که تو چیستی.) و همچنین: «وَرَأتْهُ القُلُوبُ بِحَقائِقِ الايمانِ.»[۸]: (و دلها با ایمانهای حقیقی‌شان او را می‌بینند.) را نخوانده‌ای. او را به او، و با دیدهٔ دل می‌توان دید، اگر تمنّای دیدارش را داری.

کیسهٔ سیم وزَرَت نیک بباید پرداخت
زین تمنّا تو که از سیم بَران مـی‌داری

باید ـ ای خواجه! ـ از داشته‌ها و تعلّقات و هستی خویش بکلّی بیرون شوی، و

---

۱. بقره: ۳۱.

۲. حجر: ۲۹.

۳. مؤمنون: ۱۴.

۴. بقره: ۳۰.

۵. سجده: ۷.

۶. مؤمنون: ۱۲.

۷. اقبال الاعمال، ص۶۷.

۸. بحارالانوار، ج۴، ص۲۶، روایت ۱.

آنچه خیال می‌کنی از توست به پیشش نثار نمایی، تا به تمنّای خویش که دیدار اوست نایل آیی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اهلِ کام آرزو را سوی رندان راه نیست   رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالَم خاکی نمی‌آید به دست   عالَمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی[1]

کجا خود بین، خدای بین می‌شود؟! لذا می‌گوید:

ای که در دَلقِ مُلَمَّع طلبی ذوقِ حضورا!

چشم سیری،عجب از بی‌بصران می‌داری

ای خواجه! و ای آن‌که با هزاران تعلّق و بستگی به عالم طبیعت، و یا مشاهدات و مکاشفات و کرامات، می‌خواهی ذوق حضور و دیدار پروردگار و سیر در ملکوت عالَم را بیابی! ممکن نیست؛ زیرا تو را حجابهای عالم طبیعت نابینا نموده. در جایی می‌گوید:

به سرِّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد   که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد

گُلِ مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیمِ سَحَر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون   کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبارِ رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد[2]

و ممکن است خطاب خواجه با زاهد باشد. بخواهد بگوید: ای زاهدی که با لباس پشمینه و ازرق و وصله وصله و عبادات قشری‌ات گمان می‌کنی که می‌شود با محبوب انس برقرار نموده و سیر در ملکوت جهان هستی بنمایی! محال است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد ار راه به رندی نَبَرد معذور است   عشق،کاری‌است که موقوفِ هدایت باشد

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص۴۱۴.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.

زاهد و عجب و نماز و من و مستیّ و نیاز   تا خود او را ز میان با که عنایت باشد[۱]

چون تویی نرگسِ باغ نَظَر ای چشم و چراغ!

سر چرا بر منِ دلخسته، گران می‌داری؟

ای محبوبی که در گلزار تماشا مورد توجّه اهل دل و اولیائت قرار گرفته‌ای، و چشم و چراغ آنانی، و همواره از دیدارت بهره‌مندشان می‌نمایی! چرا بر من خسته دل بی‌عنایتی و نظر لطفی نمی‌نمایی؟ بخواهد بگوید: «**إلٰهی! لاتُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[۲]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان.)و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونس جان باش   وین سوخته را محرمِ اسرار نهان باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش   ای دُرجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده!   مانند چشم مستت، چشم جهان ندیده

تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیمْ بِسْمِل   باشد زتیغ هجرت،در خاک وخون طپیده؟[۴]

دل و دین رفت ولی راست نمی‌آرم گفت

که من سوختهٔ دل را تو بر آن می‌داری

هر آنچه از عبادات قشری و عالم خیالی و عنصری و تعلّقات داشتم، به خاطر راه یافتن به دیدارت از دست دادم. به‌راستی نمی‌توانم بگویم: باعث این امر تو بودی؛ زیرا اگر گویم، خواهی گفت: می‌خواستی دل به من ندهی. شاید با این کلام

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص۱۹۹.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص۳۶۴.

بخواهد بگوید:

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد / خون شد دلم زدرد و به درمان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دل راستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان / آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد(۱)

تا صبا بر گل و بلبل ورقِ حُسن تو خواند
همه را شیفته و دلْ نگران می‌داری

محبوبا! تنها من نیستم که تو را می‌جویم و در عشق دیدارت سرگردانم و می‌سوزم، بلکه از آن زمان که پاکیزگان عالَم (انبیاء و اولیاءﷺ) کتاب حُسن تو را بر بندگانت خواندند، به سرگشتگی و شیفتگی مبتلایشان نمودند.

و یا بخواهد بگوید: چون نفحات جان فزایت وزیدن گرفت و ورقِ حسن ترا بر هر چه خواند، آنان را شیفتهٔ جمال مشتاق دیدارت نمود، و در نتیجه می‌خواهد بگوید: همهٔ موجودات، ورقِ حسنِ تو را در دست دارند و مظهر اسماء و صفات تواند، و تو را دانسته و ندانسته، می‌جویند، اگر چه گمان کنند به خود عشق می‌ورزند. بخواهد بگوید:

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست / در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
از بهر خدا زلف میآرای که ما را / شب نیست‌که صد عربده با باد صبانیست
باز آی که بی‌روی تو ای شمع دلفروز! / در بزم حریفان اثرِ نور و ضیا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
چون چشمِ‌تو دل می‌برد ازگوشهٔ نشینان / دنبال تو رفتن گنه از جانب ما نیست(۲)

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص۱۹۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۴.

ساعد آن بِهْ که نپوشی چو تو از بهرِ نگار
دست در خونِ دلِ پـر هُـنران مـی‌داری

معشوقا! حال که خواستهٔ تو بر آن قرار گرفته که هنرمندان در بسیاری از فنون و علوم را عاشق خودسازی و خونشان بریزی، سزاوار آن است که ساعد خویش نپوشی تا همه خلق بدانند که این توئی که قصد کشتن ایشان را نموده‌ای، درنتیجه با این بیان تقاضای فنا و نایل شدن به وصال خویش را نموده، بخواهد بگوید:

هـزار دشمنم ار مـی‌کنند قـصدِ هـلاک　　گَرَم تو دوستی از دشـمنان نـدارم بـاک
عـنانِ نـپیچم اگـر مـی‌زنی بـه شـمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک[۱]

و نیز بگوید:

اگر به کوی تو باشد مـرا مـجالِ وصـول　　رسد ز دولت وصل تو کار من بـه‌حصول
مـنِ شکسـتهٔ بـدحال، زنـدگی یـابم　　در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
چـو بـر دَرِ تو منِ بینوای بی‌زَرْ و زور　　به هیچ باب نـدارم رَهِ خـروج و دخـول
کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟　　که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار، ملول[۲]

مگذران روزِ سلامت به ملامت، حافظ!
چـه تـوقّع ز جـهانِ گـذران مـی‌داری؟

ای خواجه! از جهان گذران، توقّع خوبی و راحتی داشتن بی جاست؛ که: «**أَلدُّنیا ظِلٌّ زآئِلٌ.**»[۳]: (دنیا، سایهٔ ناپایدار می‌باشد.) و نیز: «**أَلدُّنیا دارُالمِحَنِ.**»[۴]: (دنیا، خانه و محلّ سختیها و گرفتاریهاست.) و همچنین: «**أَسبابُ الدُّنیا مُنْقَطِعَةٌ، وَعَواریها مُرْتَجِعَةٌ.**»[۵]: (پیوندهای دنیا جدا شده و امور عاریتی آن بازپس گرفته می‌شود.) روز تندرستی و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص۲۷۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص۲۷۸.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۵.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.
۵. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.

سلامت خود را به بیهوده مگذران؛ که: «**أَلصِّحَّةُ أَفْضَلُ النِّعَمِ.**»[۱]: (تندرستی، برترین نعمتهاست.) و نیز: «**بِالصِّحَّةِ تَسْتَكْمِلُ اللَّذَّةُ.**»[۲]: (لذّت تنها با صحّت و تندرستی کامل می‌شود.) و همچنین: «**إِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْيِيعِ لَهُ فِي غَيْرِ العِبادَةِ وَالطّاعاتِ.**»[۳]: (عمر خویش را از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعتهای [خداوند] نگاه دار.) و خلاصه: «**إِنَّ أَوْقاتَكَ أَجْزاءُ عُمْرِكَ، فَلا تُنْفِذْ لَكَ وَقْتاً إِلّا فِيما يُنْجِيكَ.**»[۴]: (همانا اوقات تو جزء جزء عمرت می‌باشد. پس مبادا وقتی را جز در آنچه مایه نجاتت می‌باشد، صرف نمایی.) و به ملامتِ زمان و مقدّرات خود را ضایع مکن؛ که: «**ما أَصابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الأَرْضِ وَلا فِي أَنْفُسِكُمْ، إِلّا فِي كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها، إِنَّ ذٰلِكَ عَلَى اللهِ يَسِيرٌ؛ لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلى ما فاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ، وَاللهُ لايُحِبُّ كُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ.**»[۵]: (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالَم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد. براستی که این بر خداوند آسان است. [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نشده، و به آنچه او [= خداوند] به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید، [زیرا] خداوند هیچ خودپسند به خود بالنده را دوست نمی‌دارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا که قصرِ اَمَل سخت سُست بنیاد است — بیار باده که بنیادِ عمر بر باد است
غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است
غمِ جهان مخور و پندِ من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است:
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو دَرِ اختیار نگشاده است[۶]

---

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الصّحة، ص۱۹۹.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

۵. حدید: ۲۲ - ۲۳.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

زان میِ صاف کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماهِ رمضان است. بیاور جامی

روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت
ساقِ شمشاد قدی، ساعدِ سیم اندامی

روزه هر چند که مهمانِ عزیز است دلا!
رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغِ زیرک به درِ صومعه اکنون نپرد
که نهاده است به هر مجلسِ وعظی دامی

گله از زاهدِ بدخو چه کنم؟ رسم این است
که چو صبحی بدمد، در پی اش افتد شامی

یارِ من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیکِ صبا! پیغامی

کو: حریفی که شب و روز میِ صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

حافظا! گر ندهد دادِ دلت خسرو عهد
کام، دشوار به دست آوری از خودکامی

معلوم می‌شود خواجه این غزل را در ماه صیام سروده، و تقاضای دوام دیدار محبوب را در آن ایّام داشته می‌گوید:

ز آن میِ صاف کز او پخته شود هر خامی

گرچه ماه رمضان است، بیاور جامی

معشوقا! اگرچه ماه رمضان است و باید امساک از طعام و شراب نمود؛ ولی آشامیدن شراب صاف مشاهداتت، نه تنها روزه‌داران را از صیام باز نمی‌دارد، که خامان و اهل قشر را هم پخته می‌سازد و دعوت به لبّ می‌نماید؛ لذا بندگانت را دعوت به ضیافت نموده‌ای؛ که: «**شهرٌ دُعیتُم فیهِ إلیٰ ضِیافَةِ الله، وَجُعِلتُمْ فیهِ مِنْ أهلِ کَرامَةِ اللهِ.**»[1]: ([ماه مبارک رمضان] ماهی است که در آن به میهمانی خداوند خوانده شده، و از کسانی که مورد کرامت الهی قرار می‌گیرند، گردیده‌اید.) و می‌خواهی آنان را از تجلّیاتت برخوردار نمایی، که فرموده‌ای: «**لَیلَةُ القَدرِ خَیرٌ مِنْ ألفِ شَهرٍ**»[2]: (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و نظر داری که بی‌حجابت ببینند، که «**سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطلَعِ الفَجرِ**»[3]: (آن شب تا دمیدن سپیده دم، سلامتی است.) مرا هم از آن عنایاتت بهره‌مند ساز و مگذار به هجران و ناکامی بسر برم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـاز آی سـاقیا! کـه هـواخـواهِ خـدمتم   مشـتاقِ بـندگیّ و دعـاگـویِ دولتـم

---

۱. اقبال الاعمال، ص۲.

۲. قدر: ۳.

۳. قدر: ۵.

زآنجا که فیضِ جامِ سعادت فروغ توست بیرون شد نمای زِظلماتِ حیرتم
دریا و کوه در رَهْ و من خسته و ضعیف ای خضرِ پی خجسته! مدد کن به همّتم
دورم به صورت از دَرِ دولتسرایِ دوست لیکن به جان و دل، زمقیمان حضرتم[1]

روزها رفت که دست منِ مسکین نگرفت
ساقِ شمشادْ قدی، ساعدِ سیمْ اندامی

روزهایی از عمرم سپری گشته که حضرت محبوب مرا محروم از عنایات و تجلّیات اسمایی و صفاتی‌اش داشته و نظر عنایتی به من نفرموده و از این مسکین و همه چیز از دست داده و چشم دوخته به خود دستگیری ننموده. در جایی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مُخْلِصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
گوشهٔ چشمِ رضایی به منت باز نشد این چنین عزّتِ صاحب‌نظران می‌داری؟
چون تویی نرگسِ باغِ نظر ای چشم و چراغ! سر چرا بر منِ دلخسته، گران می‌داری؟[2]

روزه هرچند که مهمانِ عزیز است دلا!
رفتنش موهبتی دان و شُدن[3] اِنعامی

آری، به یک نظر بندگان الهی مهمان روزه می‌باشند؛ و به نظر دیگر، روزه مهمان آنان است. چنانچه ایشان از روزه پذیرایی کامل نمایند، و به وظائف آن عمل کنند، روزه آنها را مهمان ضیافتهای خود و انعامهایش خواهد کرد؛ که: «**وَالحَمْدُلِلهِ الَّذی... سَبَّلَنا فی سُبُلِ إحْسانِهِ، لِنَسْلُكَها بِمَنِّهِ إلیٰ رِضوانِهِ... وَالحَمْدُلِلهِ الَّذی جَعَلَ مِنْ تِلْكَ السُّبُلِ شَهْرَهُ شَهْرَ الصِّیامِ شَهْرَ رَمَضانَ وَشَهْرَ الطَّهُورَ وَشَهْرَ الإسْلامِ وَشَهْرَ التَّمحیصِ... وَأعِنّا عَلی صِیامِهِ بِکَفِّ الجَوارِحِ عَنْ مَعاصیكَ وَاسْتِعْمالِها فیهِ بِما یُرْضیكَ... اَللّهُمَّ! أهِّلْنا فیهِ لِما وَعَدْتَ أوْلِیآئَكَ مِنْ**

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص۲۰۳.
۳. «شدن» در اینجا به معنی «آمدن» است.

كَرامَتِكَ، وَأَوْجِبْ لَنا ما تُوجِبُ لِأَهْلِ الإسْتِقْصاءِ لِطاعَتِكَ، وَاجْعَلْنا فى نَظْمِ مَنِ اسْتَحَقَّ الدَّرَجَةَ العُلْيا [الرَّفيعَ الأَعْلىٰ] مِنْ جَنَّتِكَ [بِرَحْمَتِكَ]، وَاسْتَوْجَبَ مُرافَقَةَ الرَّفيعِ الأَعْلىٰ مِنْ أَهْلِ كَرامَتِكَ، بِفَضْلِكَ وَجُودِكَ وَرَأْفَتِكَ.»[1]: (و حمد و سپاس خدایی را که... ما را در راههای احسان و نیکوکاری خویش روانه ساخته، تا به نیکی و نوازش او آن راهها را به رضا و خشنودی‌اش بپیماییم... و سپاس خدایی را که ماه خویش، ماه روزه، ماه رمضان و ماه پاک کننده، و ماه اسلام و تسلیم شدن، و ماه آزمایش را از این راهها قرار داد... و ما را با بازداشتن اعضا و جوارح از نافرمانیها و بکار زدن آنها در آنچه تو را خشنود می‌نماید، بر روزه گرفتن در این ماه یاری فرما... بار خدایا! ما را در این ماه سزاوار آنچه که از کرامت و بزرگواری‌ات به اولیا و دوستان خویش وعده دادی، بفرما، و ما را مستوجب و برازندهٔ آنچه که به آنان که تمام کوشش خود را در طاعت و عبادتت بکار می‌بندند [و یا: ریز ریز عبادتها را بجا می‌آورند] عنایت می‌فرمایی، بگردان، و در رشته و ردهٔ کسانی که [به مهر و رحمت تو] زیبندهٔ پایهٔ بلند از بهشتت گشته، و به فضل و بخشش و رأفتت شایستهٔ همدمی با بلندپایگان از اهل کرامت و بزرگواری‌ات شده‌اند، قرار ده.) خواجه هم می‌خواهد با این بیان تقاضای وارد شدن به ضیافت الهی و عمل صالح نمودن را نموده باشد؛ لذا می‌گوید:

مرغِ زیرک به درِ صومعه اکنون نَپَرَد
که نهاده است به هر مجلسِ وعظی دامی

ماه صیامی که حضرت معشوق میِ صاف به بندگانش می‌دهد، به در صومعهٔ عابد و زاهد رفتن و به سخن ایشان که به قشر دعوت می‌کنند گوش دادن، خطاست. باید نظر به اعمال خالصانه داشت، و توجّه به صاحب خانه را اختیار نمود، و از نعمتهای معنوی آن برخوردار گردید. در جایی می‌گوید:

---

۱. اقبال الاعمال، ص۴۳ ـ ۴۴.

سـاقی بـیار بـاده کـه مـاهِ صـیام رفت / در دِهْ قَدَح که موسمِ ناموس و نـام رفت
وقتِ عـــزیز رفت بـیا تـا قـضا کـنیم / عمری که بی‌حضورِ صراحیّ و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانـم زبـی خـودی / در عـرصهٔ خـیال، کـه آمـد کـدام رفت
زاهـد غـرور داشت، سـلامت نـبُرد راه / رنـد از رَهِ نـیاز، بـه دار السّـلام رفت[1]

با این همه:

گله از زاهد بدخو چه کنم؟ رسم این است
که چو صبحی بدمد، در پی‌اش افتد شامی

چنانچه به طریقهٔ فطرتم آشنا سازی و از مجالست با زاهد دست کشم و از من رنجیده گردد، با او خواهم ساخت، اگر چه آزارم نماید. چرا چنین نکنم؟ که رسم دنیا بر این بوده که با اضداد آمیخته، و نور و ظلمت، و شب و روز، هر دو را داشته؛ لذا سخن من با او این است که:

زاهـد! تـو دان و خـلوتِ تـنهایی و نـیاز / عشّـاق را حـواله بـه عـیشِ مـدام رفت
نقدِ دلی که بـود مـرا، صـرفِ بـاده شـد / قـلبِ سیاه بـود و از آن در حـرام رفت
دیگر مکن نصیحتِ حافظ که رَهْ نـیافت / گم‌گشته‌ای که بادهٔ عشقش به کام رفت[2]

یارِ من چون بخرامـد بـه‌تماشایِ چـمن
بـرسانش زمـن ای پـیک صـبا! پـیغامی
گو: حریفی که شب و روزِ می صاف کشد
بـود آیـا کـه کـند یـاد ز دُرد آشـامی؟

سر سخن خواجه در این دو بیت با استاد و مرشد طریق است. بخواهد بگوید: ای باد صبا! چون سحرگاهان راهنمای مرا در تماشاخانهٔ مظاهر به مشاهدهٔ حضرت

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

محبوب ملاقات نمودی، بگویش: ای آن‌که همواره از دیدار پر شور او در مستی به سر می‌بری! یادی از خواجه و تلمیذت، که گاهگاهی او را بهره‌مند از جرعه‌ای از شراب صاف و ته نشین خود می‌نمودی، بنما، و باز هم به وی عنایت داشته باش.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاکِ درِ یار بیار / ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهنِ یار بگوی / نافهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام / شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَسِ یار بیار

شُکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن! / به اسیرانِ قَفَس، مژدهٔ گُلزار بیار[۱]

حافظا! گر ندهد دادِ دلت خسروِ عهد

کام، دشوار به‌دست آوری از خودْ کامی

ای خواجه! تو را خود کامی به هجران مبتلا ساخته، اگر استاد و مرشد طریقت نزد دوست دادخواهی ننماید و دستگیری‌ات نکند، مشکل است که کام از مشاهدات او برگیری. در جایی می‌گوید:

مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل! ورنه / کارِ صعبی است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایرِ کَمْ حوصله کاری نکند / طلبِ سایهٔ میمونِ هُمایی بکنیم[۲]

و در جایی نیز می‌گوید:

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه! / انصاف می‌دهیم که از رَهْ فتاده‌ایم[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی؟ — کجاست پیکِ صبا؟ گو: بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم — خوشا دمی! که به میخانه برکشم علمی
حدیثِ چون و چرا، دردسر دهد ساقی! — پیاله گیر و بیاسا به عمرِ خویش دمی
طبیبِ راه‌نشین دردِ عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده‌دل! مسیح دمی
قیاس کردم تدبیرِ عقل در رهِ عشق — چو شبنمی است که در بحر می‌کشد رقمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند — به یک پیالهٔ می صاف و صحبتِ صنمی
دوامِ عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشرِ مایی، بنوش نیشِ غمی
نمی‌کنم گله امّا سحابِ رحمتِ دوست — به کشتزارِ جگرتشنگان نداد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقفِ میکده‌هاست — زمالِ وقف نبینی به نامِ من درمی
چرا به یک نیِ قندش نمی‌خرند آن کس — که کرد صد شکرافشانی از نیِ قلمی

سرای قدرِ تو شاها! به دستِ حافظ نیست
بجز نیازِ شبی و دعای صبحدمی

خواجه در این غزل، در مقام تقاضا و تمنّای دیدار حضرت دوست بوده و می‌گوید:

ز دلبـرم کـه رساند نـوازش قـلمی؟

کجاست پیکِ صبا؟ گو: بیا بکن کَرَمی

کیست تا از یار مهربانم پیامی دلنواز آورد؟ و کجاست نفحات راحتی بخش و روح افزایش؟ تا از دوری و هجرانم برهاند و به وعدهٔ وصالم دلخوش نماید؛ که: «**إنَّ لِلهِ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ ألا! فَتَرصَّدُوا لَها.**»[1] : (براستی که برای خداوند در روزهای روزگارو عمر شما نسیمهایی است، هان! آماده و چشم به راه آنها باشید.) و بـه گـفتهٔ خواجه در جایی:

مرحبا! ای پیک مشتاقان! بگو پیغامِ دوست

تا کنم جان از سَرِ رغبت، فدایِ نام دوست

من نوشتم نامه‌ای از شرحِ حال خود ولی

دردِسر باشد نمودن بیش از این، ابرامِ دوست[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

صبا! اگر گذری اُفتدت به کشورِ دوست　　　بیار نفحه‌ای از گیسویِ مُعَنْبَرِ دوست

---

۱ . بحارالانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص۶۳.

به جان او که به شکرانه جان برافشانم ... اگر به سوی من آری، پیامی از بَرِ دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار ... برای دیده بیاور غباری از دَرِ دوست
من گدا و تمنّایِ وصل او هیهات! ... مگر به خواب ببینم جمال و منظر دوست[۱]

دلم گرفت ز سالوسِ و طبلِ زیرِ گلیم

خوشا دمی! که به میخانه بر کُنم عَلَمی

تا به کی سرّ خویش از بیگانگان و زهّاد قشری مخفی بدارم، و شور باطنی‌ام را در عشق دیدار محبوبِ آشکار نسازم، و طبل عاشقی خویش را به گلیم زهد بپوشانم؟ خوشا دمی که پرچم و عَلَم میْ پرستی و مراقبهٔ خود را به جمال او برپا کنم! تا همهٔ خلق بدانند که شاهد بازم. کنایه از اینکه: محبوبا! از دیدارت برخوردارم بفرما و در انتظارم مگذار. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر من از باغِ تو یک میوه بچینم چه شود؟ ... پیشِ پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟
یا رب! اندر کَنَفِ سایهٔ آن سَروِ بلند ... گر منِ سوخته یک‌دم بنشینم چه شود؟
زاهدِ شهر، چو مِهْرِ مَلِك و شحنه گُزید ... من اگر مِهْرِ نگاری بگزینم چه شود؟[۲]

و نیز در جایی:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری ... مُخْلِصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
گوشهٔ چشمِ رضایی به مَنَت باز نشد ... این چنین عزّت صاحب‌نظران می‌داری؟
نه گل از داغِ غَمَت رَسْت نه بلبل در باغ ... همه را نعره زنان جامه دران می‌داری[۳]

حدیثِ چون و چرا، دردِ سر دهد ساقی!

پیاله گیر و بیاسا به عمرِ خویش دمی

محبوبا! اگر بخواهی به جهل ما نظر کنی و از عیوبمان سخن گویی، هیچ‌گاه

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص۸۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص۱۹۱.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص۴۰۳.

بهره‌مند از دیدارت نخواهی نمود، و چون و چرایت به عاشقانت باقی خواهد بود، و همواره محرومیّت ما از مشاهده‌ات برقرار؛ پس پیاله گیر و به شراب دیدارت نایل ساز و فانی در خود کن، و تا ابد آسوده خاطر باش، خلاصه بخواهد بگوید: «سُبحانَكَ! ما أضيَقَ الطُّرُقَ عَلى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَهُ! وَما أَوْضَحَ الحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ! إلهي! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الوُصولِ إلَيْكَ، وَسَيِّرْنا في أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلوفُودِ عَلَيْكَ. قَرِّبْ عَلَيْنَا البَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا العَسيرَ الشَّديدَ.»[1]: (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ است! و چه اندازه حقّ نزد کسی که به راه حق هدایتش نموده باشی، روشن و واضح است. معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان. دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونس جان باش وین سوخته را، محرمِ اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان‌بخش ای دُرج محبّت! به همان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند ای سیلِ سرشک! از عقبِ نامه روان باش[2]

و ممکن است مراد خواجه از «ساقی» استاد باشد.

طبیبِ راه نشین دردِ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مردهٔ دل! مسیح دمی

ای خواجه! طبیبهای ظاهری و آنان که جز به درد عالم طبیعی تو آگاه نیستند، و یا زهّاد قشری که آنان را به مشکلات معنوی اطّلاعی نیست، مداوایت نتوانند کردن؛ زیرا درد عشق، نه دردی است که هرکس را بر آن بینایی باشد، مرشد کامل و مسیح دمی باید تا با راهنماییها و نَفَس ملکوتی‌اش معالجه‌ات کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

دلِ بیمار شد از دست، رفیقان! مددی تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخِ طَرَب، راهِ خرابات کجاست؟ تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم[۱]

و در جایی نیز می‌گوید:

دردِ مرا طبیب نداند دوا، که من بی‌دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی: بیار رَخْتِ اقامت، به کوی ما من خود به‌جان تو که از این کوی نگذرم[۲]

و ممکن است منظور خواجه از «طبیبِ راه‌نشین» عقل باشد؛ لذا می‌گوید:

قیاس کردم تدبیرِ عقل در رَهِ عشق
چو شبنمی است که در بحر می‌کشد رقمی

تدبیرهای عقل را در مقابلِ روشنگریهای عشق همانند شبنمی در مقابلِ دریا دیدم، دانستم عقل مشکل مرا حل نخواهد کرد؛ زیرا او خود عاجز و محتاج به حضرت دوست می‌باشد، و راهنمای عاقلان و کسانی است که به خود اعتماد نموده‌اند، نه آنان که تدبیر خویش از کف داده و به جنون عاشقی مبتلایند. درد ایشان را جز دوست و معشوق حقیقی مداوا نخواهد کرد؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

در نظرْ بازیِ ما، بی‌خبران حیرانند من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایرهٔ سرگردانند
وصفِ رخسارهٔ خورشید ز خفّاش مپرس که در این آینه صاحبْ‌نظران حیرانند
گر به نُزهتگهِ ارواح بَرَد بُوی تو، باد عقل و جان، گوهر هستی به نثار افشانند[۳]

بیا که وقت شناسان دو کَوْن بفروشند
به یک پیالهٔ مِی صاف و صُحبتِ صَنَمی

ای خواجه! چنانچه عاشق حضرت محبوب می‌باشی، و در فکر رسیدن به

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص۲۹۴.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص۱۴۹.

کمالات نفسانی و انسانی هستی، باید چشم از دو عالم بپوشی و سراتب و ذاکر او بوده، و جزوی را نخواهی، تا از شراب زلال دیدار و انسش بهره‌مند گردی؛ که: «**إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذی أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغى عَنْكَ حِوَلاً؟**»[۱]: (معبودا! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟)

بخواهد با این بیان بگوید: «**إلهی! إنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنیرٌ، وَإنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجیرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِكَ یا إلهی! [سَیِّدی!] فَلا تُخَیِّبْ ظَنّی مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْنی عَنْ رَأْفَتِكَ. إلهی! أقِمْنی فی أهْلِ وِلایَتِكَ مَقامَ مَنْ رَجَا الزِّیادَةَ مِنْ مَحَبَّتِكَ. إلهی! وَألْهِمْنی وَلَهاً بِذِكْرِكَ إلى ذِكْرِكَ، وَ[اجْعَلْ] هِمَّتی فی رَوْحِ نَجاحِ أسْمآئِكَ وَمَحَلِّ قُدْسِكَ.**»[۲]: (معبودا! هر که به تو راه یافت، روشن شد، و هرکس به تو پناه آورد، پناه داده شد. بار الها! [سرور من!] پس گمان نیکم از رحمتت را نومید مگردان، و از رأفت و مهربانی‌ات مپوشان. معبودا! مرا در میان اهل ولایت و محبّتت در جایگاه و مقام کسانی که همواره امید فزونی محبّتت را دارند، قرار ده. بار الها! و سرگشتگی به یادت به سوی ذکر و یاد خویش را الهامم فرما، و همّتم را در [معرضِ] نسیم [یا: رحمتِ] کامیابی به اسماء، و جایگاه پاک و مقدّس [مقام ذات] خویش قرار ده.) و بگوید:

ای پادشهِ خوبان! داد از غم تنهایی — دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
ای دردِ توام درمان، در بسترِ ناکامی! — وی یاد توام مونس، در گوشهٔ تنهایی!
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی
زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم مِیْ ده — تا حل کنم این مشکل، در ساغرِ مینایی[۳]

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

۲. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص۳۷۷.

دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشرِ مایی، بنوش نیشِ غمی

آری، دوام عیش و تنعّم با دوست، کسی را محقّق است که به کلّی از خویش رسته، و فنا، مقامِ وی گشته باشد، و موجبات غم هجران را پشت‌سرگذاشته باشد، نه آن کس که هنوز بقایایی از خود در میان دارد، و دوگانگی و عاشق و معشوقی می‌نگرد. خواجه هم می‌گوید: «دوامِ عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است...» در جایی نیز می‌گوید:

سَمَنْ بویان غُبارِ غم، چو بنشینند، بنشانند
پری رویان قرار از دل، چو بستیزند، بستانند
به فتراکِ جفا جانها، چو بربندند، بربندند
ز زُلفِ عنبرین جانها، چو بفشانند، بفشانند
به عمری یک نَفَس با ما چو بنشینند، برخیزند
نهالِ شوق در خاطر، چو برخیزند، بنشانند
چو منصور از مراد، آنان که بردارند، بردارند
که با این درد اگر دربند، درمانند، در مانند[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است   سرم چون زلف او سودا گرفته است
همایِ همّتم عمری است کز جان   هوایِ آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالایِ بلندش   که کارِ عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم   چرا او سایه از ما واگرفته است[2]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص۱۷۴.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص۸۷.

با این همه:

نمی‌کنم گله امّا سحابِ رحمتِ دوست
به کِشتزارِ جگر تشنگان نداد نمی

ای دوست! غرضم از گفتار فوق تمنّایی است عاشقانه، نه گله و نارضایتی از آنچه برای من خواسته‌ای. می‌خواهم بدانم چه شده که چون ابر رحمتت سایه افکن می‌شود همه عاشقانت را بهره‌مند از باران عنایات و نفحاتت می‌نمایی، به لب تشنگان دیدارت قطره‌ای نمی‌باری، و همواره باید از مشاهده‌ات مهجور باشند؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما زیاران چشمِ یاری داشتیم　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درختِ دوستی کِیْ بَرْ دهد؟　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو، آیین درویشی نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم؟[۱]

و یا در جایی دیگر:

عمری است تا به راهِ غمت رُو نهاده‌ایم　　روی و ریایِ خلق به یک سو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظّارگانِ ماه　　چشمِ طَلَب بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایم[۲]

لذا باز می‌گوید:

بیا که خرقهٔ من گرچه وقفِ میکده‌هاست
زمالِ وقف نبینی به نام من دِرَمی

محبوبا! چه شده عنایتی به من نداری، با آنکه هستی و خرقهٔ عالم بشریّت خویش را با عبادات و اخلاص و توجّه به تو مزیّن و به فقر ظاهری قناعت نموده‌ام، از مال وقف بهره‌ای ندارم. جلوه بنما و از هجرانم خلاصی بخش. در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

خوشا دمی! که در آییَ و گویمت به سلامت: قَـدِمْتَ خَـیْرَ قُـدُومٍ نَـزَلْتَ خَـیْرَ مَقامٍ
من ار چه هیچ ندارم سزایِ خدمتِ شاهان ز بَهْرِ کارِ صوابـم قـبول کـن بـه غـلامی
امید هست که زودت به کامِ خویش ببینم تو شاد گشته به‌فرمان دهیَ و من به‌غلامی[1]

چرا به یک نِیِ قندش نمی‌خرند آن‌کس
که کرد صد شکر افشانی از نِـیِ قـلمی

کنایه از اینکه: دلبرا! مدیحه سرای خویش را که همواره با شیرینی بیان و قلمش تو را می‌ستاید، چه شده با گفتار شکّرینت از او یاد نمی‌کنی؟ در جایی می‌گوید:

کِلْکِ مشکینِ تو روزی که زما یاد کند بـبرد اجـرِ دو صـد بنده که آزاد کند
قاصدِ حضرتِ سلمی که سلامت بادا! چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند؟
یا رب! اندر دلِ آن خسروِ شیرین‌انداز که به رحمت گذری بر سَرِ فرهاد کند
امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند[2]

سزایِ قدرِ تو شاها! به‌دستِ حافظ نیست
بـجز نـیاز شـبیَ و دعـایِ صبحدمی

محبوبا! در پیشگاهت جز اظهار بندگی و عجز و خضوع نتوانم و زبانم، یارای آنکه مدح و ثنایت را بنماید ندارد؛ که: «**وَما قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ**»[3]: (و خداوند را به حقیقتِ ارج و قدر او، ارزش ننهاده و [نشناخته]اند.) آنچه مرا سزاست آن است که (چون بفرمودی‌ام)، شبانگاهان به پیشگاهت آیم، و ابراز نیاز نمایم، و صبحدم از خواندن و اظهار عبودیّت به درگاهت کوتاهی ننمایم؛ که: «**وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ**»[4]: (پس پاسی از شب را بیدار باش، در حالی که [این وظیفه] مخصوص توست.) و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص۳۷۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص۱۸۹.
۳. زمر: ۶۷.
۴. اسراء: ۷۹.

نیز: « وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَدْبارَ السُّجُودِ »[1] : (پس پاسی از شب و درپی سجده، او را تسبیح گوی.) و همچنین: « وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَإِدْبارَ النُّجُومِ »[2] : (پس پاسی از شب و نیز هنگام پشت کردن و غروب ستارگان، او را تسبیح گوی.) و همچنین: « إِنَّ ناشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْأً وَأَقْوَمُ قِيلاً »[3] : (براستی که پدیدهٔ شب یا نماز خواندن در شب، [برای صفای نَفْس] استوارتر، و [برای حضور قلب] درست‌تر [از دیگر اوقات] می‌باشد. و نیز: « أَقِمِ الصَّلٰوةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ إِلىٰ غَسَقِ اللَّيْلِ وَقُرْآنَ الفَجْرِ، إِنَّ قُرْآنَ الفَجْرِ كانَ مَشْهُوداً »[4] : (نماز را از هنگام زوال آفتاب [ظهر] تا تاریکی کامل [نصف] شب، و قرائت صبحگاهی [نماز صبح] برپا دار. براستی که قرائت صبحگاهی [و نماز صبح] را [فرشتگان شب و فرشتگان روز] مشاهده می‌کنند.)

۱. ق : ۴۰.

۲. طور : ۴۹.

۳. مزمّل : ۶.

۴. اسراء : ۷۸.

زین خوش رقم که بر گلِ رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گلِ گلزار می‌کشی

اشکِ حرم نشینِ نهانخانهٔ مرا
زآن سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

هر دم به یادِ آن لبِ میگون و چشمِ مست
از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی

گفتی: سرِ تو بسته به فتراکِ ما سزد
سهل است اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم
وه زین کمان! که بر سرِ بیمار می‌کشی

باز آ که چشمِ بد ز رُخت دور می‌کنم
ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی

کامل رَوی چو بادِ صبا را به بوی زُلف
شیرین به قیدِ سلسله در کار می‌کشی

حافظ! دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دهر؟
می می‌چشی؟ و طرّهٔ دلدار می‌کشی

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهدات جمالیه و اسماء و صفاتیّه و مقام جمع رُخ داده (به قرینهٔ بیت ختم) با این بیانات حکایت آن حال را نموده، می‌گوید:

زین خوش رَقَم که بر گُلِ رخسار می‌کشی

خط بر صحیفهٔ گُلِ گُلزار می‌کشی

محبوبا! جمال خویش را چنان زیبا و با طراوت جلوه داده‌ای، که دیگر مظاهرت نمی‌توانند از من دلربایی کنند. در جایی می‌گوید:

ای در چمنِ خوبی، رُویت چو گُلِ خودرُو
چین شکَنِ زلفت، چون نامهٔ چین، خوشبو

ماه است رُخت یا روز؟ مُشک است خطت یا شب؟
سیم‌است بَرَت یا عاج؟ سنگ است دلت یا رُو؟

لعلت به دُرِ دندان، بشکست لبِ پسته
زُلفت به خَمِ چوگان، بربود دلم چون گُو

آن رایحهٔ زلف است، یا لخلخهٔ عنبر؟
یا غالیه می‌ساید، در باغچهٔ حُسن او؟[1]

و نیز می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص۳۶۲.

ای که بر ماه از خطت مشکین نقاب‌انداختی! لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه‌خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت حالیا نیرنگِ نقشِ خود در آب انداختی[1]

اشکِ حرم نشینِ نهانخانهٔ مرا
ز آن‌سویِ هفتْ پرده به بازار می‌کشی

معشوقا! این‌گونه که در جلوه‌گری به تمامت می‌بینم، نه تنها مهلت دیدار جمالهای ظاهری‌ام را نمی‌دهی، اشک اشتیاقم را هم از هفت پردهٔ دیده‌ام آشکار می‌سازی. در جایی می‌گوید:

به حُسن خُلق و وفا کس به یار ما نرسد تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حُسن و ملاحت به یار ما نرسد
به حقّ صُحبت دیرین که هیچ محرمِ راز به یار یکْ جهتِ حقّ‌گذار ما نرسد
هزار نقد به بازارِ کاینات آرند یکی به سکّهٔ صاحبْ عیارِ ما نرسد[2]

و نیز می‌گوید:

چو رُویت، مِهْر و مَهْ تابان نباشد چو قدّت، سَرْو در بستان نباشد
چو لعلِ و لؤلؤت در دلفروزی دُرِ دریا و لَعْلِ کان نباشد
چو قندت پستهٔ وش خندد به حالم چرا بادامِ من گریان نباشد[3]

هر دم به یادِ آن لبِ میگون و چشمِ مست
از خلوتم به خانهٔ خَمّار می‌کشی

دلبرا! نه تنها با جلوه نمودنت اشک اشتیاقم را از هفت پردهٔ چشم به بازار می‌کشی، که یادِ لبِ حیات بخش و چشم و جمّال جذّابت، مرا از انزوا و خلوتگه عبادات قشری، به توجّهات و مشاهدات و عبادات لبیّ‌ام دعوت می‌کند. به گفتهٔ

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص۳۸۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص۱۳۸.

خواجه در جایی:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم مِیْ / به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی
نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خونِ جامش در رگ و پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام / رُخَش می‌بینم و گُل می‌کند خوی[۱]

گفتی: سَرِ تو بسته به فَتْراکِ ما سزد
سهل است اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی

معشوقا! مرا قابلِ صید خود دیدی، به دامم افکندی تا به کشتنم دست زنی و فانی‌ام سازی و به فَتْراکم بندی و به خود رهنمون شوی. باکی نیست! اگر توام قابل آن دانسته‌ای. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

به‌فَتْراک اَرْ همی بندی، خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد
زسَرْوِ قَدِّ دلجویت،مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش‌آب روان دارد[۲]

و نیز می‌گوید:

به‌دام زلف تو دل مبتلایِ خویشتن است / بکُش به‌غمزه که اینش سزایِ خویشتن است
گرت ز دست برآید مرادِ خاطرِ ما / ببخش زود که خیری‌برای خویشتن‌است
به‌جانت ای بُت شیرین من!که همچون شمع / شبانِ تیره، مرادم فنایِ خویشتن است
بسوخت‌حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی / هنوز بر سَرِ عهد و وفایِ خویشتن است[۳]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص۴۱۴.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص۱۲۷.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص۹۱.

با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم

وَهْ زین کمان! که بر سَرِ بیمار می‌کشی

عزیزا! با چشمان و جمال جذّابت مرا از من ستاینده و از من دلربایی نموده و با شمشیر ابروانت می‌کُشی؛ با این وجود، «با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم؟» به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا چشمی است خون افشان، ز چشمِ آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می‌بینم، از آن چشم و از آن ابـرو
همیشه چشمِ مستش را کمانِ حُسْـن در زِهْ باد
کـه از پشـتیِ تـیر او، کشـد بـر مَـهْ کـمان، ابـرو
اگـر چـه مـرغِ زیـرک بـود حـافظ در هـواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد، چشمِ آن کمان ابرو[1]

بخواهد بگوید:

به تیغم گـر کشـد، دسـتش نگـیرم — وگـر تـیرم زنـد، مـنّت پـذیرم
کمانْ ابـروی مـا را گـو: مـزن تـیر — کـه پـیش چشـم بـیمارت بـمیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی چـو حـافظ — که اگر آتش شوم، در وی نگیرم[2]

و بگوید:

باز آ که چشمِ بَدْ ز رُخَت دور مـی‌کنم

ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی

ای دوست! دانسته‌ام که من خارم و تو گلی، و نمی‌خواهی تا به کلّی از خود فانی نگشته‌ام، از دیدارت برخوردار باشم، جلوه‌ات را دوام بـخش و از چشـم زخـم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۰، ص۳۶۱.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص۲۹۱.

مترس، چشم بد از رخت دور می‌سازم و خود را رها کرده و از خویش دیده می‌پوشم تا آن سبب نشود از من دور گردی. بخواهد بگوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرمِ اسرار نهان باش
خون‌شد دلم از حسرت‌آن‌لعلِ روان‌بخش / ای دُرج محبّت! به همان مهر و نشان باش[۱]

و بگوید:

همایِ اوجِ سعادت به دام ما افتد / اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط، کلاه / اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افقِ طلوع کند / بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد؟[۲]

کامِلْ رُویِ چو بادِ صبا را به بویِ زُلف

شیرین به قیدِ سلسله درکار می‌کشی

ممکن است مراد خواجه از «کامِلْ رُوی، چو باد صبا»، انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید، که در ظرافت روحی چون نسیم گشته و همواره‌اش با محبوب دارند، باشد. بخواهد بگوید: محبوبا! تو آن معشوقی می‌باشی، که آن بزرگواران را به ملکوتشان آشنا ساخته، و در سلسلهٔ زلفت کشیده‌ای؛ مرا هم به دام خود کش و باز آ، که چشم بد از رخت دور می‌سازم.

در جایی می‌گوید:

یا رب! اندر دلِ آن خسروِ شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سَرِ فرهاد کند
امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

سر سودایِ تو اندر سَرِ ما می‌گردد / تو ببین در سَرِ شوریده، چه‌ها می‌گردد

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص۱۸۹.

دلِ حافظ چو صبا بر سَرِ کوی تو مقیم دردمندی است، به امّیدِ دوا می‌گردد[۱]

حافظ! دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دَهْر؟
مِیْ می‌چشی؟ و طُرّهٔ دلدار می‌کشی

ای خواجه! مقصد تو از این همه گفتار، این است که از نعیم دهر که ملکوت و نعمتهای باطنی آن است، بهره‌مند گردی و به مقام جمع نایل شوی و در کثرت وحدت را هم از دست ندهی؛ حال که به این کمال رسیدی، چه می‌خواهی؛ که: **«اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»**[۲]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمت مدهوش گشتند سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

آری، آنچه او در این ابیات خواسته، دوام آن حالات و کمالات است، که اگر لحظه‌ای به خود واگذار گردد، همه را از دست خواهد داد و آن با دوام مراقبه باقی خواهد ماند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آنکه جانبِ اهلِ وفا نگهدارد خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نَگْسَلَدْ پیوند نگاهدار سَرِ رشته تا نگهدارد
دلا! معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگهدارد[۳]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص۲۲۱.
۲. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص۲۱۲.

ساقیا! سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن، ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی از این قوم نمی‌آید، برخیز
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان، بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده! ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید:
خواجه! تقصیر مفرما، گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت، بشنو و صد گنج ببر:
از رهِ عیش درآ و به رهِ عیب مپوی

شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و رهِ تحقیق بجوی

روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زآنکه شوی خاک در میکده‌ها
یک دو روزی به سر اندر رهِ میخانه بپوی

گفتی: از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد! که خوش بردی بوی

خطاب خواجه در ابیات این غزل به خود و یا سالکین بوده، و به بهره‌مندی از ایّام بهار و رحمتهای آن، و یا جوانی و نشاط، و یا نفحات الهی در این ایّام برای مشاهدات حضرت دوست سفارش می‌کند. مراد از «ساقی» در این غزل، سالک و یا خواجه می‌باشد که باید با عبادات و ذکر و مراقبه و یاد دوست از طریق دیدن مظاهر و طراوت ایّام بهار، و یا نشاط و نفحات الهی، روح خود را سقایت نماید. هرچند در سایر غزلها مراد خواجه از «ساقی» حضرت محبوب و یا استاد می‌باشد. می‌گوید:

ساقیا! سایهٔ ابر است و بهار و لبِ جوی

من نگویم چه کن، از اهل دلی خودْ تو بگوی

ای خواجه! و یا ای سالک طریق! حال که وسائل مراقبه و ذکر و صفا دادن دلت از هر جهت فراهم است، و نفحات الهی وزیدن گرفته و بهار زندگی و جوانی‌ات در دست است، اگر حضرت دوست را می‌طلبی و اهل دلی، توشه‌ای از طراوت و نشاطت بردار. در جایی می‌گوید:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

چنگ در پرده‌همی می‌دهدت پند ولیک — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من‌نگویم:که کنون باکه‌نشین و چه‌بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر وَرَقی دفترِ حالی دگر است — حیف باشد که زحالِ همه غافل باشی[1]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۰، ص۴۲۳.

بویِ یکرنگی از این قوم نیاید، برخیز
دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی

ای خواجه! و یا ای سالک! اهلِ دنیا، و یا زهّاد خشک در نفاق بسر می‌برند و بوی یکرنگی و توحید و یکتاپرستی از ایشان نمی‌آید، از خدا دم می‌زنند امّا به شرک خفیّ مبتلایند؛ که: «**وَما یُؤْمِنُ أَکْثَرُهُمْ بِاللهِ، إِلّا وَهُمْ مُشْرِکُونَ**»[۱]: (و بیشتر آنان به خداوند ایمان نمی‌آورند، مگر اینکه شرک می‌ورزند.) و نیز: «**وَما أَکْثَرُ النّاسِ وَلو حَرَصْتَ بِمُؤْمِنِینَ**»[۲]: (و بیشتر مردم هرچند دوستدار و مایل [به ایمان آنان] باشی، ایمان نمی‌آورند.) و همچنین: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّینِ حَنیفاً. فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّینُ الْقَیِّمُ، وَلٰکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ**»[۳]: (پس استوار و مستقیم روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند) بیا و با مراقبه و ذکر خالص، آثاری که از تبعیّت ایشان در وجودت بجا مانده پاک نما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من وصلاح و سلامت؟! کس این‌گمان نبرد — که کس به رِندِ خرابات، ظنِّ آن نبرد
من این مرقّعِ پشمینه بَهْرِ آن دارم — که‌زیر خرقه کشم میْ، کس این گمان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو، قَدَح درکش — که زنگِ غم ز دلت جز میِ مُغان نبرد[۴]

سُفْله طبع است جهان بر کَرَمش تکیه مکن
ای جهان دیده! ثبات قَدَم از سُفله مجوی

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر گاهگاهی نعمتی از دنیا رسدت، مبادا بر آن تکیه

---

۱. یوسف: ۱۰۶.
۲. یوسف: ۱۰۳.
۳. روم: ۳۰.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۲۰۱.

نمایی و فریفته‌اش گردی، زیرا در نوش آن نیش است؛ که: «**الدُّنیا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ.**»[۱]: (دنیا، فریب داده و آسیب رسانده و می‌گذرد.) و نیز: «**ألمُواصِلُ لِلدُّنْیا مَقْطُوعٌ.**»[۲]: (هرکس با دنیا وصلت نمود، [پیوندش] جدا شده است.) و همچنین: «**ألدّنیا لاتَصْفُو لِشارِبٍ، وَلا تَفی لِصاحِبٍ.**»[۳]: (دنیا، برای هیچ نوشنده‌ای زُلال نبوده، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند.) و از دوست و فطرت دورت نگاه می‌دارد؛ که: «**إیّاكَ أنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَیْهِ بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنیا.**»[۴]: (مبادا بهرهٔ خویش از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی). تکیه بر جهان فرومایه از پستی است؛ که: «**ألفَرَحُ بِالدُّنْیا حُمْقٌ.**»[۵]: (شادمانی به دنیا، حماقت و نادانی است.) و نیز: «**ألدُّنیا مُنْیَةُ الأشقیاءِ.**»[۶]: (دنیا، آرزوی بدبختان می‌باشد) مبادا فریب آن را بخوری و گمان کنی درکرامتش به تو ثباتی است. در جایی می‌گوید:

نقدِ عمرت ببرد غُصّهٔ دنیا به گزاف　　گر شب و روز در این قِصّهٔ باطل باشی[۷]

می‌دانی چه کن؟

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید:

خواجه! تقصیر مفرما گُلِ توفیق ببوی

گوش خود بازکن، ببین بلبل عاشق با زبان بی‌زبانی در ایّام گل با تو چه می‌گوید؟ سخنش این است که در ایّام جوانی، و یا در روزگاری که نفحات الهی وزیدن گرفته و حضرت معشوق می‌خواهد از خویش بهره‌مندت نماید، به مراقبه و یاد او بپرداز، شاید گل توفیق را با دیدارش ببویی، به گفتهٔ خواجه در جایی:

بوی خوش تو هرکه ز باد صبا شنید　　از یارِ آشنا، سخنِ آشنا شنید

---

۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۰، ص۴۲۳.

ای شاه حُسن! چشم به حال گدا فکن کاین‌گوش بس حکایت‌شاه و گدا شنید[۱]

دو نصیحت کُنَمت بشنو و صد گَنج ببر:

از رهِ عیش در آ و بـه رهِ عیب مپوی

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر می خواهی به‌گنج اسماء و صفات و مشاهدات و تجلّیات حضرت دوست راه بری و به سرّ عالَم آگاه شوی، همواره مراقبه و توجّه و ذکر او را پیشه خود سازد و طریق دنیا و یا توجّه به غیر دوست را که بدترین عیب است، مپوی؛ که: « **وَاعْبُدُوا اللهَ وَلاتُشْرِكُوا بِهِ شَيْئاً** »[۲] : (و خدا را بپرستید و چیزی را شریک و انباز او قرار ندهید.) و نیز: « **وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللهِ فَكَأَنَّما خَرَّ مِنَ السَّماءِ فَتَخْطَفُهُ الطَّيْرُ** »[۳] : (و هر کس به خداوند شرک بورزد، گویی [و مانند کسی است که] از آسمان افتاده، پس پرنده [= شیطان] او را با شتاب برگرفته...)

و ممکن است مراد خواجه از «ره عیش درآ» همهٔ جهان را به نظر وحدت نگریستن باشد، و مراد از «رهِ عیب مپوی» به دیدهٔ عیب به مظاهر نگاه نکردن؛ زیرا این دو امر از اموری است که سالک را زودتر به ملکوت آنها توجّه می دهد و به‌گنج‌های معارف الهی آشنا می‌سازد، و به سرّ « **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ** »[۴] : (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.) آگاه می‌نماید، در جایی می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیدهٔ نیالوده‌ام به بد دیدن

مرادِ ما ز تماشایِ باغ عالم چیست؟ به دست مردمِ چشم از رُخِ تو گل چیدن

ز خطِّ یارِ بیاموز مِهْر با رُخِ خوب که گِرْدِ عارضِ خوبان خوش‌است گردیدن[۵]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۳۱.

۲ . نساء : ۳۶.

۳ . حجّ : ۳۱.

۴ . حجر : ۲۱.

۵ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

و نیز در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس / هر دوعالَم را به‌دشمن ده که ما را دوست بس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها / تا تو را دیدم نکردم جز به دیدارت هوس[۱]

لذا باز می‌گوید:

شکر آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخِ نیکی بنشان و رَهِ تحقیق بجوی

ای خواجه! و یا ای سالک! چون الطاف دوست باز شاملِ حالت شد و حضرتش دیگر بار بهار مشاهداتت عنایت فرمود، به شکرانهٔ این نعمت به شدّت مراقبه و توجه مشغول باش و به دیدهٔ نیکی به عالم بنگر، تا به منزل مقصود راه یابی و حالاتت مقام گردد. و بگو: «**اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[۲]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) در جایی پس از رسیدن به چنین حال و مقامی می‌گوید:

ساقی اندر قَدَحم باز مِیِ گلگون کرد / در مِیِ کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد

دیگران را مِیِ دیرینه برابر می‌داد / چون به‌این دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد

این قَدَح هوش مرا جمله به یکبار ببرد / این می این بار مرا پاک زخود بیرون کرد[۳]

روی جانان طلبی، آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گُل و نسرین ندمد زآهن و روی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص۲۴۹.

۲. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص۲۲۱.

ای خواجه! و ای سالک! اگر تو را آرزوی مشاهدات اسماء و صفاتی، و یا دوام مشاهدات حضرت محبوب می‌باشد، آینهٔ دل خود را از غیر دوست پاک کن، تا همواره‌اش در کنار خود جلوه‌گر ببینی و دلت جایگاه تجلّیات معشوق گردد. بخواهد بگوید:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب‌خبر شوی تا راه‌بین نباشی، کی راهبر شوی
دست از مِسِ وجود چو مردانِ ره بشوی تا کیمیایِ عشق بیابیّ و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد آن‌دم رسی به‌دوست که‌بی‌خواب‌وخور شوی
گر نور عشقِ حق به دل و جانت اوفتد بالله کز آفتابِ فَلَک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود در راهِ ذوالجلال، چوبی پا و سر شوی(۱)

و بگوید:

چشمِ آلوده نَظَر از رُخِ جانان دور است بر رُخِ او نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ! وین قبا در رهِ آن قامتِ چالاک انداز(۲)

پیشتر ز آنکه شوی خاکِ دَرِ میکده‌ها
یک‌دو روزی به سَرْ اندر رَهِ میخانه بپوی

ای خواجه و ای سالک! پیش از آنکه ازگل توکوزه و سبو سازند، و در میکده‌ها با آن شراب به میخواران دهند، دو روزی مراقبه و یاد دوست، و با طریقهٔ انبیاء و اولیاء علیهم السلام که میخانهٔ حضرت دوست و مظهر تجلّیات اویند را پیشهٔ خود ساز، و مگذار عمر گرانمایه‌ات به بطالت بگذرد. بخواهد بگوید:

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز پیش از آنی که شود کاسهٔ سَرْ، خاکْ انداز
عاقبت منزل ما وادیِ خاموشان است حالیا غلغله در گُنبدِ افلاک انداز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص۳۷۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص۲۴۴.

مُلک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگرِ جام در املاک انداز[۱]

و بگوید:

آخر الامرِ گلِ کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پُر از باده کنی
جهد بنما که در ایّام گل و عهد شباب / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیهات! / مگر از نقشِ پراکندهٔ وَرَق ساده کنی[۲]

گفتی: از حافظِ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نَفَست باد! که خوش بُردی بوی

آری، سالک عاشق را تا فنای کلّی دست ندهد، شائبه ریا در او باقی است و به کمال عبودیّت نائل نگشته و توجه به مقامات و منازل و کرامات، گاهی خود از شواهد باقی بودن شرک می‌باشد که: «یَسیرُ الرِّیاءِ شِرْکٌ.»[۳]: (ریای اندک [نیز] شرک است.) و همچنین: «إنَّ أدْنَى الرِّیاءِ شِرْکٌ.»[۴]: (همانا کمترین ریا [نیز] شرک است.) خواجه هم می‌گوید: «گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید...» بخواهد با این بیان بگوید: محبوبا! اگر مرا به قرب و انس با خود نمی‌پذیری، علّت آن است که قابل دیدارت نمی‌بینی‌ام یاری‌ام نما تا از ریا و شرک بیرون آیم. در جایی می‌گوید:

مرا کاری است مشکل با دلِ خویش / که گفتن می‌نیارم مشکلِ خویش
زواپس ماندگان یادی کن آخر / چه رانی تند جانا! محملِ خویش؟
چه فرصتها که گم کردم در این راه / ز بختِ خوابناکِ غافلِ خویش
بکن جوّلانی آخر در رَهِ ما / چو حافظ خاک کرد آبِ وگِلِ خویش[۵]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص۲۴۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص۳۸۹.
۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الرِّیاء، ص۱۳۱.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص۲۶۳.

صوفی! بیا که شد قدحِ لاله پُر ز مِی — طامات تا به چند و خرافات تا به کِی؟

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چینِ قبایِ قیصر و طَرفِ کلاهِ کِی

هشیار شو که مرغِ سحر گشت مست، هان! — بیدار شو که خوابِ عدم در پی است، هِی!

خوش نازکانه می چمی ای شاخِ نوبهار! — کآشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دِی!

بر مهرِ چرخ و عشوهٔ او، اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی!

فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز دلبرِ مَه روی و جامِ می

بادِ صبا ز عهدِ صبی یاد می دهد — جان داروی که غم ببرد در دِه ای بُنَی!

حشمت مبین و سلطنتِ گل که گسترید — فرّاشِ باد، هر وَرَقی را به زیرِ پی

در دِه به یادِ حاتمِ طی جامِ یک منی — تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طی

زآن می که داد رنگِ طبیعی به ارغوان — بیرون فکند لطفِ مزاج از رخش به خوی

بشنو که مطربانِ چمن راست کرده اند — آهنگِ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند به باغ بَر که به خدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیاءِ روزگار به می ساز درگذر — کز مرد راه، باز نمانده است هیچ شی

حافظ! حدیثِ سحرِ فریبِ خوشت رسید
تا حدِ چین و شام و به اقصای روم و ری

خطاب خواجه در بیشتر ابیات این غزل با زاهد پشمینه پوش بوده، و خواسته وی را دعوت به فطرت نماید و از قشر به لبّ راهنما گردد. می‌گوید:

صوفی! بیا که شد قَدَحِ لاله پُر ز مِیْ
طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چینِ قبایِ قیصر و طَرْفِ کلاهِ کِیْ
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست، هان!
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هِیْ!

ای زاهد و پشمینه پوشی که خود را سرگرم لاطائلات و خرافات نموده و خویش را به عبادات قشری برای رسیدن به نعمتهای بهشتی مشغول ساخته و از حضرت محبوب غافل گشته و به خود مغروری! قدری به خود آی و ببین چگونه مظاهر جهان طبیعت تو را دعوت به مشاهدهٔ جمال بی‌نظیر او می‌نمایند و می‌گویندت: بیا از عالم مُلک ما به ملکوتمان راه یاب، و قدح گل لاله راکه یکی از موجودات است، پر زِمِیْ ببین که: «وَإنْ مِنْ شَيْءٍ إلَّا عِنْدَنا خَزآئِنُهُ»[1]: (هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.)، تا ازکبر و خودبینی و عبادات قشری‌ات چشم پوشی و به عبادات لبّی پردازی. روزگار چون تو خودخواه و خودبین زیاد دیده، ببین مرغ سحر راکه از دیدن گل چگونه مست گردید، کنایه از اینکه مردان خدا راکه از خود تهی

---

۱. حجر : ۲۱.

گشته‌اند ببین چگونه از مشاهدات و تجلّیات نیمه‌شب حضرتش مست گردیده‌اند، تو هم زاهدا بیا از خواب غفلت بیدار و هشیار شو تا از دیدار او بهره‌مند گردی و منزلتی معنوی بدست آوری. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای دل! بیا که ما به پناه خدا رویم ز آنچ آستینِ کُوته و دستِ دراز کرد
صنعت‌مکن که هر که محبّت‌نه راست باخت عشقش به روی دل دَرِ محنت فراز کرد
ای‌کبک خوش خرام!که خوش می‌روی به ناز غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد[۱]

زیرا پس از این جهانت کمالی حاصل نخواهد شد و به خواب عدم گرفتار خواهیم شد.

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار!
کآشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دِیْ!
بر مِهْرِ چرخ و عشوهٔ او، اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی!

ای شاخهٔ سبز و خرّم بهاری! در میان چمنزار خوش می‌چمی و بر خود می‌بالی، و غافل از باد دی می‌باشی. کنایه از اینکه: زاهدا! بر نشاط جوانی و این جهان فانی نمی‌توان اعتماد کرد، بسیار به خود و عبادات قشری و اعمال ظاهری‌ات مبال؛ زیرا تهیدستی هرکس پس از مرگ ظاهر خواهد شد بیا و امروز از اعمال لبّی توشه‌ای بردار، از مهر چرخ و مکر زمانه نمی‌توان ایمن شد. ناگهان بانگی برآید خواجه مرد و سپس می‌نگری سرمایهٔ عمرت را به کاهی معامله نموده‌ای؛ که: «**اِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْييعِ لَهُ في غَيْرِ العِبادَةِ وَالطّاعاتِ.**»[۲]: (عمر خویش را، از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعتهای

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۹، ص۱۸۲.
۲ . غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

[خداوند]، نگاه دار.) و نیز: «إِنَّ أَنْفَاسَكَ أَجْزَاءُ عُمْرِكَ، فَلاتُفْنِهَا إِلّا فِی طَاعَةٍ تُزْلِفُكَ»[۱]: (براستی که نَفَسها و دمهای تو، جزءجزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر) و همچنین: «مَنْ أَفْنَیٰ عُمْرَهُ فِی غَیْرِ مَا یُنْجِیهِ، فَقَدْ أَضَاعَ مَطْلَبَهُ»[۲]: (هرکس عمر خویش را در غیر آنچه مایه نجات و رهایی اوست از بین ببرد، بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
چون سامری مباش که زَرْ دید و از خری موسی بِهِشت و از پی گوساله می‌رود[۳]

فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز دلبرِ مَهْ روی و جامِ مِیْ

زاهدا! هرکس در این عالم با عبادات خالصانه به فطرت خود بازگردد؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّینِ حَنِیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَیْهَا، لاتَبْدِیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّینُ الْقَیِّمُ، وَلٰکِنَّ أَکْثَرَ النَّاسِ لایَعْلَمُونَ»[۴]: (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و توجه از حور و قصور برداشته و به صاحب و خالق آنها نظر نماید، نه تنها امروزش با حضرت دوست و جمال دلآرایش درعیش است، که فردا هم به دیدار او و به شراب کوثر و حور متنعّم خواهد بود؛ که: «لَهُمْ مایَشاؤُنَ فیها، وَلَدَیْنا مَزیدٌ»[۵]: (برای آنان هرچه بخواهند، در آنجا [= بهشت] فراهم است، و نزد ما

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ۲۷۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص۱۷۳.

۴. روم: ۳۰.

۵. ق: ۳۵.

افزون بر آن وجود دارد.) و: «اَلْعَمَلُ الصّالِحُ اَفْضَلُ الزّادَیْنِ.»[۱]: (عمل صالح، برترین [توشه از میان] دو توشه [دنیوی و اُخروی] است.) و نیز: «اَلْمَرْءُ لایَصْحَبُهُ اِلّا العَمَلُ.»[۲]: ([در آخرت] جز عمل و کردار با انسان همراه نخواهد بود.) و همچنین: «اَلْقَرینُ النّاصِحُ هُوَ العَمَلُ الصّالِحُ.»[۳]: (تنها یار و همتای اندرزگو و خیرخواه [انسان] عمل صالح و شایسته می‌باشد.) و نیز: «اَقْرَبُ النّاسِ مِنَ الاَنْبیاءِ [ﷺ] اَعْمَلُهُمْ بِما اَمَرُوا بِهِ.»[۴]: (نزدیکترین مردم به پیامبران [ﷺ] عاملترین ایشان به دستورات و فرامین ایشان می‌باشند.) و یا اینکه: «بَرَكَةُ العُمْرِ فی حُسْنِ العَمَلِ.»[۵]: (برکت و فزونی عمر در نیکویی عمل است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز مشکلاتِ طریقت عنان متاب ای دل! / که مرد راه نیاندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر / در این سراچهٔ بازیچه غیرِ عشق مباز[۶]

ولی آنکس که در این عالم، عبادات خود را برای رسیدن به حور و قصور انجام دهد، و توجّه به فطرت نداشته باشد، و حضرت دوست را موردنظر خود قرار ندهد، فردا جز صورتی از نتایج اعمالش نخواهد داشت.

بادِ صبا ز عهدِ صبی یاد می‌دهد
جانْ دارویی که غم ببرد در دِهْ ای پُسَر!

زاهدا! چون نسیمهای قدسی دوست و نفحات جانفرایش وزیدن گیرد، عهد عشق ازلی‌ات را یادآور می‌شود. ای فرزند بیا و جان خود را با اعمال صالحه زنده دار، تا نسیم باد صبا و نفحات الهی چراغ وجودت را باز روشن به عشق فطری و ازلی گرداند و چون ازل از «اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»[۷]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) «بَلیٰ،

---

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص۲۷۷.
۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص۲۷۸.
۵. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص۲۷۹.
۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۱.
۷. اعراف: ۱۷۲.

شَهِدْنا»[1] : (آری، گواهی می‌دهیم.) گویی که: « **یا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اِسْتَجيبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْيِيكُمْ»**[2] : (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسولش برای آنچه مایهٔ حیات و زندگانی‌تان است شما را می‌خوانند، بپذیرید.) و نیز: «**أَلا مُسْتَعِدٌّ لِلِقاءِ رَبِّهِ قَبْلَ زُهُوقِ نَفْسِهِ؟**»[3] : (آیا کسی نیست که پیش از بیرون آمدن جانش [از بدن]، برای ملاقات پروردگارش آماده شود؟) اینجاست که غم جهانِ فانی و مشکلات بعد از این جهان از دلت خواهد ریخت. در جایی می‌گوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش
بایدبرون کشید از این ورطه رَخْتِ خویش
گر موجْ خیزِ حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رَخْتِ پَخْتِ خویش
خواهی که سخت‌و سستِ‌جهان بر تو بگذرد
بگذر زعهدِ سست و سخنهای سختِ خویش[4]

حشمت ببین و سلطنتِ گُل که گسترید
فرّاشِ باد، هر وَرَقی را به زیرِ پی

زاهدا! ملاحظه کن نسیم صبح و فرّاش باد صبا را که با وزیدنش ورقهای گل را از غنچگی و پوشیدگی برملا می‌کند. تو هم اگر می‌خواهی مظاهر عالم از غنچه بودن بیرون آیند و حقیقت خود را بر تو مکشوف سازند، به انتظار آن نسیمها و نفحات سحرگاهان باش تا چون وزیدن گیرد از آن بهره‌مند گردی و حضرت محبوب را در مظاهر و با مظاهر و از ملکوتشان جلوه‌گر ببینی. در جایی می‌گوید:

---

۱. اعراف: ۱۷۲.
۲. انفال: ۲۴.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۶۲.

بیدار شو ای دیده! که ایمن نتوان بود زین سیل دمادم که در این منزل خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو و لیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت وین طُرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است دَر و دشت بیا تا نگذاریم دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است[۱]

در دِهْ به یاد حاتَمِ طِیْ جامِ یک منی
تـا نـامهٔ سـیاهِ بـخیلان کـنیم طِـیْ
ز آن میْ که داد رنگِ طبیعی بـه ارغـوان
بیرون فکند لطفِ مزاج از رُخَش به خوی

گمان می‌شود این دو بیت باید پیش از بیت ختم واقع شود، زیرا می‌نماید که خواجه از نصایح خود به زاهد نادم گردیده و طلب جام یک منی و دو آتشه را برای خویش می‌نماید و می‌گوید: «تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طیّ». خلاصه می‌خواهد بگوید: ای دوست! ما را چه کار به نصیحت و راهنمایی نمودن آنان که نمی‌خواهند دُردی آشام باشیم. تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات را که مظاهرت را به آن آراسته‌ای به من عطا کن تا چشم از جمالهای ظاهری این جمال و عالم دیگر بپوشم و مستی آنم از توجّه به مظهریتشان باز دارد که: **«إذا أكْرَمَ اللهُ عَبْداً، شَغَلَهُ بِمَحَبَّتِهِ.»**[۲]: (هرگاه خداوند بنده‌ای را گرامی بدارد، او را به دوستی خویش سرگرم می‌فرماید.) و نیز: **«ضاعَ مَنْ كانَ مَقْصَدُهُ غَيْرَ اللهِ.»**[۳]: (نابود و گمراه گشت کسی که مقصدش غیر خدا باشد.) و باز: **«مَنِ انْقَطَعَ إلىٰ غَيْرِ اللهِ شَقِيَ وَتَعَنّىٰ.»**[۴]: (هرکس [از خدا] گسسته و به غیر خدا بپیوندد، به بدبختی و گرفتاری و رنج دچار می‌گردد.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص۷۶.
۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۷.

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید　　مطرب به زن نوائی ساقی بده شرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری　　وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی[1]

بشنو که مطربانِ چمن راست کرده‌اند
آهنگِ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند به باغ بَرْ که به خدمت چو بندگان
اِستاده است سَرْو و کمر بسته است نِیْ
اشیاءِ روزگار به مِیْ ساز در گِرُو
کز مرد راه، باز نمانده است هیچ شی

زاهدا! گوش هوش خود باز کن و مسند خویش به باغ بر و ببین بلبلان و سایر پرندگان خواننده چگونه در وجد و حالند و چگونه در مقابل معشوق خویش، گل و سبزه، در شورند، و ببین سرو را چگونه چون بندگان در مقابل چمنزار مظاهر زیبای جهان طبیعت ایستاده و بنگر «نی» را چسان کمر عبودیت و خضوع در میان بسته. تو هم‌چنین باش و عاشقانه و عارفانه به آنها نظر کن، تا به ملکوتشان راه یابی و هیچ چیز بر تو مخفی نماند؛ که: «**سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الآفاقِ وَفی أنفُسِهِمْ، حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ اَنّهُ الحَقُّ. أوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ اَنَّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ شَهیدٌ؟! ألا! اِنَّهُمْ فی مِرْیَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّهِمْ. ألا اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ**»

. فصّلت: ۵۳ ـ ۵۴.

: (بزودی نشانه‌های روشن خویش در آفاق [جهان] و در وجود خودشان را به آنها نشان خواهیم داد، تا برای ایشان روشن گردد که تنها خداوند حقّ است. آیا برای [حقّ بودن] پروردگارت همین بس نیست که او بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش! که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان درشکّند، هان! بدرستی که او بر هر چیزی احاطه

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷، ص ۴۲۱.

دارد.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً في کُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظَّاهِرُ لِکُلِّ شَيْءٍ»[۱]: (و تویی که خویش را در همه چیزها به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدای در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز.)

حافظ! حدیثِ سِحْرِ فریبِ خوشت رسید

تا حدّ چین و شام و به اقصایِ روم و ریْ

مراد خواجه از «سحر فریب»، گفتار شیرین و توحیدی اوست که گفتار دیگران را تحت‌الشّعاع خود قرار داده. والحق چنین است اگر کسی را آگاهی بر ظرافت شعری و ادبی و معارف الهی باشد. به قول خود خواجه در جایی:

زبان کلکِ تو حافظ! چه شکر آن گوید — که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به‌دست[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظ! ببر تو گوی فصاحت که مدّعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت[۳]

و همچنین می‌گوید:

حافظ! تو این دعا زکه آموختی که یار — تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت[۴]

و نیز می‌گوید:

خـــزینهٔ دل حـــافظ زگـــوهرِ اسـرار — به یمن عشقِ تو سرمایهٔ جهانی داد[۵]

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص۶۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص۹۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص۱۰۶.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص۱۲۹.

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرِّ عشق گوید باز
ورای حدِ تقریر است شرحِ آرزومندی

دل اندر زلفِ لیلی بند و کارِ عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالاتِ خردمندی

الا ای یوسفِ مصری! که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر، کجا شد مهرِ فرزندی؟

به سِحرِ غمزهٔ فتّان، دوا بخشیّ و درد انگیز
به چینِ زلفِ مشک افشان، دلاویزیّ و دلبندی

جهانِ پیرِ رعنا را مروّت در جبلّت نیست
ز مهرِ او چه می‌خواهی؟ در او همّت چه می‌بندی؟

همایی چون تو عالیقدر و حرصِ استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی!

در این بازار اگر سود است[1] با درویشِ خرسند است
خدایا! منعمم گردان به درویشیّ و خرسندی

دعای صبح و شامِ تو کلیدِ گنجِ مقصود است
به این راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

ز شعرِ حافظِ شیراز، می‌گویند و می‌رقصند
سیه‌چشمانِ کشمیریّ و تُرکانِ سمرقندی

۱. در بعضی نسخه‌ها: سودی است.

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه خود، در مقام دیدار حضرت دوست بوده، می‌گوید:

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به‌الطاف خداوندی

سحرگاهان (که هنگام نزول الطاف الهی است) با نسیمهای حیات‌بخش کوی جانان شرح آرزومندی خویش را به دیدار او و اشتیاق و عشق خود را به وصالش بیان نمودم. باگوش دل شنیدم مرا دلداری می‌داد و می‌گفت: عاشق را چاره‌ای جز وثوق و اعتماد به عنایات معشوق نباید باشد تا روزی الطافش شامل حال گردد؛ که: **«اَلثِّقَةُ بِاللهِ اَفْضَلُ عَمَلٍ.»**[1]: (دل آسودگی و اطمینان به خداوند، برترین عمل می‌باشد.) و نیز: **«مَنْ وَثِقَ بِاللهِ، صانَ یَقینَهُ.»**[2]: (هر کس به خداوند اطمینان داشته باشد، یقینش را حفظ می‌کند) و همچنین: **«مَنْ وَثِقَ بِأَنَّ ما قَدَّرَ اللهُ لَهُ لَنْ یَفُوتَهُ، إستراحَ قَلْبُهُ.»**[3]: (هرکس اطمینان داشته باشد که آنچه خداوند برای او مقدّر ساخته از دستش نخواهد شد، دلش آسوده می‌گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نَگْسَلَد پیوند — نگاهدار سرِ رشته تا نگهدارد

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص۳۹۹.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص۴۰۰.

سر و زرّ و دل و جانم فدایِ آن محبوب — که حقِّ صحبت مهر و وفا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جایِ رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد[1]

قلم را آن زبان نبود که سِرِّ عشق گوید باز
ورایِ حدّ تقریر است شرحِ آرزومندی

قلم راکجا توان آن باشد که اسرار محبّت عاشق را به معشوق بازگو نماید؟ زیرا این امری است درونی، که تقریر آن با گفتار و بیان ممکن نیست.

آنجا که «**يُحِبُّهُمْ**»[2]: (خداوند آنها را دوست دارد.) از جانب معشوق، بی‌انتها باشد، «**يُحِبُّونَهُ**»[3]: (ایشان نیز خدا را دوست دارند.) مخلوق را کجا می‌توان به قلم آورد؟ «ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی.» «**اَللّهُمَّ اجْعَلْنا مِمَّنْ دَأْبُهُمُ الارْتِياحُ إلَيْكَ وَالحنينُ... وقُلوبُهُمْ مُتَعَلِّقَةٌ [مُعَلَّقَةٌ] بِمَحَبَّتِكَ، وَأفْئِدَتُهُمْ مُنْخَلِعَةٌ مِنْ مَهابَتِكَ. يا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لِأبْصارِ مُحِبّيهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفيهِ شائِقَةٌ! يا مُنى قُلُوبِ المُشْتاقينَ! وَيا غايَةَ آمالِ المُحِبّينَ!**»[4]: (خداوندا! ما را از آنانی بگردان که شیوهٔ آنها [اظهار] شادمانی، و اشتیاق [و یا: گریهٔ شدید] به درگاه توست... و [آنان که] قلبهایشان به محبّت و دوستی تو آویخته، و دلهایشان از بیم و هراس تو [از جای خود] برکنده شده. ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [= اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!)

دل اندر زُلفِ لیلی‌بند و کارِ عشقِ مجنون‌کن
که عاشق را زیان دارد مقالاتِ خردمندی

آری، دوست و معشوق حقیقی را همه جا و با همه کس و همه چیز می‌توان

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۵، ص۲۱۲.

۲ و ۳. مائده: ۵۴.

۴. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸ ـ ۱۴۹.

دید، نه برکنار از موجودات؛ امّا با گفتار و طریق عقل نمی‌توان شناسای او شد و در وادی عشقش قدم گذاشت. این عشق و جنون عاشقی است که دَرِ معرفت و شناسایی را به روی سالک طریق می‌گشاید و حضرتش را بی‌حجاب مشاهده می‌نماید. خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید: باید دیوانه‌وار و عاشقانه، به خود و کثرات چون مجنون نظر کنی تا در هرکجا به هر خار و خسی و در و دیواری که می‌نگری، بوی لیلی و محبوب حقیقی را از آن استشمام کنی، و گویا به سخن سیّد الشّهداء علیه‌السلام گردی که: **«أیَکونُ لِغَیرِکَ مِنَ الظُّهورِ ما لَیسَ لَكَ، حَتّی یَکونَ هُوَالمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتیٰ غِبْتَ حَتّی تَحتاجَ إلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتی بَعُدْتَ حَتّی تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّـتی تُـوصِلُ إلَیْكَ؟!...»**[۱]: (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نیست. تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیالِ روی تو در هر طریق همرهِ ماست | نسیم موی تو پیوند جانِ آگه ماست
به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند | جمالِ چهرهٔ تو حجّت موجّه ماست
اگـر بـه زلف دراز تو دست ما نرسد | گناهِ بَخْتِ پریشان و دستِ کوته ماست
به‌صورت از نظر ما اگر چه محجوب است | همیشه در نظرِ خاطرِ مُرَفّهِ ماست[۲]

ألا ای یوسف مصری! که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر، کجا شد مِهرِ فرزندی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! درست است که تو حاکم علی الاطلاق بر عالَمی و باید باشی و هر لحظه **«لِمَنِ المُلْكُ؟»**[۳]: (سلطنت و پادشاهی از آن کیست؟) گفته، **«لِلّهِ**

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص۸۳.
۳. مؤمن: ۱۶.

الواحِدِ القَهّارِ»[1]: (از آنِ خدای یکتای چیره.) می‌گویی. و نمی‌خواهی جز تو در عالم کسی اظهار وجود کند؛ امّا مهری که در ازل با ما داشتی باز هم داشته باش و به مشاهدهٔ خود متنعّم ساز، تا باز «**بَلىٰ، شَهِدْنا**»[2]: (آری، گواهی می‌دهیم.) به: «**أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!**»[3]: (آیا من پروردگار شما نیستم.)ات گوییم. در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زُلفش گِرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کَرَمش می‌دارم
به صد امّید نهادیم در این مرحله پای — ای دلیلِ دلِ گمگشته؛ فرو مگذارم
دیدهٔ بحث، به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کُنَد بیدارم؟[4]

و ممکن است خطاب خواجه با دوستان و همسفران سلوکی‌اش باشد که به مقصد رسیده‌اند. اشاره به حضرت یوسف و پدرش حضرت یعقوب عليهما السلام در این شعر تنها برای تمثیل است، زیرا صفات نفسانی همچن غرور با مقام عصمت انبیاء عليهم السلام سازش ندارد.

به سِحْرِ غمزهٔ فَتّان، دوا بخشیَ و درد انگیز
به‌چینِ زُلف مشک افشان، دلاویزیَ و دلبندی

معشوقا! چشمان و تجلّیات جذّاب و سحر آفرینت برای عاشقانت فتنه به‌پا کرده و در عین شفا بخشی و فرونشاندن آتش درونی و غم هجرانت، دردانگیز است؛ زیرا فریفتگی ایشان را زیاده می‌نماید و عشقشان را فراوانتر و پیچش کثراتت در عین اینکه شیفتگانت را با پرتوی از کمالاتت که در آنها به ودیعه گذاشته‌ای، به خود توجّه می‌دهند، بوی تو را از راه ملکوتشان پخش نموده و آنها را به دام تو گرفتار می‌نمایند. در جایی می‌گوید:

مدامم‌مست می‌دارد،نسیم جَعْدِ گیسویت — خرابم‌می‌کندهر دم،فریبِ چشم جادویت

---

۱ . مؤمن : ۱۶.

۲ و ۳ . اعراف : ۱۷۲.

۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص۳۱۸.

تو گر خواهی که جاویدان،جهان‌یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد، زمانی بُرْقَع از روی
وگر رسم فنا خواهی که از عالَم براندازی
بیفشان‌زلف تا ریزدهزاران‌جان زهر مویت[۱]

بخواهد با این بیان بگوید:

ز دَرْ درآ و شبستانِ ما منوّر کن
دماغِ مجلسِ روحانیان معطّر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل جان
ز دَرْ درآ و تماشایِ باغ و منظر کن
ستارهٔ شبِ هجران نمی‌فشاند نور
به بامِ قصر برآ و چراغِ مَهْ بَر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی!
تو کار خود مده از دست‌و میْ به ساغر کن[۲]

جهانِ پیرِ رعنا را مروّت در جبلّت نیست
زمهر او چه‌می‌خواهی؟در او همّت‌چه‌می‌بندی؟

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! جهان طبیعت را عمری است بس دراز، و در باطن او مروّت و جوانمردی دیده نمی‌شود، با هر نوشش صدها نیش است؛ که: **«أوْقاتُ الدُّنیا وَإنْ طالَتْ قَصیرَةٌ، وَالمُتْعَةُ بِها وَإنْ کَثُرَتْ یَسیرَةٌ.»**[۳]: (اوقات این دنیا هرچند بلند باشند، کوتاه، و برخورداری از آن اگر چه فراوان باشد، اندک است.) و نیز: **«أهلُ الدُّنیا غَرَضُ النَّوائِبِ، وَذَرِیَّةُ المَصائِبِ، وَنَهَبُ الرَّزایا.»**[۴]: (اهل دنیا، آماج گرفتاریها و رنجها، و پراکنده شده [به واسطهٔ] مصایب و سختیها، و تاراج شده [به‌وسیلهٔ] بلایا هستند.) پس «زمهر او چه می خواهی؟ در او همّت چه می‌بندی؟» محبّت به معشوقی ورز و دل در گرو کسی بند که در جمال و کمال بی‌نظیر است؛ که: **«أوْلیَ مَنْ أحْبَبْتَ، مَنْ لایَقْلاکَ.»**[۵]: (سزاوارترین دوست، کسی است که کینه و دشمنی با تو نداشته باشد.) و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص۱۰۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص۳۴۵.
۳. غرر و دُرر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۸.
۵. غرر و درر موضوعی، باب الحبّ، ص۵۶.

نیز: «لاتَمْنَحِنْ وُدَّكَ مَنْ لاوَفاءَ لَهُ.»[۱]: (هرگز مهر و دوستی خویش را به کسی که [به عهد و پیمان خویش] وفا نمی‌کند، بذل و بخشش مکن [و او را به دوستی مگیر].) و همچنین: «أسألُكَ... أنْ تَجعَلَكَ أحبَّ إلَيَّ مِمّا سِواكَ، وَأنْ تَجعَلَ حُبّي إيّاكَ قائِداً إلىٰ رِضوانِكَ، وَشَوقي إلَيكَ زائِداً عَنْ عِصيانِكَ، وَامنُنْ بِالنَّظَرِ إلَيكَ عَلَيَّ، وَانظُرْ بِعَينِ الوُدِّ وَالعَطفِ إلَيَّ.»[۲]: (از تو خواستارم... که خود را برای من دوست داشتنی و محبوبتر از غیر خود قرار داده، و دوست داشتنم به تو را راهنما و کشاننده‌ام به سوی خشنودی‌ات بنما، و شوقم به تو را بازدارندهٔ از نافرمانی گردان، و با [توفیق] نگریستنم به تو بر من منّت نهاده، و با چشم مهر و عطوفت به من بنگر.) خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

زبان خامه ندارد سَرِ بیان فراق / وگر نه شرح دهم با تو داستانِ فراق
دریغ مدّت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد به سر زمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال؟ / که ریخت مرغِ دلم پر در آشیان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چَنبرِ عشق / ببست گردنِ صبرم به ریسمان فراق[۳]

همایی چون‌تو عالیقدر و مِهرِاستخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی!

ای خواجه! تو را حضرت دوست شرافت بر همهٔ موجودات داد تا بندهٔ او باشی و عشق به او ورزی؛ که: «عَبدی! خَلَقْتُ الأشیاءَ لِأجلِكَ، وَخَلَقْتُكَ لِأجلی.»[۴]: (بندهٔ من! تمام چیزها را برای تو، و تو را برای خویش آفریدم.) نه آنکه به دنیا و مال و منال و زر و زیور آن مهر ورزی و تبعیّت از هواهای خود کنی. از شرافت خود بهره‌گیر و به لهو و لعب

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الحبّ، ص۵۸.
۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۹.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص۲۷۳.
۴. الجواهر السنیّة، ص۳۶۱.

عالم فانی مشغول مشو؛ که: «أَيْنَ يَغُرُّكُمْ سَرابُ الآمالِ؟»[۱]: (سراب آرزوها، شما را به کجا و کدام جهت فریب داده [و می‌کشاند]؟) و نیز: «أَيْنَ تَخْتَدِعُكُمْ كَواذِبُ الآمالِ؟»[۲]: (آمال و آرزوهای دروغین شما را به کدامین سو، گول می‌زند؟) و همچنین: «لايُفْلِحُ مَنْ وَلَهَ بِاللَّعِبِ، وَاسْتَهْتَرَ بِاللَّهْوِ وَالطَّرَبِ.»[۳]: (هرگز رستگار و پیروز نمی‌گردد کسی که به بازی [و کار بی‌هدف] سرگشته و فریفته گشته، و شیفتهٔ لهو و سرگرمی و خوش‌گذرانی باشد.) و یا اینکه: «اَللَّهْوُ قُوتُ الحَماقَةِ.»[۴]: (بازی و سرگرمی، قوت و خوراک کودنی و نادانی است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جامِ مِی‌اَم ده که به پیری برسی!
چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند شاهبازانِ طریقت بـه مقامِ مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه که بس بی‌خبر از غلغلِ بانگِ جرسی[۵]

دراین بازار اگر سوداست با درویش خرسند است
خدایا! مُنْعِمَم گردان به درویشیّ و خرسندی

می‌دانی ای خواجه! چه کسی از این سرا بهره برده و می‌برد؟ آن بنده بیداری که به فقر ذاتی خویش پی برده و عبودیّت حقیقی حضرت دوست را اختیار نموده و از غیر او گسسته و به کمال انسانیّت خود نایل گشته. «خدایا! منعمم گردان به درویشیّ و خرسندی» در جایی می‌گوید:

با گدایان دَرِ میکده ای سالک راه! به ادب باش گر از سِرِّ خدا آگاهی
بر دَرِ میکده رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الامل، ص۱۸.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الامل، ص۱۸.
۳. غرر و درر موضوعی، باب اللّعب، ص۳۵۸.
۴. غرر و درر موضوعی، باب اللّهو، ص۳۵۹.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص۴۱۸.

دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جاهی خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای
کمترین مِلک تو از ماه بود تا ماهی[1] اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل!

دعايِ صبح و شام تو كليدِ گنجِ مقصود است
به اين راه و روش مى‌رو كه با دلدار پيوندى

آری، نمازهای روز و شب، کلید گنج مقصود است که به آن امرت فرموده‌اند: «**أَقِمِ الصَّلاةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ إِلى غَسَقِ اللَّيْلِ وَقُرْآنَ الْفَجْرِ**»[2]: (از هنگام زوال خورشید [ظهر] تا تاریکی شدید شب [نصف شب] و نیز هنگام سپیده نماز را بپادار.) و نیز: «**أَقِمِ الصَّلاةَ طَرَفَيِ النَّهارِ وَزُلَفاً مِنَ اللَّيْلِ**»[3]: (در دو سوی روز [صبح و عصر] و نزدیکیهای شب [هنگام نماز مغرب و عشاء]، نماز را بپا دار.)

و یا آنکه: عبادات و دعاهای نیمه شب و تعقیبات و اذکار صبح، کلید گنج مقصود است؛ که: «**وَمِنْ آنَاءِ اللَّيْلِ فَسَبِّحْ وَأَطْرافَ النَّهارِ لَعَلَّكَ تَرْضى**»[4]: (پس در بخشی از اوقات شب و دو سوی روز به تسبیح مشغول باش، به امید آنکه خشنود گردی.) و نیز: «**وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ عَسى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً**»[5]: (پس پاسی از شب را بیدار باش و این دستور اضافه بر دیگران برای توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه پسندیده برساند.) و همچنین: «**فَاصْبِرْ عَلى ما يَقُولُونَ وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ وَقَبْلَ الْغُرُوبِ. وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَدْبارَ السُّجُودِ**»[6]: (پس بر آنچه آنان می‌گویند، صابر و شکیبا باش، و پیش از طلوع خورشید و قبل از غروب آن با حمد و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.
۲. اسراء: ۷۸.
۳. هود: ۱۱۴.
۴. طه: ۱۳۰.
۵. اسراء: ۷۹.
۶. ق: ۳۹ ـ ۴۰.

ستایش پروردگارت به تسبیح او مشغول باش، و پاسی از شب و درپی سجده[ها] او را تسبیح‌گوی.)

خواجه هم به خود و یا سالکین خطاب کرده و می‌گوید: اگر می‌خواهی به مقصود و دلدار خویش واصل گردی و از غم هجران خلاصی یابی، کلید گنج مقصودت، به شبخیزی و خواندن حضرت دوست در ساعات خاص، حاصل خواهد شد. «به این راه و روش میرو، که با دلدار پیوندی.» در جایی پس از مژدهٔ چنین امری می‌گوید:

سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد — گفت: برخیز که آن خسروِ شیرین آمد
قَدَحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتیِ نافهٔ گشای! — که ز سحرای خُتَن، آهویِ مشکین آمد
مرغِ دل باز هوا دارِ کمانْ ابرویی است — که کمین صیدْ گهش جان و دل و دین آمد[1]

ز شعر حافظ شیراز، می‌گویند و می‌رقصند
سِیَهْ چشمانِ کشمیریّ و تُرکانِ سَمَرقندی

در نتیجه، با بیت ختم می‌خواهد به زیبایی و پر محتوایی ابیات خود اشاره کند. در جایی می‌گوید:

ز نظم دلکش حافظ، چکید آب حیات — چنان‌که خوی‌شده جانا! چکان‌ازآن عارض[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

آب حیات حافظا! گشته خجل ز نظم تو — کس به هوای دلبران، شعر نگفته زین نمط[3]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص۱۷۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص۲۶۸.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص۲۶۹.

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این مُعَمّا با قرینی:

که ای صوفی! شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشتِ سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقشِ نگینی؟

خدا زآن خرقه بیزار است صد بار — که صد بُت باشدش در آستینی

درونها تیره شد، باشد که از غیب — چراغی برکُند خلوت نشینی

مروّت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن! — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس — نه درمانِ دلی نه دردِ دینی

اگرچه رسمِ خوبان، تندخویی است — چه باشد گر بسازی با غمینی؟

درِ میخانه بگشا تا بپرسیم — مآلِ حالِ خود از پیش بینی

نه همت را امیدِ سربلندی است — نه دعوت را کلیدِ آهنینی

نه حافظ را حضورِ درسِ قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

خواجه در این غزل، از استاد و یا سالکی که خود راه حضرت دوست را پیموده و به مقصد نایل آمده، آنچه را هدایت‌گر اهل سیر بوده و یا مانع آنان از طی طریق قرب حضرت حق می‌شود یادآور شده، می‌گوید:

سحرگه رهروی در سرزمینی

همی گفت این معمّا با قرینی:

که ای صوفی! شراب آنگه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

سحرگاهان عاشق واصلی در سرزمینی، سالک طالبی را با تمثیلی معمّاگونه به امر معنوی‌ایی برای وصول به مقصد راهنما شد و گفت: شراب ذکر و مراقبه و توجّه به دوست و از غیر او دل پرداختن، با مداومت اربعینی، صافی و نتیجه بخش بوده و به وصالت نایل می‌سازد؛ که: «**وَإِذْ واعَدْنا مُوسىٰ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً**»[1]: (و [به یاد آور] هنگامی که چهل شب به موسی [علیه السلام] وعده دادیم.) و نیز: «**وَواعَدْنا مُوسىٰ ثَلاثِينَ لَيْلَةً، وَأَتْمَمْناها بِعَشْرٍ**»[2]: (و سی شب به موسی [علیه السلام] وعده داده، و آن را با ده شب تکمیل نمودیم.) و همچنین: «**طُوبىٰ لِمَنْ أَخْلَصَ لِلّٰهِ الْعِبادَةَ وَالدُّعآءَ وَلَمْ يَشْغَلْ قَلْبَهُ بِما تَرىٰ عَيْناهُ، وَلَمْ يَنْسَ ذِكْرَ اللّٰهِ بِما تَسْمَعُ أُذُناهُ، وَلَمْ يَحْزَنْ صَدْرُهُ بِما أَعْطِيَ غَيْرُهُ.**»[3]: (خوشا! به حال کسی که عبادت و دعای خویش را برای

---

۱. بقره: ۵۱.

۲. اعراف: ۱۴۲.

۳. اصول کافی، ج ۲، ص ۱۶، روایت ۳.

خداوند خالص و بی‌آلایش نموده، و قلبش به‌واسطه هرچه چشمانش می‌بیند، مشغول نشده، و یاد خدا را به‌خاطر آنچه گوشهایش می‌شنود، فراموش ننموده، و سینه‌اش به جهت آنچه به دیگران عنایت شده، محزون و اندوهگین نباشد.)

گر انگشتِ سلیمانی نباشد

چه خاصیّت دهد نقشِ نگینی؟

کنایه از اینکه: اگر بخواهی کارهای خلاف عادت و کرامات از تو ظهور یابد، با قرب حضرت محبوب و نوشیدن شراب مشاهداتش آن را می‌توانی بدست آوری؛ وگرنه تنها با عبادات خشک ظاهری، انس با او و امور خارقه حاصل نخواهد شد. حضرت سلیمان علیه‌السلام اگر مقام معنوی و کمالات انسانی نداشت، از انگشتر سلیمانی کاری ساخته نبود؛ که: «**ما عَرَفَنی عَبْدٌ اِلّا خَشَعَ لی وَما خَشَعَ لی عَبْدٌ اِلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ**»[۱]: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت مگر اینکه در برابر من فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای برای من فروتنی ننمود مگر اینکه تمام اشیا در برابر او فروتنی نمودند.)؛ لذا می‌گوید:

خدا ز آن خرقه بیزار است صد بار

که صد بُت باشدش در آستینی

خداوند، از بشری که با صدها شرک و خودبینی، مقامات معنوی را تمنّا داشته باشد، بی‌زار است، که: «**لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَلَتَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ**»[۲]: (محققاً اگر شرک بورزی، حتماً عملت از بین رفته، و از زیانکاران خواهی بود.) و نیز: «**وَاعْبُدُوا اللهَ وَلا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئاً**»[۳]: (و خدا را بپرستید و چیزی را شریک و انباز او قرار ندهید.) و

۱. وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰.

۲. زمر: ۶۵.

۳. نساء: ۳۶.

یا: «ماكانَ لَنا أنْ نُشْرِكَ بِاللهِ مِنْ شَيْءٍ»[۱]: (ما را نسزد که هیچ شرکی به خداوند بورزیم.) و نیز: «وَمَنْ يُشْرِكْ بِاللهِ، فَقَدِ افْتَرى إثْماً عَظيماً»[۲]: (و هر کس به خداوند شرک بورزد، مسلّماً گناه بزرگی را بدو بسته است.) و همچنین: «فَمَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ، فَلْيَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً، وَلا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أحَداً»[۳]: (پس هرکس به ملاقات پروردگارش امیدوار است، باید عمل شایسته انجام داده، و هیچ کسی را در عبادت پروردگارش شریک و انباز او قرار ندهد.) و یا اینکه: «وَأنْ أقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، وَلاتَكُونَنَّ مِنَ المُشْرِكينَ»[۴]: (و اینکه استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به‌سوی دین نما، و هرگز از مشرکان مباش.)

آه! و صد آه! که:

درونها تیره شد، باشد که از غیب
چراغی بر کُند خلوتْ نشینی

بتهای نهفته و شرک و دوبینی و تعلّقات عالم طبیعت، درونها را تیره ساخته، به‌گونه‌ای که نمی‌گذارد کسی به حضرت دوست توجّه نماید، کجاست نفحات الهی و یا استاد و طبیب بینایی و یا آه و دعایِ خلوت نشینی؟ تا دلها را چراغ راه گردد و از تیرگی برهاند. در جایی می‌گوید:

یاری‌اندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟
دوستی کِیْ آخر آمد، دوستداران را چه شد؟
آبِ حیوان تیره‌گون شد، خِضْرِفَرُّخْ پِی‌کجاست؟
گل‌بگشت‌از رنگِ‌خود،بادِ بهاران را چه شد؟

---

۱. یوسف: ۳۸.
۲. نساء: ۴۸.
۳. کهف: ۱۱۰.
۴. یوسف: ۱۰۵.

صدهزاران گُل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هَزاران را چه شد؟
کس نمی‌گوید: که یاری، داشت حقِّ دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟[۱]

و نیز می‌گوید:

مقام اَمْن و می بی‌غش و رفیقِ شفیق گرت مدام میسّر شود، زهی توفیق!
کجاست اهل دلی؟ تا کند دلالتِ خیر که ما به‌دوست نبردیم رَهْ به هیچ طریق[۲]

مروّت گرچه نای بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ای دوستان! روزگاری شده که از مروّت و جوانمردی اثری باقی نمانده و گرفتاران را کسی دستگیری نمی‌کند، و حال اینکه: **«المُرُوَّةُ بَثُّ المَعْروفِ وَقِرَى الضُّيُوفِ.»**[۳]: (مروّت و جوانمردی، نیکی گستری و مهمان‌نوازی است.) و نیز: **«أَفْضَلُ الأَدَبِ حِفْظُ المُرُوَّةِ.»**[۴]: (برترین ادب، حفظ جوانمردی و مردانگی است.) و همچنین: **«أَفْضَلُ المُرُوَّةِ مُواساةُ الإخْوانِ بِالأَمْوالِ وَمُساواتُهُمْ فِي الأَحْوالِ.»**[۵]: (برترین مروّت و مردانگی، یاری برادران به اموال، و برابری با ایشان در احوال [مختلف] می‌باشد.)؛ ولی معشوق نازنین و حضرت محبوب ما نیازمندان را پذیرا و به خود راه می‌دهد؛ که: **«یا مَنْ یَرْحَمُ مَنْ لایَرْحَمُهُ العِبادُ! وَیا مَنْ یَقْبَلُ مَنْ لاتَقْبَلُهُ البِلادُ!»**[۶]: (ای خدایی که بر هر کس که بندگان مهربانی و دلسوزی نمی‌کنند، رحم می‌نمایی! و ای کسی که هر که را که شهرها

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص۲۱۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص۲۷۵.
۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب المروّة، ص۳۶۲.
۵. غرر و درر موضوعی، باب المروّة، ص۳۶۳.
۶. صحیفه سجادیه علیه‌السلام، دعای ۴۶.

و آبادیها نمی‌پذیرند، می‌پذیری!)؛ پس نیاز خود را به او عرضه کن، تا ببینی چگونه مورد عنایت قرار می‌دهد و رخسار می‌نماید؛ که: «أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا إِلَى إِلٰهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُهَا إِلَى كَهْفٍ حَرِيزٍ.»[1]: (نَفْس خود را در همهٔ امور در پناه معبودت درآور، که در این صورت، آن را به غار و پناهگاه مصون و استواری پناه داده‌ای.) و همچنین: «أَوْثَقُ سَبَبٍ أَخَذْتَ بِهِ سَبَبٌ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللهِ.»[2]: (استوارترین پیوندی که بدان دست می‌آویزی، پیوند میان تو و خداوند می‌باشد.) و نیز: «كَيْفَ يَضِيعُ مَنِ اللهُ كَافِلُهُ؟!»[3]: (کسی که خداوند ضامن و عهده‌دار اوست، چگونه از بین می‌رود؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن که خدمتِ جامِ جهان‌نما بکند — ز مُلک تا ملکوتش حجاب برگیرند
که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند[4] — تو با خدای خود انداز کار و دلْ خوش دار

لذا می‌گوید:

ثوابت باشد ای دارایِ خرمن!
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

ای محبوبی که هر جمال و کمال تو راست، بیا و عنایتی فرما و گوشه‌ای از آن را به عاشقان و گرفتاران روزگار هجرانت بنما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

پیش‌از اینت بیش‌از این غمخواریِ عُشّاق بود — مهرورزیِ تو با ما شُهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبتِ شبها! که با زُلفِ توام — بحثِ سِرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عُشّاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟ — ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود[5]

و ممکن است خطاب خواجه در این بیت به استاد باشد و بخواهد بگوید: ای

---

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۷.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۴۶.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص۱۳۳.

استاد طریق و ای آن‌که تو را همه چیز ارزانی داشته‌اند! اجرت باشد اگر ذرّه‌ای از خرمن معرفت خود را به زیر دستانت عنایت کنی.

نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس
نه درمانِ دلی نه دردِ دینی

معشوقا! زمانه‌ای شده است که راهنمای دلباخته و عاشقی را به تو نمی‌یابم، تا بتواند درمان دل هجران کشیده‌ام را بنماید، و درد دین و توجّه به فطرت را اختیار نموده باشد، تا دیگران را هم به آن طریقه راهنما گردد؛ که: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ القَيِّمُ**»[۱]: (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست این همان دین استوار است.) کنایه از اینکه: محبوبا! توام به خود راهنما باش و دستگیری‌ام فرما. در جایی نیز می‌گوید:

اگر ز کویِ تو بویی به من رساند باد — به مژده جانِ جهانْ را به باد خواهم داد
تو تا به رویِ من ای نورِ دیده! دَرْ بستی — دگر جهان دَرِ شادی به رویِ من نگشاد
خیالِ روی توام دیده می‌کند پر خون — هوایِ زُلف توام عمر می‌دهد بر باد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری — نه یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد[۲]

لذا می‌گوید:

اگرچه رسم خوبان، تندخویی است
چه باشد گر بسازی با غمینی؟

دلبرا! درست است خوبان به جمال و کمالات خویش می‌بالند، و با بی‌چیزان و زیردستان خودکاری ندارند و آنان را از خود می‌رانند؛ ولی تو آن‌گونه نیستی. چه

---

۱. روم: ۳۰.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص۱۲۲.

می‌شود شکسته‌ای و به غم عشقت مبتلایی را بپذیری و به چشم عنایت به وی نظر نمایی؟ در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غمِ یار خراباتی خویش — می‌زند غمزهٔ او ناوکِ غم بر دلِ ریش
با تو پیوستم و از غیرِ تو دل ببریدم — آشنایِ تو ندارد سَرِ بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی‌مددِ لطفِ تو کاری از پیش
آخر ای پادشهِ حُسن و ملاحت! چه شود — گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکی بر دل ریش
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش(۱)

دَرِ میخانه بگشا تا بپرسیم
مآلِ حالِ خود از پیش‌بینی

معشوقا! گشایشی به کار من عطا فرما و دری از دیدارت به روی‌ام بگشا، تا به بندگان خاصّت رهنمون گشته و از مجالست با ایشان بدانم که چه باید بکنم و چه نتیجه‌ای بدست خواهم آورد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کجاست هَمْنَفَسی؟ تا که شرحِ غُصّه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تَبارَكَ اللهُ از این ره! که نیست پایانش
جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیتِ الحَزَن که می‌آرد — نشانِ یوسف دل از چهِ زَنَخْدانش؟(۲)

وگرنه:

نه همّت را امیدِ سربلندی است
نه دعوت را کلیدِ آهنینی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص۲۵۶.

نه حافظ را حضورِ درسِ قرآن
نه دانشمند را علمُ الیقینی

محبوبا! مرا همّتی آنچنان نیست که قربت را جویا شوم و سربلند گردم؛ که: «أحسَنُ الشِّیَمِ شَرَفُ الهِمَمِ.»[۱]: (بهترین خوبها و شیوه‌ها، همّتهای والاست.) و نیز: «خَیرُ الهِمَمِ أعلاها.»[۲]: (بهترین همّتها، بلندترین آنهاست.) و همچنین: «مَنْ صَغُرَتْ هِمَّتُهُ، بَطَلَتْ فَضیلَتُهُ.»[۳]: (هر کس همّتش کوچک باشد، شایستگی‌اش از بین می‌رود.) و دعاهایم هم با حالت اضطرار نمی‌باشد که کلیدی برای گشایش من شود؛ زیرا فرموده‌ای: «أمَّنْ یُجیبُ المُضطَرَّ إذا دَعاهُ وَیَکْشِفُ السُّوءَ؟!»[۴]: (یا کسی که بیچاره را هنگامی که او را می‌خواند، اجابت می‌کند و بدی و گرفتاری را [از او] برطرف می‌سازد؟!) و از راهنمایی‌هایی قرآن هم بهره‌ای نمی‌گیرم تا به تو هدایتم نماید و دوای درد خود را از آن بیابم؛ که: «یا أیُّهَا النّاسُ قَدْ جاءَتْکُمْ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّکُمْ وَشِفاءٌ لِما فِی الصُّدورِ وَهُدیً وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنینَ»[۵]: (ای مردم! بی‌گمان موعظه و پندی از جانب پروردگارتان، و درمان و بهبود آنچه [بیماریهای] که در دلهایتان است، و هدایت و راهنمایی و رحمت برای مؤمنان، به سوی شما آمده است.) و نیز: «وَإذا قُرِءَ القُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأنْصِتُوا لَعَلَّکُمْ تُرْحَمُونَ»[۶]: (و هر گاه قرآن خوانده می‌شود، بدان گوش فرا داده و ساکت و خاموش باشید، امید آنکه مورد رحمت [خداوند] قرار گیرید.) و نیز: «إنَّ هٰذَا القُرْآنَ یَهْدی لِلَّتی هِیَ أقْوَمُ، وَیُبَشِّرُ المُؤْمِنینَ»[۷]: (براستی که این قرآن، به آن [راهی و روشی] که استوارتر است راهنمایی

---

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب الهِمّة، ص۴۲۳.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص۴۲۴.

۴. نمل: ۶۲.

۵. یونس: ۵۷.

۶. اعراف: ۲۰۴.

۷. اسراء: ۹.

مُدَّکِرٍ»(۱): (و مسلّماً ما قرآن را برای یادآوری آسان ساخته‌ایم، پس آیا یادآورنده‌ای وجود دارد؟) و دانشمندان را هم علم الیقینی که به حضرتت راهنمایم شوند نمی‌باشد تا از این طریق به عین الیقین و حق‌الیقین راه یابم.

پس چاره ساز من همان گشودن درِ میخانه است تا مآل کار خود را از پیش‌بینی سؤال نمایم؛ که: «اِتَّقُوا فِراسَةَ المُؤمِنِ؛ فَإِنَّهُ یَنظُرُ بِنُورِ اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ.»(۲): (از زیرکی و هوشیاری و پیش‌گویی مؤمن بپرهیزید؛ زیرا او به نور خداوند ـ عزّ وجلّ ـ می‌نگرد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم | بر دَرِ دوست نشینم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حَرَمِ دوست نداریم مگر | به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی؟ حافظ! | خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم(۳)

۱. قمر: ۱۷.

۲. اصول کافی، ج۱، ص۲۱۸، روایت ۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص۳۰۰.

سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی — گفت: باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم، جرعهٔ می کش که ز سرّ ملکوت — پرتوِ جامِ جهان‌بین، دهدت آگاهی

با گدایان، درِ میکده ای سالکِ راه! — به ادب باش، گر از سرّ خدا آگاهی

بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند — که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی

خشت، زیرِ سر و بر تارکِ هفت اختر پای — دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی

اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل! — کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی

قطعِ این مرحله بی همرهیِ خضر مکن — ظلمات است؛ بترس از خطرِ گمراهی

سرِ ما و درِ میخانه که طرفِ بامش — به فلک برشده دیوارِ بدین کوتاهی

تو درِ فقر ندانی زدن، از دست مده — مسندِ خواجگی و مجلسِ تورانشاهی

ای سکندر! بنشین و غمِ بیهوده مخور — که نبخشند تو را آبِ حیات از شاهی

حافظِ خام طمع! شرمی از این قصّه بدار
عملت چیست؟ که مزدش دو جهان می‌خواهی

خواجه در این غزل، سخنانی را از «هاتفِ میخانه» به خود یادآور شده. امّا اینکه «هاتف» کیست؟ و «میخانه» چیست؟ ممکن است مراد از «هاتف»، حضرت محبوب، و مراد از «میخانه»، تجلّیات اسماء و صفاتی و ذاتی او باشد که میخوران و عشّاقش را دعوت به استفاده از آن تجلّیاتش می‌نماید.

و ممکن است مراد از «هاتف» رسول الله ﷺ و یا اوصیاء او علیهم السلام بوده که میخانهٔ حضرت محبوب گردیده‌اند باشد.

و یا منظور استاد کاملی که میخانه او گشته باشد، ولی معنای اوّل با تمام ابیات سازشش بیشتر است. گویا شهودی در وقت سحر به او دست داده، با گوش دل سخنانی را از محبوب خود شنیده و آن را به صورت شعر در آورده، می‌گوید:

سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی

گفت: باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

سحرگاهان که حضرت دوست را با بندگان لطفی دیگر است، باگوش دل شنیدم مرا می‌خواند و می‌فرمود: گر چه عمری محروم از دیدارم بودی، باز آی که تو را در درگاه ما سابقهٔ ازلی و دیرینه است، و پذیرایت هستیم.

همچو جَمْ، جرعهٔ مِیْ کش که زِسِرِّ ملکوت

پرتوِ جامِ جهانْ بین، دهدت آگاهی

و می‌فرمود: بیا تا از تماشای عالم ملک و مظاهر هستی، به سرّ ملکوتت چون حضرت ابراهیم علیه السلام آگاهت سازم؛ که: «**وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ**»

وَلِيَكُونَ مِنَ المُوقِنِينَ »[1]: (و اینچنین، ملکوت [و جنبهٔ باطنی] آسمانها و زمین را به ابراهیم‌ﷺ می‌نمایانیم، تا [او به مقامات معنوی بلند نایل آمده] و از اهل یقین و باور کنندگان گردد.)؛ اینجا بود که پس از دیدن ستاره و ماه و خورشید و افول نمودن آنها « إنّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمواتِ وَالأَرْضَ حَنيفاً، وَما أنَا مِنَ المُشْرِكينَ »[2]: (همانا من روی [و تمام وجود] را به‌سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود و من هرگز از مشرکان نیستم.) فرمود.

با گدایان، دَرِ میکده ای سالکِ راه!

به ادب باش، گر از سِرِّ خدا آگاهی

و می‌فرمود: مبادا بندگان و فقیران (انبیاء و اوصیاءﷺ) و خواصّ درگاه ما را، کوچک شماری و ادب را نسبت به آنان مراعات ننمایی، اینان برجستگان و خلفای من می‌باشند اگرت از اسرار الهی آگاهی باشد؛ که: «الأَدَبُ أفْضَلُ حَسَبٍ.»[3]: (ادب، برترین گوهر و نژاد می‌باشد.) و نیز: «أكْرَمُ حَسَبٍ حُسْنُ الأَدَبِ.»[4]: (ادب نیکو، بزرگوارترین گوهر و نژاد می‌باشد.) اینان همه چیز جز حضرت دوست را فراموش نموده‌اند؛ که: « رِجالٌ لاتُلْهيهِمْ تِجارَةٌ وَلابَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللهِ »[5]: (مردانی که تجارت و فروش آنان را از یاد خدا مشغول و سرگرم نمی‌کند.)؛ زیرا:

بر دَرِ میکده رندانِ قلندر باشند

که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی

اینان از خودگذشتگان و از تعلّقات گسستگانی می‌باشند که در منزلت خلافت و

---

۱. انعام: ۷۵.

۲. انعام: ۷۹.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الادب، ص۱۰.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الادب، ص۱۱.

۵. نور: ۳۷.

ولایتشان یدُ الله و عینُ الله وسَمْعُ الله و... شده‌اند، و باذن الله می‌دهند و می‌ستانند. شاهد بر این امر حدیثِ قرب نوافل است که: «**وَإنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إلَيَّ بِالنّافِلَةِ حَتّی اُحِبَّهُ. فَإذا أحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتي يَبْطِشُ بِها.**»[۱]: (و براستی که او [= بنده] با [بجا آوردن] نافله [و اعمال مستحبّی] به من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را به دوستی می‌گیرم؛ پس هنگامی که او را به دوستی گرفتم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشم او که بدان می‌بیند، و زبانش که به‌وسیلهٔ آن سخن می‌گوید، و دستش که بدان می‌گیرد.)

و ممکن است مراد از «که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی» این باشد که: جهل را می‌ستانند و علم می‌دهند، پستی را می‌ستانند و عظمت می‌دهند، و هکذا؛ لذا می‌گوید:

خشت، زیر سر و بر تارَکِ هفت اختر پای
دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی

اینان در مقام عبودیّت به‌جایی رسیده‌اند، که با بی‌چیزی، تصرّف در افلاک می‌نمایند؛ که: «**سَلُوني قَبْلَ أنْ تَفْقِدُوني؛ فَإنّي بِطُرُقِ السَّماءِ أخْبَرُ مِنْكُمْ بِطُرُقِ الأرْضِ.**»[۲]: (پیش از اینکه مرا از دست بدهید، از من بپرسید؛ زیرا من به راههای آسمان آگاهتر از شما نسبت به راههای زمین هستم.) و نیز: «**عَبْدي! أطِعْني أجْعَلْكَ مَثَلي، أنَا حَيٌّ لا أمُوتُ أجْعَلُكَ حَيّاً لا تَمُوتُ، أنَا غَنِيٌّ لا أفْتَقِرُ أجْعَلُكَ غَنِيّاً لا تَفْتَقِرُ، أنَا مَهْما أشاءُ يَكُونُ أجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ يَكُونُ.**»[۳]: ([ای] بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به‌من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد، من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز

---

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.
۲. غرر و درر موضوعی، باب علیّ ﷺ، ص ۲۷۴.
۳. الجواهر السنیة، ۳۶۱.

گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی، من هرچه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود شود.) اینان این منصب را از پی بردن به فقر ذاتی خود و مخلَص (به فتح لام) شدنشان به دست آورده‌اند؛ لذا می‌گوید:

اگرت سلطنت، فقر ببخشند ای دل!

کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی

و می‌فرمود: تو هم ای خواجه! اگر مقام « **یا أیُّها النّاسُ! أنْتُمُ الفُقَراءُ إلَی اللهِ** »[1]: (ای مردم! همهٔ شما نیازمندان به درگاه خداوند هستید.) مشهودت گردد، و مزیّن به فناء مطلقه در مقابل حضرت دوست گردی، و از غنای « **وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ** »[2]: (و تنها خداوند بی‌نیاز ستوده است.) جامی دهندت، «کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی» چنانکه حدیث قدسی گذشته به این معنی اشاره می‌کند و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه ما بندگانِ پادشهیم   پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم
گنج، در آستین و کیسه، تُهی   جامِ گیتی‌نما و خاکِ رهیم
هوشیارِ حضور و مستِ غرور   بحرِ توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهدِ بَخْت چون کرشمه کند   ماش آئینهٔ رُخ چو مَهْ‌ایم[3]

قطع این مرحله بی‌همرهیِ خِضْر مکن

ظلمات است؛ بترس از خطرِ گمراهی

و می‌فرمود: ای خواجه! این مرحله و رسیدن به کمال فقر ذاتی، را، خودبه‌خود نمی‌توان نمود. استادی بینا و طبیبی حاذق لازم است، تا چند صباحی او را همراهی کنی، تا راهنمایت گردد و از خطرات و ظلمات برهاندت. «ظلمات است،

---

۱. فاطر: ۱۵.

۲. فاطر: ۱۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص۳۱۹.

بترس از خطر گمراهی.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

حافظ! از دست مده صحبتِ آن‌کشتیِ نوح
ورنه طوفانِ حوادث، ببرد بنیادت[۱]

و در جایی می‌گوید:

کیمیایی است عجب بندگیِ پیرِ مغان خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
همّتِ پیر مغان و نَفَس رندان بود که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند[۲]

و نیز می‌گوید:

به کوی عشق مِنِه بی‌دلیل راه، قَدَم
که گم شد آن‌که در این رَهْ، به رهبری نرسید[۳]

حال که فرمودهٔ محبوب چنین است:

سَرِ ما و دَرِ میخانه که طَرْفِ بامَش
به فلک بَرْ شده دیوارِ بدین کوتاهی

سَرِ ما به پیشگاه آستانهٔ رسول الله ﷺ و یا علی و اولادش علیهم السلام که میخانه و محل تجلّی پروردگارند و در عین حال که «**أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ**»[۴]: (من بشری همانند شمایم.) می‌گویند، مقام «**يُوحىٰ إِلَيَّ**»[۵]: (به من وحی می‌شود.) و رابطهٔ نوری و ولایتی را هم دائماً دارند.

و ممکن است مراد از میخانه استاد کامل باشد. چنانکه در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص۸۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص۱۵۰.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص۱۶۹.
۴ و ۴. کهف: ۱۱۰.

تو دستگیر شو ای خِضْرِ پیْ خجسته! که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند[1]

و در جایی می‌گوید:

مدد از خاطرِ رندانْ طلب ای دل! ورنه کارِ صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایرکمْ حوصله کاری نکند طلبِ سایهٔ میمونِ همایی بکنیم[2]

تو دَرِ فقر ندانی زدن، از دست مده
مسندِ خواجگی و مجلسِ تورانْ شاهی
ای سکندر! بنشین و غمِ بیهوده مخور
که نبخشند تو را آبِ حیات از شاهی

محبوب سخنی هم با آنان که گرفتار تعلّقات عالم طبیعتند داشت. می‌فرمودشان: ای آنان‌که به جاه و مال و منال و غیره دل بسته‌اید، شما جاه و مقام و منزلتِ فقیران و اولیاء مرا اختیار نخواهید نمود و در فکر این مباشید و تمنّای آن را هم مکنید.

و ممکن است بیانات خواجه از بیت سوّم تا اینجا، نصایح و گفتاری باشد که وی به سالک راه نموده.

حافظِ خامْ طمع! شرمی از این قِصّه بدار
عملت چیست؟ که مزدش دو جهان می‌خواهی

در آخر مشعوق سخنی هم با من داشت و می‌فرمود: ای خواجه! به سلطنت فقر دست یافتن بدون عمل، از خامی است؛ زیرا اجر دو جهان (دنیا و آخرت) با توجّه

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.

به فقر و عمل حاصل می‌شود. آنکه عمل ندارد، چه مزدی در دو جهان می‌خواهد؟ که «**أَلعَمَلُ الصَّالِحُ أَفْضَلُ الزّادَيْنِ.**» : (عمل صالح و شایسته برترین دو توشه [توشهٔ دنیا و توشهٔ آخرت] است.) و همچنین: «**أَلْعَمَلُ أَكْمَلُ خَلَفٍ.**»(۱) : (عمل کاملترین جانشین می‌باشد.) و نیز: «**أَلْمَرْءُ لايَصْحَبُهُ إِلَّا العَمَلُ.**»(۲) : (با هر کس جز عمل [وی] مصاحبت نمی‌کند.) و یا: «**أَلأَعْمالُ فِي الدُّنْيا تِجارَةُ الآخِرَةِ.**»(۳) : (اعمال دنیا، تجارت آخرت می‌باشد.)

---

۱ و ۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص۲۷۷.

سَلامُ اللهِ ما کَرَّ اللّیالی — وَجاوَبَتِ المَثانی وَالمَثالی
عَلی وادِی الأَراکِ وَمَن عَلَیها — وَدارٍ بِاللِّوی فَوقَ الرِّمالِ
دعاگوی غریبانِ جهانم — وَأَدعو بِالتَّواتُرِ وَالتَّوالی
منال ای دل! که در زنجیرِ زلفش — همه جمعیّت است آشفته حالی
أُموتُ صَبابَةً یا لَیتَ شِعری! — مَتی نَطَقَ البَشیرُ عَنِ الوِصالِ؟
فَحُبُّکَ راحَتی فی کُلِّ حینٍ — وَذِکرُکَ مونِسی فی کُلِّ حالِ
سُوَیدای دلِ من تا قیامت — مبادا از سرِ سودای تو خالی!
کجا یابم وصالِ چون تو شاهی؟ — منِ بدنامِ رندِ لاأُبالی
ز خطّت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سالِ جلالی!
بر آن نقّاشِ قدرت آفرین باد! — که گِردِ مَه کشد خطِّ هلالی
به هر منزل که رو آرد خدایا! — نگهدارش به حفظِ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیانِ جانی و نقصانِ مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وَعِلمُ اللهِ حَسبی مِن سُؤالی

ظاهر این است که خواجه در این غزل، اظهار اشتیاق به زیارت خانه خدا و رسول الله صلی الله علیه و آله و ائمه بقیع علیهم السلام نموده باشد، و سپس اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار حضرت محبوب را.

و ممکن است سه بیت اوّل را در اظهار محبّت نسبت به استاد طریق خود که مشرّف برای حجّ و خانهٔ خدا شده و به مکّه و مدینه و عرفات اقامت گزیده گفته باشد، و پس از آن به وضع حال خویش پرداخته باشد. با این همه نویسنده برای حلّ این دو بیت از دیوان تفأل زدم، این بیت آمد:

بروای زاهدِ خودبین! که زچشم من و تو رازِ این پرده، نهان است و نهان خواهد بود[1]

فهمیدم که این سه بیت مطلبی است که میان خود و معشوق داشته، با این بیان ذکر نموده، خواستم گوشه‌ای از این سرّ را بدانم، از او بازجو شدم، این دو بیت آمد:

ای نسیمِ سَحَر! آرامگهِ یار کجاست منزل آن مَهِ عاشقْ کُشِ عیّار کجاست؟

شبِ تار است و رَهِ وادیِ ایمن درپیش آتشِ طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟[2]

معلوم شد مرادش مطلبی معنوی است. خلاصه می‌گوید:

سَلامُ اللهِ ما کَرَّ اللَّیالی
وَجاوَبَتِ الْمثانی وَالْمَثالی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۸، ص ۱۳۴.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

عَلی وادِی الْأَراکِ وَمَنْ عَلَیْها

وَدُورٍ بِاللِّوی فَوْقَ الرِّمالی[1]

دعـا گـویِ غـریبانِ جـهانم

وَأَدْعُو بِالتَّواتُـرِ وَالتَّـوالی[2]

سلام دائم حقّ بر مکّه و مدینه و آنان که در آن مدفونند (رسول الله ﷺ و فاطمهٔ زهرا ﷺ و ائمه بقیع ﷺ و یا بر استاد و کسی که در آن سرزمین سکونت گزیده! و سلام بر خانه‌ها و خیمه‌هایی که در آنجا بر روی رمل زده می‌شود!

ممکن است مراد از «غریبان جهان» بندگان خاص الهی (رسول الله ﷺ و ائمهٔ بقیع ﷺ، و یا استاد) باشد. در دعای ابوحمزه می‌خوانیم: «**اللّهُمَّ! فَارْحَمْ فی هٰذِهِ الدُّنْیا غُرْبَتی.**»[3]: (بار الها! پس بر غربتم در دنیا رحم آر.) و نیز: «**اَلْمُؤْمِنُ غَریبٌ.**»[4]: (مؤمن [در دنیا] غریب و بی‌کس است.) خواجه نیز در جایی می‌گوید:

منم غـریب دیـار و تـویی غـریبْ نـواز دمی به حالِ غریبِ دیارِ خـود پـرداز[5]

و ممکن است مراد از غریبان جهان در بیت سوم استادش باشد که به سفر رفته، می‌گوید: ای استاد! من تو را که به غربت سفر کرده‌ای، همواره دعاگویم.

منال ای دل! که در زنجیرِ زلفش

همه جمعیّت است آشفتهٔ حالی

آری، آشفتگی عاشق و سرگردانی او و به هجران مبتلا شدنش، اگرچه از ناحیهٔ

---

۱. درود و سلام خداوند مادام که شبها باز می‌گردد و [تارهای] دوگانه و سه گانه یکدیگر را جواب می‌گویند بر سرزمین اَراک و کسانی که در آنجا ساکنند، و [بر] خانه‌هایی که در لِوی بالای شنزارها می‌باشد.

۲. و پیاپی و پیوسته دعا می‌کنم.

۳. اقبال الاعمال، ص۷۳.

۴. بحارالانوار، ج۲، ص۲۰۴، از روایت ۸۴.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص۲۴۰.

کثرات و عالم طبیعت می‌باشد. همان هم وی را به سامان می‌رساند و به فنای خویش آشنا و جمعیّت خاطر می‌بخشد. خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید: از فراق و گرفتاریهای عالم طبیعت و کثرات آن منال و فریاد بر میاور، زیرا راهنمایت به وحدت و ملکوت جهان همین خود و کثرات می‌باشد، معشوقِ خود را در کنار از موجودات نمی‌توانی بیابی؛ چون حجاب کثرت را با اخلاص اعمالت برکنار نمایی، محبوب خویش را با دیدهٔ دل و حقیقتِ ایمان، با خویش و آنها خواهی دید؛ که: «**كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [خَفِيّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.**»[۱]: (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) و نیز: «**أَنَّ الرّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ المَسافَةِ، وَأَنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلّا أَنْ [لٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[۲]: (براستی که مسافت کسی که به‌سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقاتت محجوب نیستی، مگر اینکه [و یا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا آمال و آرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه آشفتگیِ حال من از زُلفِ تو بود ... حَلِّ این عقده، هم از زُلفِ نگار آخر شد[۳]

و نیز در جایی در تقاضای آن معنی می‌گوید:

گر دست دهد در خَمِ زلفین تو بازم ... چون‌گُوی،چه سرها که به چوگان تو بازم
زُلفِ تو مرا عمرِ دراز است ولی نیست ... در دست، سَرِ مویی از آن عمرِ درازم[۴]

أَمُوتُ صَبابَةً يا لَيْتَ شِعْرِي!
مَتىٰ نَطَقَ الْبَشيرُ عَنِ الوِصالِ؟

---

۱. بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.
۲. اقبال الاعمال، ص ۶۸.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

فَحُبُّكَ راحَتی فی کُلِّ حینٍ
وَذِکْرُکَ مُونِسی فی کُلِّ حالٍ[۱]

محبوبا! در شدّت عشق و محبّت تو جان می‌سپارم، نمی‌دانم مژدهٔ وصالم کی می‌رسد؟ آن چیزی که همواره آرامشم می‌دهد، محبّت و ذکر و یادت می‌باشد؛ وگرنه در غم عشقت سوخته بودم؛ که: «**نَعیمُهُمْ فِی الدُّنْیا ذِکْری وَمَحَبَّتی وَرِضائی عَنْهُمْ.**»[۲]: (نعمت و خوشی آنان در دنیا، یاد و دوستی و خشنودی من از ایشان می‌باشد.) و نیز: «**لاأرَیٰ فی قَلْبِهِ شُغْلاً بِمَخْلُوقٍ.**»[۳]: (در قلب وی هیچ دل‌مشغولی به هیچ مخلوقی را نمی‌بینم.) و همچنین: «**فَمَنْ عَمِلَ بِرِضایَ، اُلْزِمُهُ ثَلاثَ خِصالٍ: اُعَرِّفُهُ شُکْراً لایُخالِطُهُ الجَهْلُ؛ وَذِکْراً لایُخالِطُهُ النِّسیانُ؛ وَمَحَبَّةً لایُؤْثِرُ عَلیٰ مَحَبَّتی حُبَّ المَخْلُوقینَ.**»[۴]: (پس هرکس به رضا و خشنودی من عمل نماید، سه خصلت را ملازم و همراه او می‌گردانم؛ شکر و سپاسگزاریی به او می‌شناسانم که نادانی با آن آمیخته نشده باشد؛ و ذکری که نسیان و فراموشی با آن در نیامیزد، و محبّت و دوستی‌ای که محبّت آفریدگان و مردمان را بر محبّت و دوستی من برنگزینند.) و یا: «**أمّا العَیْشُ الهَنِیُّ، فَهُوَ الَّذی لایَفْتُرُ صاحِبُهُ عَنْ ذِکْری.**»[۵]: (امّا زندگانی گوارا، همان زندگانی است که دارندهٔ آن از یاد من سست و خسته نمی‌گردد.)؛ لذا می‌گوید:

سُویدایِ دلِ من تا قیامت
مباد از سِرِّ سودایِ تو خالی!

---

۱. از شوق و شیفتگی جان می‌سپارم. ای کاش می‌دانستم که چه هنگام بشارت دهنده از وصال و پیوستگی سخن خواهد گفت. پس مهر و دوستی در هر هنگام آرام و آسایش من، و یاد تو در هر حال مونس و همدم من می‌باشد.

۲. وافی، ج۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص۳۸.

۳. وافی، ج۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص۳۹.

۴. وافی، ج۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰.

۵. وافی، ج۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۱.

معشوقا! الهی که این محبّت و عشق و مالامال بودن وجودم به تو، تا قیامت برقرار باشد، تا هیچگاه و در هیچ مرحله‌ای از مراحل این عالم و عقبات بعد از آن، ابتلائات آن مرا ناراحت ندارد. در جایی می‌گوید:

هر که را با خطِ سبزت سَرِ سودا باشد پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاکِ لَحَد برگیرم داغِ سودای توام سِرِّ سویدا باشد
ظلِّ ممدود خَمِ زلف توام بر سر باد کاندر این سایه قرارِ دلِ شیدا باشد[۱]

و در جایی نیز می‌گوید:

هرگزم مِهْرِ تو از لوحِ دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سَرْوِ خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغِ من سرگشته، خیالِ رُخِ دوست به جفایِ فلک و غُصّهٔ دوران نرود[۲]

کجا یابم وصالِ چون تو شاهی؟
من بدنامِ رِنْدِ لاأُبالی

دلبرا! نمی‌دانم کجا و چه زمان وصالت مرا دست خواهد داد؟ تو والایی و من پست، تو همه علمی و من همه جهل، تو همه جمالی و کمال من همه زشتی و نقص، بخواهد با این بیان تقاضای دیدار حضرتش را نموده و بگوید: «**إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً.**»[۳]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم.) و

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۳. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریبْ نواز　　دمی به حال غریبِ دیارِ خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند　　به شرط آنکه زکارم نظر نگیری باز
گرَم چو خاکِ زمین خوار می‌کنی سهل است　　خرام می‌کن و بر خاکْ سایه می‌انداز[1]

ز خَطّت صدِ جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سالِ جلالی!
برآن نقّاشِ قدرت آفرین باد!
که گِردِ مَهْ کشد خطِّ هلالی

کنایه از اینکه: نازنینا! عاشقانت را با تجلّیات جلالی و جمالی‌ات نیکو به‌دام می‌افکنی: «بر آن نقّاش قدرت آفرین باد!»

در جایی هم می‌گوید:

زُلْفَیْنِ سِیَه، خَم به خَم اندر زده‌ای باز　　وقتِ من شوریده، به هم برزده‌ای باز
ز آنرویِ نکو، چشم بدان دور! که امروز　　بر مَهْ زده‌ای طعنه و برخُور زده‌ای باز
از غالیه برهم زده‌ای خوش شکر وگُل　　امروز همه برگُل و شکّر زده‌ای باز
شهبازِ غمت راست کبوتر، دلِ حافظ　　هُشدارا که بر صیدِ کبوتر زده‌ای باز[2]

به هر منزل که رو آرد خدایا!
نگهدارش به حفظِ لایَزالی

خدایا! معشوق مرا از خطرات حفظ فرما و برایم همواره نگاه دار. درواقع می‌خواهد بگوید: خدا مرا از آمال و گناهان و غفلات محفوظ دارد، تا همواره‌اش مشاهده نمایم و مهجور از دیدارش نمانم.

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص۲۴۵.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

فکل بلبل همه آن است که گُل شد یارش — گُل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
آن‌سفر کرده که صد قافله دل همرهِ اوست — هر کجا هست خدایا! به سلامت دارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی‌شکی رَهْ ببری در حرمِ دیدارش[۱]

لذا می‌گوید:

تو می‌باید که باشی ورنه سهل است
زیـانِ جـانی و نـقصانِ مـالی

محبوبا! غرض از دنیا و آنچه در آن است، برای رسیدن به وصال و انس و یاد توست، نه دل بستن به آن، الهی! که تو باشی و هیچ نباشد؛ که: «**إنَّ لِلذِّكْرِ أهلاً أخَذُوهُ مِنَ الدُّنيا بَدَلاً، فَلا تَشغَلُهُمْ تِجارَةٌ...**»[۲]: (براستی که ذکر و یاد [خداوند] را، اهلی است، که آن را به جای دنیا گرفته‌اند، پس هیچ داد و ستدی آنها را مشغول نساخته...) و نیز: «**إذا رَأَيْتَ اللهَ سُبْحانَهُ يُونِسُكَ بِذِكْرِهِ، فَقَدْ أحَبَّكَ.**»[۳]: (هرگاه دیدی خداوند سبحان تو را به ذکر و یاد خویش مأنوس می‌نماید، [بدان که] او تو را به دوستی گرفته.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل، سـراپـردهٔ مـحبّت اوست — دیـده، آئـینهٔ دارِ طـلعت اوست
مـن کـه سـر در نـیاورم بـه دو کَـوْن — گـردنم زیـرِ بـارِ مـنّت اوست
مـن و دل گـر فـنا شـویم چـه بـاک! — غـرض انـدر مـیان سـلامت اوست
بـی‌خیالش مـباد مـنظرِ چشـم — زآنکه این گوشه، خاصِ خلوت اوست.[۴]

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وَعِـلْمُ اللهِ حَسْـبِي مِـنْ سُـؤالی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص۲۶۱.
۲. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.
۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص۵۸.

خدا آگاه است که مراد من از این گفتار چه می‌باشد. حقیقت بیانم برای کسی جز محبوب آشکار نیست. «وَعِلْمُ اللهِ حَسْبی مِنْ سُؤالی.» (دانستن و آگاهی خداوند [از حال من] از خواستن و مسئلت من کفایت می‌کند.) او می‌داند که مرادم از این درخواستها چیست که: «**إنَّ اللهَ یَعْلَمُ مایُسِرُّونَ وَما یُعْلِنُونَ**»[1]: (بدرستی که خداوند به [تمام] آنچه که پنهان و [یا] آشکار می‌نمایند، آگاه است.) و نیز: «**وَاللهُ یَعْلَمُ ماتُبْدُونَ وَما تَکْتُمُونَ**»[2]: (و خداوند به [تمام] آنچه آشکار و [یا] پنهان می‌نمایید، آگاه است.) و همچنین: «**وَیَعْلَمُ ما تُخْفُونَ وَما تُعْلِنُونَ.**»[3]: (و به [تمام] آنچه نهان و [یا] آشکار می‌کنید، آگاه است.) و یا: «**قُلْ: إنْ تُخْفُوا ما فی صُدُورِکُمْ، أوْ تُبْدُوهُ، یَعْلَمْهُ اللهُ**»[4]: (بگو: اگر آنچه را که در سینه‌ها و دلهایتان است، پنهان یا آشکار کنید، خداوند بدان آگاه است.)

---

۱. بقره: ۷۷.

۲. نور: ۲۹.

۳. نمل: ۲۵.

۴. آل‌عمران: ۲۹.

سلامی چو بوی خوشِ آشنایی — بر آن مَردُمِ دیدهٔ روشنایی!

درودی چو نورِ دلِ پارسایان — بر آن شمعِ خلوتگهِ پارسایی!

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا — دلم خون شد از غُصه، ساقی! کجایی؟

زکویِ مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاحِ مشکل‌گشایی

عروسِ جهان گرچه در حدِ حُسن است — ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

میِ صوفی افکن، کجا می‌فروشند؟ — که در تابم از دستِ زُهدِ ریایی

رفیقان چنان عهدِ صُحبت شکستند — که گویی نبوده است خود آشنایی

دلِ خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نَفْسِ طامع! — بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیایِ سعادت — ز همصحبتِ بد، جدایی جدایی

مکن حافظ! از جورِ گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

خواجه در این غزل، در مقام گله‌گذاری از اموری که او را سبب هجران شده بوده، و اظهار اخلاص و اشتیاق به استاد و راهنما، و یا رفیقان طریقی که وی را در راه سلوک یار و معین بوده‌اند، می‌کند. می‌گوید:

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مَرْدُمِ دیدهٔ روشنایی!
درودی چو نورِ دلِ پارسایان
بر آن شمعِ خلوتگهِ پارسایی!

سلامِ من بر آن مرشد طریقی که دیده‌ام به دیدار و مصاحبتش روشن شده و از انس و ارتباط با وی استشمام روح و راحتی می‌نمایم! و باز درود و سلام بی‌شائبهٔ من بر آن که در خلوتم، یادش مرا شادمان نموده و از انوارش اشتضائه می‌نمایم! در جایی می‌گوید:

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند   پیر ما هرچه کند، عینِ رعایت باشد[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد   من از پیرِ مغان منّت پذیرم[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص۱۹۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص۳۲۷.

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است　　ورنه‌لطفِ‌شیخ‌و زاهد،گاه‌هست‌وگاه‌نیست[۱]

و ممکن است بخواهد با این بیان، اظهار اشتیاق به معشوق و تجلّیات گذشته‌اش نموده و بگوید:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم　　به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم

به عیادتم قدم نِهْ که ز بی‌خودی شوم بِهْ　　مِیِ ناب نوش و هم دِهْ، که غم دگر ندارم

غمم‌ار خوری‌از این‌پس،نکنم‌ز غمخوری‌بس　　نظری به‌جز تو با کس، به کسی دگر ندارم

دگرم مگو که خواهم، که ز درگهت برانم　　تو بر این‌و من برآنم،که‌دل از تو برندارم[۲]

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا

دلم خون شد از غُصّه، ساقی! کجایی؟

دوستان و همدمان رفتند و تنهایم گذاشتند. ای استاد طریق! کجایی تا انس با توام تجلّیات محبوب را دوباره نصیبم گرداند؟ در جایی می‌گوید:

از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشم؟　　دولت دراین سرا وگشایش دراین دَرْ است[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

به سِرِّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد　　که خاکِ میکده کُحلِ بَصَر توانی کرد

گدایی دَرِ میخانه، طُرْفه اکسیری است　　گر این عمل بکنی، خاک، زَرْ توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ امور　　به فیضْ بخشیِ اهلِ نظر توانی کرد[۴]

و ممکن است منظور خواجه از «همدمان»، تجلّیات اسماء و صفاتی، و مراد از «ساقی»، حضرت دوست باشد. بخواهد بگوید: محبوبا! از دیدارت محرومم داشتی، کجایی؟ تا باز از مشاهداتت بهره‌مندم گردانی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص۶۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص۳۳۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.

رنج ما را، که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقلِ هر جور که از خُلق کریمت گویند / قولِ صاحب غرضان‌است، تو اینها نکنی[1]

زِ کویِ مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاحِ مُشکل گشایی

ای خواجه! محرومیّت دیدار معشوق، تو را بر آن ندارد که از مغان و اهلِ الله و آنان‌که نظر جز به معشوقشان نیست و از اساتید و یا دوستان طریق دست برداری؛ زیرا مصاحبت با آنان و گفتارشان، بازت به مقصود راهنما خواهد شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یارِ مردان خدا باش که در کِشتیِ نوح / هست خاکی که به آبی نخورد طوفان را[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

روضهٔ خُلدِ برین، خلوتِ درویشان است / مایهٔ محتشمی، خدمتِ درویشان است
گُنج عزلت که طلسماتِ عجائب دارد / فتح آن در نظرِ همّتِ درویشان است
آنچه زَرْ می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه / کیمیایی است‌که در صحبتِ درویشان است[3]

و ممکن است مراد خواجه از «مغان»، تجلّیات اسماء و صفاتی حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید: باز هم در انتظار مشاهدات اسماء و صفاتی محبوب باش و از آن رو مگردان؛ زیرا تو را راهنما و مشکل گشای به تجلّیات ذاتی خواهند بود. در جایی می‌گوید:

ای بی‌خبر! بکوش‌که صاحبْ خبر شوی / تا راهْ بین نباشی، کی راهبر شوی؟
دست از مِسِ وجود چو مردانِ رَهْ بشوی / تا کیمیایِ عشق بیابیُ و زَرْ شوی
گر نور عشقِ حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتابِ فَلَک خوبتر شوی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص۳۸۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰، ص۴۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص۵۵.

از پـای تـا سـرت هـمه نـور خـدا شـود   در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی[۱]

عروس جهان گرچه در حدِّ حُسن است

ز حـــد مــی‌برد شــیوهٔ بــی‌وفایی

ای خواجه! به کار خود مشغول باش و به مراقبهٔ دیدار حضرت معشوق بنشین، و از دنیا و فریبندگی‌هایش چشم‌پوش؛ زیرا همان‌گونه که او دل می‌رباید، در بی‌وفایی هم بی‌نظیر است. به گونه‌ای که می‌توان گفت در هر کرشمه‌اش، صدها بـی‌وفایی است؛ که: «**اَلدُّنیا لاتَصْفُو لِشارِبٍ، وَلا تَفی لِصاحِبٍ.**»[۲]: (دنیا برای هـیچ نـوشنده‌ای زلال نمی‌گردد، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند.) و نیز: «**اِیّاكَ أنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَیْهِ بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنیا.**»[۳]: (مبادا بهره‌ات را از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.) و یا: «**ألا حُرٌّ یَدَعُ هٰذِهِ اللُّماظَةَ لِأهْلِها.**»[۴]: (آیا آزاده‌ای نیست که این ته‌مانده [دنیا] را برای اهل آن واگذارد؟) و هـمچنین: «**اِنَّ الدُّنیا لَمُفْسِدَةُ الدّینِ، مُسْلِبَةُ الیَقینِ، وَاِنَّها رَأسُ الفِتَنِ وَأصْلُ المِحَنِ.**»[۵]: (بدرستی که دنیا تباه کنندهٔ دین و رباینده‌ٔ یقین و سرمنشأ تمام فتنه‌ها، و ریشهٔ تمام گرفتاریهاست.)

میِ صوفی‌ْ افکن، کجا می‌فروشند؟

کـه در تـابم از دستِ زُهـدِ ریـایی

زهد ریایی در رنجم داشته، کجاست شراب تجلّیات دو آتشه؟ تا آن را از من بستاند و از پوست به مغز راهنمایم گردد. (معلوم می‌شود در خواجه هنوز آثاری از زُهد گذشته وجود داشته.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص۳۷۶.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.

۳. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۴. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۸.

و ممکن است خواجه با این بیان از دوست تقاضای شراب مشاهدات را برای زاهد پشمینه‌پوش می‌نموده تا شاید او هم به راه آید و از عداوت با وی و هم طریقانش دست کشد. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم ... وین نَقْشِ‌زرق را خطِ بطلان به سر کشیم
نذرِ فتوحِ صومعه در وجهِ مِیْ نهیم ... دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم
بیرون جهیم سَرْ خوش و از بزمِ مدّعی ... غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم[1]

رفیقان چنان عهدِ صُحبت شکستند

که گویی نبوده است خود آشنایی

دوستان هم مرام، چنان عهده صحبت با محبوب را شکستند و مرا هم رها کرده و رفتند، که گویا سابقهٔ آشنایی با معشوق و من نداشتند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟
آب حیوان تیره‌گون شد، خِضرِ فَرُّخْ پِیْ کجاست؟
گل بگشت از رنگِ خود بادِ بهاران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هَزاران را چه شد؟
کس نمی‌گوید: که یاری داشت حقِّ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه‌شد؟
گُوی توفیق و کرامت، درمیان افکنده‌اند
کس به‌میدان رو نمی‌آرد، سواران را چه شد؟[2]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص۳۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص۲۱۶.

و ممکن است مراد خواجه از «رفیقان»، تجلّیات اسماء و صفاتی حضرتش باشد. بخواهد بگوید: چنان از دیدار و مشاهدات دوست محروم شدم که گویا از آن بهره‌مند نگردیده بودم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن یار کز او خانهٔ ما جایِ پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت: فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چنگِ مَنَش اخترِ بَدْ مِهْر بدر برد — آری چه کنم؟ فتنهٔ دَوْرِ قمری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود[۱]

دلِ خستهٔ من گَرَش همّتی هست
نخواهد ز سنگینْ دلان مومیایی

حال که رفیقان سنگین دل شده‌اند و عهد صحبت با معشوق و یا با من را شکستند، اگر هم همّتی برای رسیدن به مقصود داشته باشم، چگونه می‌توانم از ایشان برای مقصدم استعانت جویم؟

و ممکن است مرادش از «سنگین دلان»، محبوب باشد که با این کار او را به کلّی از خویش می‌ستاند. در جایی می‌گوید:

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفتگو، آیینِ درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت — ما ندانستیم و صُلح انگاشتیم[۲]

لذا می‌گوید:

مرا گر تو بگذاری ای نَفْسِ طامع!
بسی پادشاهی کنم در گدایی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۸.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص۳۲۴.

آری، همه بلاهایی که بسر عاشق سالک می‌آید و در هجران و یا منازل و مقامات ابتدایی می‌ماند، علّت آن تبعیّت از نفس طمعکار می‌باشد؛ والّا اگر لحظه‌ای او را آزاد بگذارد، به کار واقعی خود مشغول خواهد شد. اینجاست که مقام خلافة اللّهی «**إنّي جاعِلٌ فِي الأرْضِ خَليفَةً**»[۱]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) او ظهور نموده و بر عالم حکومت خواهد کرد؛ که: «**أعْظَمُ مُلْكٍ مُلْكُ النَّفْسِ.**»[۲]: (بزرگترین سلطنت، فرمانروایی [بر] نَفْس است.) و یا: «**أقْوَى النّاسِ أعْظَمُهُمْ سُلْطاناً عَلىٰ نَفْسِهِ.**»[۳]: (نیرومندترین مردم از جهت تسلّط و چیرگی، کسی است که از همه بر نَفْس خویش چیره‌تر باشد.) و نیز: «**مَنْ مَلِكَ نَفْسَهُ، عَلا أمْرُهُ.**»[۴]: (هرکس مالک نَفْس خویش باشد، کارش بالا می‌گیرد.) و همچنین: «**مَنْ مَلَكَتْهُ نَفْسُهُ، ذَلَّ قَدْرُهُ.**»[۵]: (هرکس نَفْسَش مالک او باشد، ارزشش کم و پست می‌گردد.) خواجه هم می‌گوید:

مرا گر تو بگذاری ای نَفْسِ طامع! بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز همصحبتِ بَد، جدایی جدایی

ای خواجه! این مصاحبت با نفس طمعکار بود که در بوتهٔ هجران و نقص نگاه داشتت. از متابعت آن بگریز، و «**فَأعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلّىٰ عَنْ ذِكْرِنا**»[۶]: (پس از هرکس که از یاد ما پشت نموده، روی گردان.) را به گوش دل بشنو و عمل نما؛ که: «**إنَّ النَّفْسَ لَجَوْهَرَةٌ ثَمينَةٌ، مَنْ صانَها رَفَعَها، وَمَنِ ابْتَذَلَها وَضَعَها.**»[۷]: (بدرستی که نَفْس، گوهر گرانبهایی است که هرکس آن را [از شهوات و خواسته‌هایش] نگاه دارد، [ارزش] آن را بالا می‌برد، و

---

۱. بقره: ۳۰.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۸۸.

۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۸۹.

۶. نجم: ۲۹.

۷. غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص۳۹۱.

هرکس رهایش کند، آن را بی‌ارزش و پست می‌نماید.)

مکن حافظ! از جورِ گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

ای خواجه! در عین حال که مصائبِ فراق حضرت دوست بر تو سنگین و مشکل است بر آن صابر باش؛ قدر وصال را کسی می‌داند که به فراق مبتلا گشته باشد. اگر آتش هجرانت نمی‌سوخت، از هواها و خودخواهی‌ها خلاصی نداشتی؛ پس:

مکن حافظ! از جورِ گردون شکایت چه دانی تو ای بنده! کارِ خدایی؟

که: «**اَلْبَلآءُ رَدیفُ الرَّجآءِ**.»[۱] : ([همواره] درپی فراخی، بلا و گرفتاری وجود دارد.) و نیز: «**رُبَّ مَرْحُومٍ مِنْ بَلآءٍ هُوَ دَوآؤُهُ**.»[۲] : (چه بسا کسی به‌واسطهٔ بلا و گرفتاری مورد رحمت واقع می‌شود، و آن دارو و درمان اوست.) و همچنین: «**کَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَیْهِ بِالْبَلآءِ**.»[۳] : (چه بسیار کسی که با بلاء و گرفتاری بدو نعمتی عنایت شده).

---

۱ و ۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

غزل ۴۷۵

سُلَیمی مُنذُ حَلَّت بِالعِراقِ	اُلاقی فی هَواها ما اُلاقی
اَلا ای ساربانِ محملِ دوست!	اِلی رُکبانِکُم طالَ اشتیاقی
بساز ای مطربِ خوشگویِ خوشخوان!	به شعرِ پارسی صوتِ عراقی
بیا ساقی! بده رطلِ گرانم	سَقاکَ اللهُ مِن کَأسٍ دِهاقِ
جوانی باز می‌آرد به یادم	صدایِ چنگ و نوشانوشِ ساقی
میِ باقی بده تا برفشانم	به یاران مست و خوشدل عمرِ باقی
درونم خون شد از نادیدنِ دوست	اَلا تَعساً لِاَیّامِ الفِراقِ
دمی با نیکنامان متفق باش	غنیمت دان امورِ اتفاقی
مسیحایِ مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دخترِ رز!	ولی گه گه سزاوارِ طلاقی
رَعَینَا العِشقَ فی مَرعیٰ حِماکُم	حَماکَ اللهُ یا عَهدَ التَّلاقی!
خرد در زنده رود انداز و می نوش	به گلبانگِ جوانانِ عراقی
نَهانِی الشَّیبُ عَن وَصلِ العَذاری	سِوی تَقبیلِ وَجهٍ وَاعتِناقِ

وصالِ دوستان، روزیِ ما نیست

بگو حافظ! دعایِ جانِ ساقی

خواجه در بیشتر ابیات این غزل، در مقام اظهار اشتیاق به استاد طریق خود، که از وی دور افتاده بوده، می‌باشد. می‌گوید:

سُلَیمیٰ مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِراقِ
أُلاقی فی هَواها ما أُلاقی[1]

از آن زمان که آرامش دهندهٔ دل و استاد و مرشد طریقم، در عراق اقامت گزیده، در هوای دیدارش آشفته گشته‌ام. در جایی دیگر چون به فراق استاد مبتلا گشته، می‌گوید:

ای صبا! گر بگذری بر ساحلِ رُودِ اَرَس — بوسه‌زن بر خاکِ آن وادیّ و مشکینْ کن نَفَس
منزلِ سلمیٰ، که بادش هر دم از ما صد سلام! — پر صدایِ ساربان بینیّ و آهنگِ جَرَس
محملِ جانان ببوس، آنگه به زاری عرضه دار: — کز فراقت سوختم، ای‌مهربانْ فریادرس![2]

لـذا می‌گوید:

اَلا ای ســـــاربانِ مـــــحملِ دوست!
إلیٰ رُکْـــــبانِکُمْ طـــالَ اشْـــتِیاقی
بساز ای مطربِ خوشگویِ خوشخوان!
بـــه شــعرِ پـارسی صـوتِ عــراقی

---

۱. از آن هنگام که سَلمیٰ عزیزم در عراق فرود آمد، می‌کشم از عشق و دوستی او آنچه را که می‌کشم.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص ۲۴۶.

ای ساربانی که مرشد و استاد مرا حمل نموده‌ای! بازش گردان، عمری است در انتظار دیدارش بسر می‌برم، و ای خوانندهٔ نیکو حنجره و خوش‌کلام از او شعری پارسی بخوان و به صوت عراقی چاوشی کن؛ زیرا عمری است در اشتیاق آن‌که حاملش می‌باشی، به سر می‌برم و برای خدمتش آماده گشته‌ام.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

به جانِ پیرِ خرابات و حقِّ صُحبت او — که نیست در سَرِ من، جز هوایِ خدمت او[۱]

بیا ساقی! بده رطلِ گرانم
سَقاكَ اللهُ مِنْ كَأْسٍ دِهاقٍ[۲]

ای استادی که با راهنمایی‌ها و توجّهات و الطافت، مرا از ناراحتی‌های هجران دوست می‌رهانیدی! بیا و از بادهٔ دو آتشه و یاد پرشور حضرتش مستم کن، تا به کلّی از خود بیرون شوم. خدایت از شراب لبریز دیدارش سیراب بفرماید! به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از کویِ فلانی به من آر — زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر
قلب بی‌حاصل ما، را بزن اکسیر مراد — یعنی‌از خاکِ دَرِ دوست، نشانی به من آر
در غریبیِّ فراق و غمِ دل پیر شدم — ساغرِ میْ زکفِ تازه جوانی به من آر[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

غلامِ همّتِ آن نازنینم — که کارِ خیر، بی‌روی و ریا کرد!
خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی! — که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد[۴]

و ممکن است مراد خواجه از «ساقی»، حضرت معشوق باشد و بخواهد با این

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص۳۵۸.
۲. خداوند تو را از جام پر و لبریز سیراب گرداند!
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص۲۲۹.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص۱۷۸.

بیان تقاضای مشاهداتش را نموده و بگوید:

شرابِ تلخ می‌خواهم، که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شَرّ و شورش
بیاور مِیْ، که نتوان شد ز مکرِ آسمان، ایمن
به لَعْبِ زُهْرهٔ چَنگیّ و بهرامِ سلحشورش
کمندِ صید بهرامی بیفکن، جامِ جَمْ بردار
که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش(۱)

جوانی باز می‌آرد به یادم
صدایِ چنگ و نوشانوشِ ساقی

ای استاد و مرشدِ طریق! چنان که بیایی و باز عنایتهای خود را شامل حالم گردانی، عهد جوانی‌ام راکه همواره ذکر و یاد معشوق در سر داشتم، به یاد خواهم آورد. در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار — ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهنِ یار بگوی — نامهٔ خوش‌خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام — شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَسِ یار بیار
روزگاری‌است که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا! آن قَدَحِ آینهٔ کردار بیار
شکر آن‌راکه تو در عشرتی ای‌مرغِ چمن! — به اسیرانِ قَفَس، مژدهٔ گلزار بیار(۲)

و محتمل است مراد از «ساقی» در اینجا، حضرت دوست باشد و بخواهد بگوید: محبوبا! نفحات و تجلّیاتت را شامل حالم گردان، تا به یاد مشاهدات ایّام جوانی‌ام آیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸ ـ به قرینه تمام این اشعار مراد از «صبا» استاد است.

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی مِیْ کوست درمانِ شیخ و شاب بیار[۱]

مِیِ باقی بده تا برفشانم
به یارانْ مست و خوشدل عمرِ باقی

ای استاد! از شراب و مراقبات و توجّهاتی که مرا حیات ابد بخشد، عنایت کن، تا سرمست گردم، و یاران خویش را هم از آن بهره دهم. در جایی می‌گوید:

ای نورِ چشمِ من! سخنی هست، گوش کن تا ساغرت پُر است، بنوشان و نوش کن
با دوستان مضایقه در عُمر و مال نیست صد جان فدایِ یارِ نصیحتْ نیوش کن
ساقی! که جامت از مِیِ صافی تُهی مباد! چشمِ عنایتی بـه منِ دُرْدْ نوش کن
سرمست در قبایِ زَرْ افشان چو بگذری یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه‌پوش کن[۲]

باز ممکن است مراد خواجه از بیت، حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید:

ساقی! بنور باده بر افروز جام ما مطرب بگو که کارِ جهان شد به کام ما[۳]

و بگوید:

ساقیا! برخیز و در دِهْ جام را خاک بر سر کن غمِ ایّام را[۴]

درونم خون شد از نادیدنِ دوست
أَلا تَعْساً لِاَیّامِ الْفِراقی[۵]
دمی با نیکنامان متّفق باش
غنیمت دان امورِ اتّفاقی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۷.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص۴۰.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص۴۶.
۵ . هان! نابرد باد روزگار فراق و جدایی!

از بس در فراق مرشد طریق بسر بردم و بر آن صبر نمودم، خونین دل شدم. الهی! که هیچ‌کس بدان مبتلا نگردد. ای استاد و دوای درد من! چون از سفر بازگشتی، لحظه‌ای با **منی که از نیکنامی و زهد خشک دست کشیده**، و با شما انس برقرار نموده‌ام، بنشین و شاگردی نمونه چون مرا مورد عنایت قرار ده. زمانه، زمانه‌ای است که کمتر چنین اتّفاق می‌افتد که کسی رو به طریقهٔ شما آورد.

و ممکن است خطابش در بیت به خود باشد و بخواهد بگوید: ای خواجه! دمی با استاد طریق که تو را از بندِ هجران می‌رهاند، متّفق باش و از او پیروی کن، که وجود وی از نفحات الهی است و کمتر کسی را چنین اتّفاقی پیش می‌آید.

و محتمل است بخواهد بگوید: ای خواجه! اگر تو را عنایات حضرت دوست شامل گردید، که لحظه‌ای به مراقبه بنشینی و از صفات و نامهای نیکوی حضرت حق بهره‌مند شوی، آن را غنیمت دان، زیرا چنین امری کمتر کسی را میسّر می‌گردد.

مسیحای مجرّد را برازد
که با خورشید سازد هم‌وثاقی

ای خواجه! هر کسی را سزاوار نیست که با حضرت محبوب انس برقرار کند. این مجرّدان از عالم طبیعت چون عیسی علیه‌السلام هستند که می‌توانند با او باشند؛ پس فرصت را از دست مده، و از استاد خود استفاده کن، تا مجرّد گردی و به وصال او نایل آیی.

عروسی بس خوشی ای دُخترِ رَزْ!
ولی گه گه سزاوارِ طَلاقی

آری، عالم آمیخته با اضداد می‌باشد. اگر عاشق حضرت دوست را وصال می‌باشد، فراق را هم درکنار دارد، تا قدر انس با او را بداند، و بلکه از خود به کلّی گرفته شود، تا لیاقت دیدار همیشگی جانان را بیابد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: دختر رَزْ و شراب خوشگوار تجلّیات محبوب، وقتی لذّت بخش است که

محرومیّت را هم درپی داشته باشد. کنایه از اینکه: اگر به هجران مبتلا گشته‌ای و درپی استاد می‌گردی که باز راهنمایت به وصال گردد، نگران مباش، که دیگر بار معشوقت به خود راه خواهد داد. در جایی پس از راه یافتن بدین امر در مقام توصیف او برآمده و می‌گوید:

ای رویِ ماهْ منظرِ تو نوبهارِ حُسن — خال و خط تو مرکزِ لُطف و مدارِ حُسن
در چشم پر خمار تو پنهان فُنُون سِحْر — در زُلف بی‌قرار تو پیدا قرارِ حُسن
خرّم شد از ملاحتِ تو عهد دلبری — فرّخ شد از لطافت تو روزگار حُسن[۱]

رَعَیْنَا الْعِشْقَ فی مَرْعیٰ حِماکُمْ
حَمَاکَ اللهُ یا عَهْدَ التَّلاقی![۲]

ای دوست! عهد و پیمان و عشق و محبتی که با تو بسته بودم و با فطرتم آمیخته بود، بکار بستم؛ که: «**إِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ، فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإِنْسانُ؛ إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً**»[۳]: (براستی که ما امانتِ [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابا کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که او بسیار ستمگر و نادان بود.) و نیز: «**وَإِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ قالُوا: بَلیٰ، شَهِدْنا**»[۴]: (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدمؑ نسل و ذریّهٔ ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.) الهی! که بر آن مستدامم بداری و از آن سر باز

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص۳۳۹.
۲. عشق را در چراگاهِ قُرُقگاهِ شما چرانیدیم. ای عهد و زمان ملاقات! خداوند تو را موردحمایت خویش قرار دهد!
۳. احزاب: ۷۲.
۴. اعراف: ۱۷۲.

نزنم، در جایی می‌گوید:

هرگزم مِهْرِ تو از لوحِ دل و جان نرود ... هرگز از یاد من آن سروِ خرامان نرود
آن‌چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت ... که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیالِ رُخِ دوست ... به جفای فلک و غُصّهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند ... تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود[1]

خِرَد در زندهٔ رود انداز و مِیْ نوش
به گلبانگِ جوانانِ عراقی

ای خواجه! طریقِ عشق، طریقِ گذشت است. تا به کلّی از خود بیرون نشده و از تعلّقات نرهی و فقر و عبودیّتِ تمام به درگاه دوست نبری و حتّی عقل خویش را به دور نیفکنی، به او راه نخواهی یافت؛ پس «خِرَد در زندهٔ رود انداز و مِیْ نوش» و سپس از گلبانگ جوانان و راهنمای عراقی استادت که اظهار علاقه به او می‌نمودی بهره‌مند شو و بگو:

بر سر آنم که گر ز دست برآید ... دست به کاری زنم که غُصّه سرآید
خلوتِ دل نیست جای صُحبتِ اغیار ... دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در اربابِ بی مُروّتِ دنیا ... چند نشینی؟ که خواجه کی بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند ... بر اثر صبر، نوبتِ ظفر آید[2]

امّا:

نَهانِی الشَّیْبُ عَنْ وَصْلِ العَذاریٰ
سِوىٰ تَقْبیلِ وَجْهٍ وَاعْتِناقٍ[3]

در جوانی، از وصل سیمین منظران و تجلّیات دوست حقیقیِ خود بهره‌ای

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص۱۳۲.

۳. پیری مرا از وصال دوشیزگان بازداشت، مگر بوسیدن رویی و در آغوش گرفتنی.

نگرفتم، در پیری هم سپیدی مو مرا نهی می‌کند که درپی دیدار دوست شوم. می‌گویدم: این کار، کار جوانان است، نه پیران، تنها می‌توانی از ظواهر جمالهای عالم که پرتوی از جمال اویند بهره‌مند گردی، و به خیال او قانع شوی، و یا از انس با استاد کامل خود بهره‌مند گردی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گُل به جوش آمد و از میْ نزدیمش آبی   لاجرم زآتش حرمان و هَوَس می‌جوشیم
مـی‌کشم از قَـدَحِ لاله شـرابِ مـوهوم   چشم‌بد دور! که بی‌مطرب ومیْ‌مدهوشیم
حافظ! این‌حالِ عجب باکه توان گفت؟ که ما   بلبلانیم که در موسمِ گُل خاموشیم[1]

لـذا می‌گویـد:

وصال دوستان، روزیِ ما نیست

بگو حافظ! دعایِ جانِ ساقی

ای خواجه! حال که وصال دوست میسّرت نیست، با مرشدِ طریق (چون از سفر باز آید) بنشین و حضور در خدمتش را مغتنم شمار، تا به یاد حضرت دوست زنده‌ات گرداند، و در غیبتش هم دعاگویش باش و بگو:

آن که یک‌جرعه میْ از دست تواند دادن   دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد![2]

و بـگـو:

دولتِ پیر مغان باد! که باقی سهل است   دیگری گـو بـرو و نـامِ مـن از یـاد ببر[3]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص۳۰۵.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص۱۸۲.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص۲۳۲.

سَبَتْ سَلْمیٰ بِصُدْغَیْها فُؤادی | وَ رُوحی کُلَّ یَوْمٍ لی یُنادی
خدارا، بر من بیدل ببخشای | وَ واصِلْنی عَلیٰ رَغْمِ الْاَعادی
اَمَنْ اَنْکَرْتَنی عَنْ حُبِّ سَلْمیٰ! | غَریقُ الْعِشْقِ فی بَحْرِ الْوِداد
نگارا! در غم سودای عشقت | تَوَکَّلْنا عَلیٰ رَبِّ الْعِباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بِلَیْلٍ مُظْلِمٍ، وَاللّٰهُ هادی

خواجه در این غزل، در مقام گزارش از مشاهدهٔ گذشته، و اظهار اشتیاق به دیدارِ دوبارهٔ حضرت محبوب بوده. می‌گوید:

سَبَتْ سَلْمی بِصُدْغَیْها فُؤادی

وَرُوحی کُلَّ یَوْمٍ لی یُنادی[1]

حضرت معشوق، به جمال و جلال و پیچش و زنجیر زلف و کثراتش، مرا از من بگرفت و به دام خویش افکند و به ملکوت عالم طبیعتم توجّه داد، به‌گونه‌ای که دیگر مرا دلی نماند. و روحم هر روز از طریق عالم خلقی موجودات به وصال او دعوتم می‌نمود، و اشاره می‌کرد که: «**بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ**»[2] (ملکوت هر چیزی به دست اوست.) و نیز «**أَلا! لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ**»[3]: (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و یا: «**أَلا! إِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ**»[4]: (آگاه باش! که همانا او به هر چیزی احاطه دارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سالها دل طلبِ جامِ جَمْ از ما می‌کرد	آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدف کَوْن ومکان بیرون بود	طلب از گمشدگانِ لبِ دریا می‌کرد
بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود	او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

---

۱. [محبوبه‌ام] سَلمیٰ با گیسوان دو طرف صورتش، دل مرا اسیر خود نمود، و هر روز روحم مرا [به سوی او] می‌خواند.

۲. یس : ۸۳.

۳. اعراف : ۵۴.

۴. فصلت : ۵۴.

آنکه چون غنچه‌دلش رازِ حقیقت بنهفت وَرَق خاطر از این نکته محشّیٰ می‌کرد[۱]

خدا را، بر من بیدل ببخشای
وَأوْصِلْنی عَلیٰ رَغْمِ الْأعادی[۲]

محبوبا! روحم مرا به تو می‌خواند، ولی بدخواهانم چنین امری را نمی‌خواهند. برای خاطر خدا، به منِ دل از دست داده ترحّم فرما، و به‌کوری چشم دشمنانم به وصالت نایل ساز و دماغ ایشان را به خاک بمال. در واقع می‌خواهد بگوید:

وصال او ز عمرِ جاودان بِهْ خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ
به خُلدم زاهدا! دعوت مفرمای که این سیبِ زَنَخ، زان بوستان بِهْ
به داغ بندگی مُردن در این در به جان او که از مُلک جهان بِهْ[۳]

و بگوید:

برو زاهد! به امّیدی که داری که دارم همچنان امّیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست؟ بیا ساقی! بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کِش که‌مستی، خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی! بپرهیز که کردم توبه از پرهیزکاری[۴]

لذا باز می‌گوید:

أمَنْ أنکرْتَنی عَنْ حُبِّ سَلْمیٰ!
غَریقُ الْعِشْقِ فی بَحْرِ الْوِداد[۵]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص۱۷۱.
۲ . علی رغمِ [نظر] دشمنان مرا به وصال خود نایل گردان.
۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص۳۷۳.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۲، ص۳۸۹.
۵ . ای کسی که مرا از مهر و دوستی [محبوبه‌ام] سَلمیٰ انکار نموده و بد می‌پنداری! غرق شدهٔ عشق در دریای دوستی و مهربانی [از آن رهایی ندارد.]

ای آن‌که مرا در محبّت دوستم سرزنش می‌نمایی، و فریفتگی‌ام به او را نمی‌پسندی! تو چه می‌دانی که عشق و عاشقی یعنی چه؟ آن کس که در دریای محبّتِ معشوق حقیقی غوطه‌ور است، چه اعتنایی به انکار منکرین خود دارد: **«إلهي! مَنْ ذَاالَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذي أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغىٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!»**[1]: (معبودا! کیست که شیرینی محبت تو را چشید و جز تو را خواست؟! وکیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی‌گردان شد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بگذار تا به شارعِ میخانه بگذریم | کز بَهْرِ جرعه‌ای همه محتاج آن دریم
روز نخست چون دَمِ رندی زدیم و عشق | شرطْ آن بود که جز رَهِ این شیوه نسپریم
واعظ! مکن نصیحتِ شوریدگان که ما | با خاکِ کویِ دوست، به فردوس ننگریم
حافظ! چو رَهْ به کنگرهٔ کاخِ وصل نیست | با خاکِ آستانهٔ آن دَرْ، بسر بریم[2]

نگارا! در غمِ سودای عشقت
تَــوکَّلْنا عَـلیٰ رَبِّ الْـعِباد

محبوبا! سودای عشقت سراپای وجودم را فرا گرفته و به غم دیدارت مبتلا ساخته، به تو پناهنده می‌گردم، مرا در کنف عنایتت پذیرا باش و به دیدارت نایل ساز. در جایی می‌گوید:

غمش تا در دلم مأویٰ گرفته است | سرم چون زلف او سودا گرفته است
همایِ همّتم عمری است کز جان | هوایِ آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالایِ بلندش | که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطافِ اوییم | چرا او سایه از ما واگرفته است؟[3]

---

۱. بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۰، ص ۲۹۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

دل حافظ شد اندر چینِ زُلفت
بِـــلَيْلٍ مُـــظْلِمٍ، وَاللهُ هـــادی

مـــعشوقا! درست است، دل خـواجـه را گـرفتار پـیچش عـالم کـثرت و زلفت نموده‌ای، و در تاریکی شام هجرانش قرار داده‌ای؛ ولی از طریق همین مظاهر است که می‌خواهی به نورت رهنمایم گردی، و از عالم ملک به ملکوت هدایت نمایی؛ که: «**إِنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالارْضِ لآیاتٍ لِأُولی الأَلْبابِ**»[۱]: (بدرستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی درپی آمدن شب و روز، نشانه‌هایی روشن برای خردمندان است.) و نیز: «**اللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأَرْضِ... يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ**»[۲]: (خداوند نـور آسـمانها و زمـین می‌باشد... خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و یا: «**یا مَنْ أَنْوارُ قُدْسِهِ لِأَبْصارِ مُحِبّيهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفيهِ شائِقَةٌ! یا مُنىٰ قُلُوبِ المُشْتاقينَ! وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّينَ!**»[۳]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی و انوار روی [= اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق‌آور و نشاط‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان و ای نهایت آمال دوستان!) و همچنین: «**إِلٰهی! أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَى الآثارِ، فَارْجِعْنی إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدايَةِ الإِسْتِبْصارِ، حَتّىٰ أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إِلَـيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإِعْتِمادِ عَلَيْها؛ إِنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.**»[۴]: (بارالها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجّه به آثار و مظاهرت داشته باشم، پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم. به سوی خودت باز گردان تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجّه به آثار از این راه به تو بازگردم، در حالی‌که باطنم از نظر و

---

۱. آل‌عمران: ۱۹۰.

۲. نور: ۳۵.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۴. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

توجّه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برتر باشد.)

با این بیان بخواهد بگوید:

ای بادِ مشکبو! بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار
بـا او بگـو: کـه ای مَـهِ نـامهربانِ من! — باز آکـه عـاشقانِ تـو مُـردند از انـتظار
دل داده‌ایم و مهرِ تو از جان خریده‌ایم — بر ما جـفا و جـورِ فـراقت روا مـدار[1]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص۲۲۶.

سینه مالامال درد است، ای دریغا! مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترکِ سمرقندی دهیم
کز نسیمش[1] بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟
ساقیا! جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم: این احوال بین خندید و گفت:
صعب کاری، بوالعجب دردی، پریشان عالمی

سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمعِ چگل
شاهِ ترکان غافل است از حالِ ما، کو رستمی؟

در طریقِ عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل! که با دردِ تو جوید مرهمی

اهلِ کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیشِ استغنای دوست؟
کاندر این طوفان، نماید هفت دریا شبنمی

۱. در نسخه‌ای: کز لبانش...

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود، که خواجه به فراق حضرت دوست گرفتار آمده، برای رفع این ابتلاء از راهنمای خویش که از مصاحبتش محروم گشته استمداد نموده، و اظهار اشتیاق دیدار و تمنّای حضور وی را نموده، تا بدین‌وسیله از پریشانی فراق و مشکلات راه خلاصی یابد؛ که: «لاعَيْشَ لِمنْ فَارَقَ أحِبَّتَهُ.»[1] : (برای کسی که از دوستانش جدا شده، خوشی و زندگانی وجود ندارد.) می‌گوید:

سینه مالامال درد است، ای دریغا! مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

سینه‌ای پر درد و محنت از روزگار هجران دارم، کجاست آن‌که دردم را مرهم، و مرا مونس در عالم طبیعتم می‌شد و با نشست با او از غم رهایی پیدا می‌کردم؟ در جایی می‌گوید:

حافظ، جنابِ پیرِ مغان مأمن وفاست　　من تَرکِ خاکبوسیِ این دَرْ نمی‌کنم[2]

و در جایی نیز می‌گوید:

دل که آئینه شاهی است، غباری دارد　　از خدا می‌طلبم صُحبتِ روشن رایی[3]

لذا می‌گوید:

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب المتفرّقات، ص۳۰۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص۳۲۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۰، ص۴۰۱.

خیز تا خاطر بدان تُرْکِ سمرقندی دهیم
کز نسیمش[1] بوی جویِ مولیان آید همی

ای خواجه! اگر چه از مرشد طریقت دور افتاده‌ای، برخیز و خاطر خویش را بدان ترک سمرقندی شادمان کن، که برای دلجویی و سرکشی به دردمندان می‌خواهد به «شیراز» آید، و بویش از جانب ولایت مولیان به مشام جان می‌رسد، خوشحال باش که از غم هجران می‌رهاندت. در جایی در مقام تقاضای دیدار استاد می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از کویِ فلانی به من آر — زار و بیمارِ غمم، راحتِ جانی به من آر
قلبِ بی‌حاصل ما را بزن اکسیرِ مراد — یعنی از خاکِ دَرِ دوست نشانی به من آر
در غریبیِّ فراق و غمِ دل پیر شدم — ساغرِ مِیْ زکَفِ تازه جوانی به من آر[2]

چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟
ساقیا! جامی بیاور تا برآسایم دمی

ای استاد طریق! می‌دانم تمنّای آسایش از این جهان داشتن، آرزویی بس غلط می‌باشد؛ که: «**اَلدُّنیا لاتَصْفُو لِشارِبٍ، وَلا تَفی لِصاحِبٍ.**»[3]: (دنیا برای هیچ نوشنده‌ای ناب و بی‌آلایش نگشته، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند.) و نیز: «**اَلدُّنیا مَلیئَةٌ بِالمَصائِبِ، طارِقَةٌ الفَجائِعِ وَالنَّوائِبِ.**»[4]: (دنیا آکنده از مصیبتها و ناگواریها و گرفتاریها است.) و تنها آسایش در انس و محبّت و ذکر و مراقبهٔ معشوق است، که عُشّاقش را با هزاران ابتلاء، راحتی‌بخش می‌باشد، که: «**إذا أکْرَمَ اللهُ عَبْداً، شَغَلَهُ بِمَحَبَّتِهِ.**»[5]: (هرگاه خداوند بنده‌ای را

۱. و در نسخه‌ای: کز لبانش....
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص۲۲۹.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.
۵. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.

گرامی داشت، او را به محبّت و دوستی خود وامی‌دارد.) و نیز: «طُوبیٰ لِمَنْ راقَبَ رَبَّهُ وَخافَ ذَنْبَهُ»[۱]: (خوشا به حال کسی که پروردگار خود را درنظر داشته و از گناهش بترسد.) و نیز: «مَنْ رَغِبَ فیما عِنْدَ اللهِ، بَلَغَ آمالَهُ.»[۲]: (هرکس به آنچه در نزد خداست میل و رغبت داشته به آرزوهایش می‌رسد.) و همچنین: «مَنْ یَکُنِ اللهُ أمَلَهُ، یُدرِکْ غایَةَ الأمَلِ وَالرَّجاءِ.»[۳]: (هرکس تنها آرزویش خدا باشد، به نهایت آرزو و امید نائل گشته است.) و یا: «اَلذِّکْرُ مُجالَسَةُ المَحْبُوبِ.»[۴]: (یاد محبوب، همنشینی با او می‌باشد.) و نیز: «أَلذِّکْرُ لَذَّةُ المُحِبّینَ.»[۵]: (یاد [خدا]، لذّت دوستداران [او] می‌باشد.) ای استاد! بیا و با راهنماییهایت، از شراب مشاهدات اویم بده، و دستگیری‌ام بنما، تا دمی از غم هجران و ایّام و خاطراتش بیاسایم. در جایی می‌گوید:

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زُهرهٔ چنگیّ و بهرامِ سلحشورش
نگه کردن به درویشان، منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش
سماطِ دَهْرِ دُونْ پرور، ندارد شهدِ آسایش
مذاق‌حرص و آز ای‌دل! بشوی‌از تلخ‌و از شورش[۶]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار   بَبَر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۷.

۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص۱۲۳.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص۲۶۰.

نکــتهٔ روح فــزا از دهــنِ یــار بگــوی / نـافهٔ خـوش‌خبر از عـالمِ اسـرار بـیار

تا مـعطّرکنم از لطفِ نسـیمِ تـو، مشـام / شـــمّه‌ای از نـفحاتِ نَـفَسِ یـار بـیار

روزگاری‌است که دل چهرهٔ مقصود ندید / ســاقیا! آن قَـدَحِ آیـنهٔ کـردار بسیار[1]

زیرکی‌را گفتم:این‌احوال‌بین، خندید و گفت:

صعب‌کاری، بوالعجب دردی، پریشان عالمی

به یکی از درویشان طریق، گرفتاری و ناراحتی و درد خود را گفتم. خندید و گفت: کار عاشقی و بازگشت به فطرت، کاری است بس مشکل و دردِ فراق حضرت دوست و بوالعجب دردی است و دوایش جز فنای عاشق در معشوق نمی‌باشد، و عالمی پریشان دارد و تنها حیرت نصیب عاشق می‌شود. کنایه از اینکه:

نقدِ صوفی نه همه صافیِ بی‌غَش باشد / ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد

خوش بود گر مِحَکِ تجربه آید به میان / تا سِیَهْ روی شود هر که در او غش باشد

نـاز پـروردِ تَـنَعُّم نـبَرَد راه بـه دوست / عـاشقی شـیوهٔ رنـدانِ بـلاکش بـاشد

غمِ دنیای دَنِی چند خوری؟ باده بخور / حیف بـاشد دل دانـا که مشوَّش بـاشد

دَلْق و سَجادهٔ حافظ بَبَرَد باده فروش / گر شراب ازکفِ آن ساقیِ مَهْوَش باشد[2]

سوختم در چاهِ صبر از بَهرِ آن شمعِ چگِل

شاهِ تُرکان غافل‌است از حالِ ما،کو رستمی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! از بس در فراقت صبر کردم و در غم عشقت بسر بردم، تاب و توان و صبرم تمام گشته، و تُرک سَمَرقندی هم به حال ما نظر ندارد. کجاست عنایتهای خاصّ و نفحات جان فزایت که مرا از این ناراحتی برهاند: **«أسأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنوارِ قُدسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّى بِما أُؤَمِّلُهُ مِن**

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص۲۰۸.

جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ، وَها أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ.»[۱]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [=اسماء و صفات] و به انوار [ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم تحقّق بخشی. وهان! اینک من به پیشواز نسیمهای رحمت و مهربانی‌ات آمده، و جویای بخشش و لطف تو می‌باشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد تو ببین در سَرِ شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَمِ چوگان سَرِ زُلف تو بست لاجرم گویْ صفت بی‌سر و پا می‌گردد
هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما همچنان درپی او دل به وفا می‌گردد
دلِ حافظ چو صبا بر سر کویِ تو مقیم دردمندی است به امیّد دوا می‌گردد[۲]

در طریقِ عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل! که با دردِ تو جوید مرهمی[۳]

خواجه در بیت گذشته و این بیت، خود را دعوت به صبر نموده و می‌گوید: سالکی که امن و آسایش در طریق عشقبازی با دوست را می‌طلبد، از اول نباید قدم در راه سیر گذارد «ریش باد آن دل! که با دردِ تو جوید مرهمی.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست
که‌شنیدی که دراین بزم‌دمی خوش‌بنشست؟ که نه در آخر صحبت، به‌ندامت برخاست

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص۲۲۱.
۳. مرهم با هاء دو چشم، طلای نرمی است که با آن جراحت را مداوا می‌کنند و مشتقّ از «رهمة» به معنای «نرمی» است.

حافظ! این خرقه بینداز، مگر جان ببری کآتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست[۱]

لذا می‌گوید:

اهـلِ کـامِ آرزو را سـوی رندان راه نـیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

ای خواجه! رندان و از تعلّقات گسستگان و تنها توجّه به دوست دادگان دیگرند، و کام دل جویان دیگر. اینان را با آنان چه کار؟ راهرو و سالک طریق و جوینده حضرت دوست، می‌باید چشم از غیر او بپوشد تا دامنش بدست آرد، این عمل نه کار خامان و بی‌غمان است. در واقع با این بیان چون بیت گذشته و آینده، خود را توجّه می‌دهد که باید صبر را پیشهٔ خود سازی، تا به مرادت نایل گردی؛ که: «**أَلصَّبْرُ مَرْفَعَةٌ، وَالجَزَعُ مَنْقَصَةٌ.**»[۲]: (صبر و شکیبایی، بلندپایگی و والایی [ویا: فرازنده و بالابرنده] و ناشکیبایی و بی‌تابی، کاستی و کمبود [و یا موجب نقص و کاستی] می‌باشد.) و همچنین: «**أَلصَّبْرُ يُهَوِّنُ الفَجيعَةَ.**»[۳]: (صبر و شکیبایی، پیشامد ناگوار را آسان می‌سازد.) و نیز: «**أَلصَّبْرُ كَفيلٌ بِالظَّفَرِ.**»[۴]: (صبر و شکیبایی، ضامن و عهده‌دار کامیابی و پیروزی است.) و یا: «**أَفْضَلُ الصَّبْرِ أَلصَّبْرُ عَنِ المَحْبُوبِ.**»[۵]: (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می‌باشد.)

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست

عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

ای خواجه! اگر بخواهی به حقیقت آدمی و مقام خلافة اللّهی، که غرض از خلقت بشر بوده؛ که: «**إِنّي جاعِلٌ فِي الأَرْضِ خَليفَةً**»[۶]: (براستی که جانشینی برای خود

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص۸۴.

۲ و ۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۰.

۵. غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص۱۹۱.

۶. بقره: ۳۰.

در زمین قرار می‌دهم.) راه‌یابی، با توجّه به عالم خاکی و طبیعی، آن را نمی‌توانی بدست آوری. قدمی فراترنهْ و توجّه خود را از این جهان بردار، تا حیات دیگری دهندت، و به حقیقت آدمیّت نایل شوی؛ که: «یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! إِستَجیبُوا لِلهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ...»[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسولش برای آنچه مایهٔ حیات و زندگانی‌تان است شما را می‌خوانند، بپذیرید.) و نیز: «مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أَوْ أُنْثی وَهُوَ مُؤمِنٌ، فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً...»[2]: (هرکس از مرد و زن، عمل صالح و شایسته انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، بی‌گمان ما او را با زندگی پاکیزه‌ای زنده می‌گردانیم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آخِرالامر گِلِ کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکرِ سبو کن که پُر از باده کنی
جهد بنما که در ایّامِ گُل و عهدِ شباب — عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جایِ بزرگان نتوان زد به گزاف — مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد؟ هیهات! — مگر از نقشِ پراکنده، وَرَق ساده کنی[3]

گریهٔ حافظ چه سازد پیشِ استغنای دوست؟
کاندر این طوفان، نماید هفت دریا شبنمی

کنایه از اینکه: ای خواجه! دوستِ تو آن‌قدر مستغنی است، که اعتنایی به اشک تنهایی تو که در فراقش بریزی، نخواهد داشت؛ باید سراپا در مقابل او عجز و زاری و فقر و تهیدستی نشان دهی و وجود خود در پیشگاهش بسوزی، تا مورد عنایتش قرار گیری.

---

۱. انفال: ۲۴.

۲. نحل: ۹۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص۳۸۹.

لبت می بوسم و در می کشم می — به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم دید با وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد — که می داند که جم کی بود و کی کی؟

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب! — رگش بخراش، تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار — به یاد لعلش ای ساقی! بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش می بوسم و خون می خورد جام — رخش می بینم و گل می کند خوی

چو مرغ باغ می گوید که هوهو — مده از دست، جام باده هی هی!

چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل! گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ! زمانی

حدیث بی زبان را بشنو از نی

از این غزل ظاهر می‌شود، خواجه را وصالی دست داده و آب حیات از لب جانان گرفته، حکایت آن حال را نموده و در ضمن از سپری شدن آن دیدار می‌ترسیده، که مبادا باز مبتلا به فراق گردد؛ لذا در قسمتی از ابیات تمنّای دوام آن حال را نموده، و در قسمتی خود را به مراقبه و حفظ آن موعظت فرموده، تا نکند با غفلتی وصالش به فراق مبدّل گردد، می‌گوید:

لبت می‌بوسم و دَر می‌کشم مِیْ

بــه آب زنــدگانی بـرده‌ام پــی

محبوبا! لب و مشاهدهٔ نوعی از تجلّیاتت آب حیاتم بخشید، و به حیات طیّبهٔ «**وَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً**»[1]: (و او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌گردانیم.) و فطرتِ توحیدیِ «**فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها**»[2]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) آگاهی‌ام بخشید، و به آرزوی دیرینه‌ام نایل ساخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلبـرِ جـانان مـن، بُـرد دل و جـان مـن　　بُـرد دل و جـان مـن، دلبـرِ جـانان مـن

از لبِ جانان مـن، زنـده شـود جـان مـن　　زنده شـود جـان مـن، از لب جـانان مـن

روضهٔ رضوان من، خاک سرکوی دوست　　خاک سر کوی دوست، روضهٔ رضوان من[3]

حـال:

---

۱. نحل: ۹۷.

۲. روم: ۳۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۸، ص۳۵۳.

نه رازش می‌توانم گفت با کس

نه کس را می‌توانم دید با وی

کسی را نمی‌یابم که پرده از آنچه دیده‌ام از جمال و کمال حضرت دوست بازگو نمایم، و از طرفی هم نمی‌توانم بگویم کسی جز او را می‌دانم: **«إلٰهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمِعْنی عَلَیْکَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْکَ. کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْکَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْکَ أیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَکَ؟ مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْکَ؟ وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیْکَ؟...»**[۱] : (بار الها! تردد و توجّه‌ام در آثار و موجودات، موجب دوری‌ات می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجّه] مرا به خویش متمرکز گردان. با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست، چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟!) و نیز: **«وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.»**[۲] : (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز.)

گل از خلوت به باغ آورد مَسْنَد

بساطِ زُهد را چون غُنچه کن طیّ

ای خواجه! حال که محبوب بسر لطف آمده، و پرده از رخسار برکنار زده، برایت جلوه نموده، جای آن نیست که دیگر زهد اختیار نموده و در پرده نشینی، و به تماشا نیایی و دست از مراقبهٔ قشری خود نکشی؛ اینجاست که باید بگویی: **«إلٰهی! عَلِمْتُ**

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

۲. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ أَنَّ مُرادَكَ مِنّی، أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لاأَجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.»[1]: (معبودا! با پی درپی آمدن آثار و مظاهر و تحولات احوال دانستم که مقصود تو این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل و ناآگاه نباشم.) و بگویی:

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم؟
وقتِ گل گویی: که زاهد شو به‌چشم وجان ولی
می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زُهد وقتِ گُل چه سودایی است؟ حافظ! هوش دار
تا أَعُوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم[2]

و بگویی:

بده جامِ مِیْ و از جَمْ مکن یاد
که می‌داند که جَمْ کِیْ بود وکِیْ کِیْ؟
بزن بر چنگِ چنگ ای ماه مطرب!
رَگَش بخراش، تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار
به یادِ لعلش ای ساقی! بده مِیْ

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲: ص ۳۳۰.

نجوید جان از آن قالب جدایی

که باشد خون جامش در رگ و پی

محبوبا! جامِ می تجلّیات و مشاهدات را پیاپی بده و دیگر سخن از «جَمْ» و از جهان هستی، با من مگو، که جز تو را نمی‌بینم و نمی‌خواهم، به نفحات پیاپی خود ادامه بده و به شور و خروشم آر، و به خماری‌ام مسپار، تو هم ای استاد طریق! از عنایتهایت دست مکش و وسائل ادامهٔ میگساری و مشاهداتم را فراهم ساز؛ زیرا در مشاهداتی قرار گرفته‌ام که نمی‌خواهم از آن جدایی بگیرم و در انسم با محبوب خللی حاصل شود؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار — یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار

داروی دردِ عشق یعنی میْ — کوست درمانِ شیخ و شاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت — نغمهٔ بربط و رباب بسیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتشِ چو آب بیار

گرچه مستم، سه چار جامِ دگر — تا بکلّی شوم خراب، بیا[1]

لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام

رُخَش می‌بینم و گُل می‌کند خوی

من از معشوق، آب حیات و شراب مشاهداتش را می‌ستانم و مظاهر دیگر که اقتضای این امر را ندارند و یا آنان که محروم از این معنی می‌باشند، غبطه و حسرت می‌خورند. من به جمال زیبایش سرگرمم و گُل در مقابل حُسن او از خجالت در عرق نشسته. کنایه از اینکه:

ای لبت آبِ حیات و ای قَدَت سَرْوِ چمن!

ای رُخَت خورشیدِ خاور، وی خَطَت مُشْکِ خُتَن!

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

همچو ابرویت به چشم من کم آید ماهِ نو
چون لبِ لعلت نمی‌باشد عقیق اندر یَمَن
تا رخت دیده است گُل در باغ، ای سَرْوِ روان!
بر تن خود چاک می‌سازد ز خجلت، پیرهن[۱]

و یا اینکه:

آی آفتاب، آینهٔ دارِ جمالِ تو! مُشْکِ سیاه، مَجْمَرهْ گردانِ خالِ تو!
مطبوع‌تر ز رویِ تو صورت نبسته است طُغرا نویسِ ابرویِ مشکین، مثال تو[۲]

چو مرغ باغ می‌گوید که هوهو
مده از دست، جامِ باده هی هی!

ای خواجه! حال که عنایت دوست شامل حالت شده و جام باده و تجلّیات آب حیات گرفتن از او برایت میسّر است، چون مرغ باغ باش که جز گل را درنظر ندارد، تو هم او را به بی‌همتایی در جمال و کمال بخوان، و بگو: « **هُوَاللهُ أحَدٌ، اللهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً أحَدٌ** »[۳]: ((اوست خدای یکتا، خداوند بی‌نیاز، نه زاییده و نه زاده شده و هرگز احدی همتای او نبوده است.) و دم به دم مراقب او باش و در همه جا و همه حال، با هر چیز و هرکس، به ملکوت آنها نظر داشته باش، تا باهمهٔ مظاهر او را با دیدهٔ دل بیابی، و: « **وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأرْضَ** »[۴]: (روی و تمام وجود خویش را به سوی خداوندی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود.) گویی، و از اهل یقین شوی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقی! به نورِ باده برافروز جام ما مطرب! بگو که کارِ جهان شد به کام ما

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۰، ص۳۵۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۱، ص۳۵۵.
۳. توحید: ۲، ۳ و ۴.
۴. انعام: ۷۹.

ما در پیاله عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذّتِ شُربِ مدامِ ما!
چندان بُوَد کرشمه و نازِ سَهی قدان کآید به جلوه سَرْوِ صَنُوبَرْ خرامِ ما
هرگز نمی‌رود آن‌که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالَم، دوام ما[1]

لذا می‌گوید:

چو مجنون درپیِ دیدارِ لیلی
بباید گَشْتَن ای دل! گِردِ هر حی

ای خواجه! دیوانه‌وار چون مجنون، برای دیدار محبوب خود گِرْدِ همهٔ مظاهرش بگرد، تا او را در کثرات و باکثرات بیابی (زیرا حضرتش را درکنارِ از مظهر نمی‌توان دید). به گفتهٔ باباطاهر:

به صحرا بنگرم، صحرا تِه وینم به دریا بنگرم، دریا تِه وینم
به هرجا بنگرم، کوه و دَر و دشت نشان از قامتِ رعنا تِه وِنیم[2]

تو با سلطانِ گُل خوش باش و مِیْ نوش
غنیمت دان خلاصِ بَهْمَن از دِیْ

ای خواجه! حال که روزگار هجرانت بسر آمده، و جمال دلدار در تجلّی است، فرصت را غنیمت دان و به مراقبهٔ جمالش بپرداز و غفلت را روا مدار، تا حالاتت مَلَکه گردد.

و ممکن است بخواهد بگوید: حال که آب حیاتت می‌دهند و بهترین بهره را از محبوب می‌گیری، خوش باش و از گذشته و ایّام فراق و بی‌عنایتهای حضرت محبوب سخن مگو، و بگو:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارْ سازِ بندهٔ نواز!

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۴، ص۴۰.

۲ . دیوان باباطاهر، ص۳۸.

نیازمندِ بلا گو: رُخ از غبار مشوی　　که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
اگرچه حسنِ تو از عشقِ غیر مستغنی‌است　　من آن نِیَم که از این عشقبازی آیم باز[1]

و بگو:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم　　دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سَرِ من رفته بود بَخْت　　از دولتِ وصالِ تو باز آمد از درم
من عمر در غمِ تو به پایان برم ولی　　باور مکن که بی‌تو زمانی بسر برم[2]

زبانت درکش ای حافظ! زمانی
حدیثِ بی‌زبان را بشنو از نی

تا به حال ای خواجه! همه گفتار بودی و از هر جانب برای دیدارم سخن می‌گفتی، حال که از خود تهی گشته‌ای و به مشاهده‌ام دست یافتی، ملاحظه کن و ببین در تهی شدن و خواست نداشتن چه عنایتهایی نصیبت می‌گردد. در جایی می‌گوید:

شب از مطرب که دل خوش باد وی را!　　شنیدم نالهٔ جانسوزِ نِیْ را
چنان در سوزِ من سازش اثر کرد　　که بی‌رقّت ندیدم هیچ شیء را
چو شوقم دید، در ساغرِ مِیْ افزود　　بگفتم ساقیِ فرخندهٔ پِیْ را:
چوبی خود گشت حافظ کِیْ شمارد　　به یک جو، مُلْکَتِ کاوسِ کِیْ را؟[3]

و یا منظور از بیت این باشد که: ای خواجه! چون دیدارت دست داده، عوض سخن گفتن از گذشته و ایّام هجران، از نالیدن به پیشگاهمان دست برمدار، تا لطف ما همواره شامل حالت گردد، و دگر باره دچار هجران نگردی.

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص۲۹۴.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص۴۳.

شهری است پر حریفان[۱]، از هر طرف نگاری　　یاران! صلای عشق[۲] است، گر می‌کنید کاری

چشمِ فلک ندیده، زین خوبتر حریفی[۳]　　در دامِ کس نیفتد، زین خوبتر شکاری

ای رویِ خوبت از گل، صدبار نازنین‌تر!　　یارب! که رَه نیابد، بردامنِ تو خاری

جسمی که دیده باشد، از روح آفریده؟　　زین خاکدان مبادا، بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را، از پیش خود چه رانی؟　　کم غایتِ تمنّا، بوسی است یا کناری

می بی‌غش است بشتاب وقتِ خوش است دریاب　　سالِ دگر که دارد، امیدِ نوبهاری؟

در بوستان حریفان، مانند لاله و گل　　هر یک گرفته جامی، بر یادِ رویِ یاری

چون این گره گشایم؟ وین راز وانمایم؟[۴]　　دردی و صعب دردی، کاری و سخت کاری

هر تارِ مویِ حافظ، در دست تُرکِ شوخی است[۵]
مشکل توان نشستن، در این چنین دیاری

۱. و در نسخه‌ای: پر ظریفان.

۲. و در نسخه‌ای: صلای عیش.

۳. و در نسخه‌ای: تازه‌تر جوانی.

۴. و در نسخه‌ای: وین ریش چون نمایم؟

۵. و در نسخه‌ای: زُلفِ شوخی است.

گویا خواجه را مشاهده‌ای اسمایی و صفاتی از طریق ملکوت مظاهر رخ داده، و همراهانی هم در این امر با خود داشته، در این غزل اشاره به آن می‌کند و می‌گوید:

شهری است پر حریفان، از هر طرف نگاری

یاران! صلایِ عشق است، گر می‌کنید کاری

ای یاران! صلای عشق می‌دهند، و تجلّیات اسماء و صفاتی حضرت دوست از ملکوت مظاهر شما را دعوت به عاشقی به خود می‌نماید، تا با دیدن رخسارش بر شور عشق خود بیفزایید، و کاری برای انس و قرب و وصال دایمی او بنمایید. در جایی می‌گوید:

نصیحتی کُنَمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر

ز وصلِ رویِ جوانان تمتّعی بردار — که در کمینگهِ عمر است مَکْرِ عالَم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی — که این متاعِ قلیل است و آن بهایِ حقیر

بنوش باده و عزمِ وصالِ جانان کن — سخن شنو که زنندت‌زبامِ عرشْ صفیر[1]

چشمِ فَلَک ندیده، زین خوبتر حریفی

در دام کس نیفتد، زین خوبتر شکاری

ای یاران طریق! دیدار تجلّیات محبوبی که عمری درپی آن بودیم، برایمان تحقّق پیدا نموده، و چنین حریف و مونس و جمال زیبایی را فلک ندیده، وکسی را چنین شکاری بدین زودی به دست نمی‌آید. بکوشید تا بهرهٔ کامل خویش را از او بگیریم.

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص۲۳۶.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوستان! وقتِ گل آن بِهْ که به عشرت کوشیم / سخنِ پیرِ مغان است به جان بنیوشیم
نیست در کس کَرَم و وقتِ طَرَب می‌گذرد / چاره آن است که سجّاده به مِیْ بفروشیم
خوش هوایی است فَرَح‌بخش، خدایا! بفرست / نازنینی که به رُویش مِیِ گلگون نوشیم[۱]

ای رُویِ خوبت از گُل، صدبار نازنین‌تر!
یا رب! که رَهْ نیابد، بر دامنِ تو خاری

محبوبا! روی خوب تو را چگونه می‌توان به گل تشبیه کرد، تو از گل و بلکه از هر جمالی زیباتری، بلکه هر جمالی به تو جمیل است، الهی! که خاری به دامن حسنت نخلد و ما را عارضه و غفلتی از زیبایی چون تو جدا نسازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای آفتاب، آینه‌دارِ جمالِ تو / مُشکِ سیاه، مَجْمَره گردانِ خالِ تو
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبسته است / طُغرا نویس ابرویِ مشکین، مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن! / یا رب! مباد تا به قیامت زوالِ تو[۲]

جسمی[۳] که دیده باشد، از روح آفریده؟
زین خاکدان مبادا، بر دامنش غباری

معشوقا! چگونه‌ات می‌توانم توصیف نمود، جز اینکه بگویم: «**لَیْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ**»[۴]: (چیزی همانند او نیست.) و بگویم: «**سُبْحانَ اللهِ عَمّا يَصِفُونَ. إِلاّ عِبادَ اللهِ الْمُخْلَصِينَ**»[۵]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) و بگویم: «**الْمُحْتَجِبُ بِنُورِهِ دُونَ خَلْقِهِ، فِي**

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص۳۰۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۱، ص۳۵۵.

۳. لفظ «جسم» و «روح» اشاره باشد به شهود حضرت حقّ سبحانه محیط به مظاهر، و ظهور عالم ملکشان از ملکوتشان، و فنای مُلک در ملکوت دیده شدنشان.

۴. شوری: ۱۱.

۵. صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

الأُفُقِ الطّامِحِ وَالعِزِّ الشامِخِ وَالمُلْكِ البازِخِ، فَوْقَ كُلِّ شَيْءٍ عَلا، وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ دَنا؛ فَتَجلّى لِخَلْقِهِ مِنْ غَيْرِ أنْ يَكُونَ يُرى، وَهُوَ بِالمَنْظَرِ الاعْلى.»[1]: (خداوندی که در اُفُق و کرانهٔ بالا و دور دست، و عزّت و سرافرازی بلندپایه و برآمده، و پادشاهی و سلطنت والا و فرازیده، به نور خویش از [دید] مخلوقاتش نهان بوده، بر فراز هر چیزی بالا آمده و به هر چیزی نزدیک است، پس برای مخلوقات خویش تجلّی و آشکار گشته، بی‌آنکه [به چشم سر] دیده شود، با آنکه در تماشاگاه و چشم‌انداز بلند قرار دارد.) الهی! که کسی را جرأت آن نباشد که تو را در صفات نیکت به کمالات عالم خاکی مظاهرت تشبیه نماید، و بر دامن پاکت گرد عالم خاکی بنشاند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیانِ وصف تو گفتن نه حدِّ امکان است — چرا که وصفِ تو بیرون ز حدِّ اوصاف است
ز چشمِ عشق توان دید رویِ شاهد غیب — که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است[2]

چون من شکسته‌ای را، از پیش خود چه رانی؟

کم غایتِ تمنّا، بوسی است یا کناری

ای دوست! چون به خود راهم دادی، دیگر بار مرانم، شکسته و افسرده‌ای هستم، و منتهی تمنّای من از تو بوسیدن و لذّت بردن از قرب یا انس با توست. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه افتاد ز زُلفش گِرِهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کَرَمش می‌دارم
به صد امّید نهادیم در این مرحله پای — ای دلیلِ دلِ گمگشته! فرو مگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم[3]

و در جایی نیز می‌گوید:

گر دست دهد خاکِ کفِ پایِ نگارم — بر لوحِ بصر خَطِّ غباری بنگارم

---

۱. بحارالانوار، ج۴، ص۲۸۸، از روایت ۱۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص۷۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص۳۱۸.

ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور / که آن بویِ شفا می‌دهد از رنجِ خمارم
حافظ! لب‌لعلش چو مرا جانِ عزیزاست / عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم؟[۱]

میِ بی‌غش‌است‌بشتاب،وقتِ‌خوش‌است دریاب
سالِ دگر که دارد، امیدِ نوبهاری؟

ممکن است باز خطاب خواجه در این بیت با محبوب باشد و بخواهد بگوید: معشوقا! حال که برای ما در تجلّی می‌باشی، باز از دیدارت محروممان مکن، که دیگر چنین لحظاتی با صفا برایمان دست نخواهد داد.

و ممکن است منظور وی از بیت خطاب به سالکین، و یا خود باشد و بخواهد بگوید: حال که دوست در تجلّی است، باید بهرهٔ کامل از او گرفت. معلوم نیست دیگر چنین فرصتی و دیداری میسّر گردد؛ لذا می‌گوید:

در بوستانْ حریفان، مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی، بر یادِ رویِ یاری

ای دوستان! در این موقعیّتی که دوست با تجلّیات اسماء و صفاتی خویش در بوستان عالَم و مظاهر، چون لاله و گل که بلبل را دعوت به مشاهده خود می‌کند، هرکدام شما را به او می‌خوانند، غفلت مکنید و از آن بهره‌برداری نمایید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کنون که در چمن آمد گُل از عَدَم به‌وجود / بنفشه در قَدَمِ او نهاد سَرْ به سجود
بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دَفّ و چنگ / ببوس غبغبِ ساقی به نغمهٔ نِیْ و عود
به دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ / که همچو دَوْرِ بقا هفته‌ای بُوَد معدود[۲]

امّا:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص۳۱۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۸، ص۱۹۴.

چون این گره گشایم؟ وین راز وانمایم؟
دردیّ و صعبْ دردی، کاریّ و سختْ کاری

از این راز چگونه پرده بردارم و گره‌گشایی نمایم؟ و بگویم آنچه را به دنبال آن بودیم، درکنار مظاهر نبود، با هر یک از آنان خودنمایی می‌نمود؛ که: «**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**»[۱]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست. و ما جز به اندازه معین [به عالَم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: «**اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمُتَجَلِّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ.**»[۲]: (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقاتش برای مخلوقاتش تجلّی نموده) و ما را به طریقی و اسم و صفتی به خود رهنمون بود، زبان و قلم از بیان آن عاجز می‌باشد، تنها نزدیکان اویند که بر این سرّ آگاهند و نمی‌توانند بازگویش نمایند و دلی پر درد از کتمان آن دارند. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که:

هر تارِ مويِ حافظ، در دستِ تُرکِ شوخی‌است
مشکل توان نشستن، در این چنین دیاری

هرچه می‌نگرم، جز جمال و کمال و اسماء و صفات او را در تجلّی نمی‌بینم؛ که: «**وَبِأَسْمآئِكَ الَّتِي غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ.**»[۳]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره گشته.) و هر سَرِ مو و تمام وجود خود را، فریفته و عاشق تجلّیاتش می‌نگرم، که بدویم رهنمونند، حال چگونه می‌توان در دیاری که جذبهٔ حضرت دوست در همه جای آن متجلّی است، آرام بود.

و ممکن است خواجه در این بیت نظر به گفتار گذشته نداشته باشد. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به استادهای ترک خود که از «شیراز» دور بوده‌اند، بنماید.

---

۱. حجر: ۲۱.
۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۰۸.
۳. اقبال الاعمال، ص۷۰۷.

صبا! تو نکهت آن زلفِ مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهرِ اسرارِ عشقِ دوست در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایلِ مطبوع، هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبانِ تندخو داری

نوای بلبلت ای گل! کجا پسند افتد
که گوش، هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری

ز جرعهٔ تو سَرَم مست گشت نوشت باد!
خود از کدام خُم است آن که در سبو داری؟

قبایِ حُسن‌فروشی تو را برازد و بس
که همچو گل، همه آیینِ رنگ و بو داری

زمانه گر همه نشکنِ ختن دهد بر باد
فدای تو! که خط و خالِ مشکبو داری

دم از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن
تو را سزد که غلامانِ ماهرو داری

به سرکشیِ خود ای سروِ جویبار! مناز
که گر به او رسی از شرم، سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان به زیرِ لب می‌گفت:
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری؟

ز کُنجِ مدرسه حافظ! مجوی گوهرِ عشق
قدم برون نه اگر میلِ جستجو داری

خواجه در این غزل، پس از آنکه نفحاتی از حضرت دوست را به مشام جانش استشمام نموده، دریافته که حضرتش می‌خواهد او را مورد عنایت قرار دهد، اظهار اشتیاق به دیدارش نموده و می‌گوید:

صبا! تو نکهت آن زُلفِ مُشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

ای باد صبا و ای نفحات قدسی! که پیامها از جانب محبوب با وزیدنت از ملکوت کثرات به عاشقانش داری و جان تازه‌ای با بوی خود به ایشان می‌دهی، و از نسیمهای خویش بهره‌مندشان می‌سازی، از شما بوی دوست را استشمام می‌کنم. خواجه را هم از عطر خویش محروم مسازید، الهی! که چون بهره‌مند ساختید، همواره به یادگار نزد من بمانید. درجایی پس از دست یافتن به چنین امری می‌گوید:

صبا وقتِ سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد
ز رشکِ تار زُلف یار، بر بادِ سحر می‌داد
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره‌بندش
بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد، خبر دشوار می‌آورد[۱]

دلم که گوهرِ اسرار عشقِ دوست در اوست
توان به‌دست تو دادن گَرَش نکوداری

ای نفحات جان‌فزای حضرت دوست! دل خویش را که گوهر اسرار عشق او گردیده و تعلیم اسماء به آن شده؛ که: « **وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمآءَ كُلَّها** »[۲]: (و همه نامهای خود را به آدم آموخت.) و بر فطرت الهی است؛ که: « **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ** »[۳]: (سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خداوند نیست.) و حرم الهی می‌باشد؛ که: « **اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ.** »[۴]: (قلب، حرم و سراپردهٔ خداوند است، پس در سراپرده خدا، غیر خدا را جای مده.) به تو می‌سپارش، نکویش دار و به ضیافت‌های خویش همواره برخوردار نما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! ز منزل جانان، گذر دریغ مدار
وز او به عاشقِ مسکین، خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کامِ دل ای گل!
نسیمِ وصل، ز مرغِ سَحَر، دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست، سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر، دریغ مدار[۵]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص۱۸۳.

۲. بقره : ۳۱.

۳. روم : ۳۰.

۴. بحارالانوار، ج ۷۰، ص۲۵، روایت ۲۷.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص۲۳۳.

در آن شمایلِ مطبوع، هیچ نتوان گفت
جز این‌قدر که رقیبانِ تندخو داری

محبوبا! جمالت در کشش عشّاق و زیبایی یکتا می‌باشد، و کسی را نسزد نقصی از آن گیرد؛ امّا رقیبان و صفات جلالی و زلف و کثرات و مظاهرت نمی‌گذراند آنان لحظه‌ای به دیدارت دل خوش نمایند. میان ایشان و تو حایل می‌شوند، و حجاب میان تو و مشاهدهٔ رخسار ملکوتشان می‌گردند. در جایی می‌گوید:

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند | خرابِ بادهٔ لعلِ تو هوشیارانند
به زیر زلفِ دُوتا چون گذر کنی ببینی | که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین | که از تطاولِ زلفت چه سوگوارانند
خلاصِ حافظ از آنِ زلف تابدار مباد | که بستگانِ کمندِ تو، رستگارانند[۱]

و ممکن است منظور خواجه از «رقیبان»، شیطان و نفس و اذنابشان باشد، که مانع دیدار و انس حضرت معشوق می‌گردند؛ که: «**إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مارَحِمَ رَبّی**»[۲]: (براستی که نَفس بسیار بد فرماست، مگر آنکه پروردگارم رحم آرد.) و نیز: «**وَنَفْسٍ وَما سَوّاها، فَأَلْهَمَها فُجُورَها وَتَقْويها**»[۳]: (و سوگند به نَفْس و آنچه که آن را پرداخته، پس پرده‌دری و تقوا و پاییدن خدا را به آن الهام نمود.) و یا: «**وَمَنْ يَعْشُ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمنِ، نُقَيِّضْ لَهُ شَيْطاناً، فَهُوَ لَهُ قَرينٌ**»[۴]: (و هر کس از یاد [خداوند] مِهْر گستر نابینا و کور باطن گردد، شیطانی را بر او می‌گماریم، تا قرین و همدم او باشد.) و همچنین: «**وَلَوْ لا فَضْلُ اللهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطانَ إِلّا قَليلاً**»[۵]: (و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.
۲. یوسف: ۵۳.
۳. شمس: ۷ و ۸.
۴. زخرف: ۳۶.
۵. نساء: ۸۳.

مسلماً جز [گروهی] اندک از شیطان تبعیّت و پیروی می‌نمودید.) و نیز: «إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوا إِذا مَسَّهُمْ طائِفٌ مِنَ الشَّيطانِ، تَذَكَّرُوا، فَإِذا هُمْ مُبْصِرُونَ»[۱]: (همانا کسانی که تقوا دارند، هنگامی که رهگذری [وسوسه‌ای] از شیطان به آنان می‌رسد، یادآور [خدا] شده، پس بینا می‌گردند.) و یا: «إِنّا جَعَلْنَا الشَّياطِينَ أَوْلِياءَ لِلَّذِينَ لايُؤْمِنُونَ»[۲]: (همانا ما شیطانها را دوستان و گردانندگان [امور]کسانی که ایمان نمی‌آورند، قرار داده‌ایم.)

نوای بلبلت ای گل! کجا پسند افتد
که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری

کنایه از اینکه: ای دوست! در جایی که گوش هوش به «رَبِّ! فَأَنْظِرْنِي»[۳]: (پروردگار! پس مهلتم دِهْ.) شیطان داده‌ای و مهلتش می‌دهی و می‌فرمایی: «فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ إِلى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ»[۴]: (پس همانا تو تا روز مشخّص از مهلت داده شدگان هستی.) با این کارت، چنان او را بر اغوای ما جری نموده‌ای که نمی‌توانیمت براستی بخوانیم، تا مورد عنایت خاصّت قرار گیریم.

ز جرعهٔ تو سَرَم مست گشت نوشْتْ باد!
خود از کدام مِیْ است آن‌که در سبو داری؟

دلبرا! جرعه‌ای از مشاهدهٔ جمالت در ازل، و یا در این عالم، نوشیدم که هنوز در مستی بسر می‌برم، و همواره جویایت می‌باشم. این میی که در سبو داری از کدام شراب است که هنوز در سر مستی‌ام نگاه داشته؟ الهی! که تجلّیاتت دائماً برقرار باشد (که هست)، گوارایت باد. تا عاشقانت به جرعه‌ای از آن باز به مستی پس از مستی بگرایند. در واقع می‌خواهد با این بیان تقاضای چنین امری را بنماید و بگوید:

---

۱. اعراف : ۲۰۱.
۲. اعراف : ۲۷.
۳. حجر : ۳۶.
۴. حجر : ۳۷ و ۳۸.

ساقی! بیار باده که آمد زمانِ گُل / تا بشکنیم توبه دگر در میانِ گل
کوریِّ خار، نعرهٔ زنان تا چمن رویم / چون بلبلان، نزول کنیم آشیانِ گل
حافظ! وصالِ گل طلبی، همچو بلبلان / جان کن فدایِ خاکِ رَهِ باغبانِ گل[1]

لذا می‌گوید:

قبایِ حُسنْ فروشی تو را برازد و بس
که همچو گل، همه آیینِ رنگ و بو داری

معشوقا! تنها تو را زیبد، با آن حسن و زیبایی که داری، دلربایی از عاشقانت بنمایی، نه آنان که حسنشان به عاریت از تو است. کنایه از اینکه: مرا به جمالهای ظاهری مظاهرت چه کار؟ جلوه‌ای بنما و از من دلربایی کن، تا مظاهرت مرا به زیبایی‌های خود توجّه ندهند. به گفتهٔ خواجه درجایی:

سَرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرت دوست / که هرچه بر سر ما می‌رود،ارادتِ اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مَه و مِهر / نهادم آینه‌ها در مقابلِ رُخِ دوست
نثار روی‌تو، هر برگِ‌گل که در چمن است! / فدایِ‌قدّ تو،هر سَرْوِ بُنْ که بر لبِ‌جوست!
زبانِ ناطقه در وصفِ حُسنِ او لال است / چه‌جای کلک بریده،زبانِ‌بیهده گوست؟[2]

لذا می‌گوید:

زمانه گر همه مُشْکِ خُتَن دهد بر باد
فدای تو! که خَط و خالِ مشکبو داری

محبوبا! اگر همه عالم به بوی جمال و کمال خویش بخواهند دلربایی از من بنمایند، من آن نِیَم که فریب آنان خورم. فدای تو و جمالت باد جانِ خواجه! که در فریبندگی و کشش، یکتایی و به بویت عاشقان را جان تازه می‌دهی. در جایی

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۲، ص۲۸۵.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹، ص۵۷.

می‌گوید:

دل، سراپردهٔ محبّت اوست | دیده، آئینهٔ دارِ طلعت اوست
من که سَر در نیاورم به دو کَوْن | گردنم، زیرِ بارِ منّت اوست
من و دل گر فنا شویم، چه باک؟ | غرض اندر میان، سلامت اوست
هر گل نو که شد چَمَن آرا | اثر رنگ و بویِ صحبت اوست[۱]

لذا می‌گوید:

دم از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن

تو را سزد که غلامانِ ماهرو داری

عزیزا! تنها تویی که سزاواری از جمال و کمال و حسن خود دم زنی؛ زیرا این تویی که خطّ و خال، و یا چشمان سیاه و تجلّیات جذّاب و کُشنده، و یا بندگانی چون انبیاء و اولیاء ﷺ داری، به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای رویِ ماه منظر تو، نو بهارِ حُسن | خال و خط تو،مرکزِ لطف و مدار حُسن
در چشمِ پُر خُمار تو پنهان فنون سحر | در زلف بی‌قرارِ تو پیدا قرار حُسن
ماهی نتافت چون رُخَت از بُرجِ نیکویی | سروی‌نخاست چون قَدَت‌از جویبار حُسن
از دامِ زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک‌مرغِ دل نماند، نگشته شکارِ حُسن[۲]

به سرکشیِ خود ای سروِ جویبارا! مناز

که گر به او رسی از شرم، سَر فرو داری

بخواهد با این بیان بگوید: ای آنان که به قد و بالا و جمال خود می‌نازید! یار بی‌همتای در جمال و کمال مرا ندیده‌اید. چنانچه او را ببینید، در مقابل قد و قامت و زیبایی‌اش شرمنده خواهید شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص۵۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص۳۳۹.

به حُسنِ خُلق و وفا، کس به یار ما نرسد / تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند / کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
هزار نقد به بازارِ کاینات آرند / یکی به سکّهٔ صاحبْ عیار ما نرسد
دریغ غافلهٔ عمر! که آنچنان رفتند / که گَردِشان به هوایِ دیار ما نرسد[۱]

دعاش گفتم و خندان به زیرِ لب می‌گفت:
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری؟

حضرتش را به صفات کمالش خواندم، خندید و فرمود: « **سُبْحانَ اللهِ عَمّا يَصِفُونَ** »[۲]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند.) توصیف ما آن بِهْ که بندگان مُخْلَصم کنند؛ که: « **إلّا عِبادَ اللهِ الْمُخْلَصِينَ** »[۳]: (مگر بندگان مُخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) نه چون تویی: که: « **قَصُرَتِ الاَلْسُنُ عَنْ بُلُوغِ ثَنائِكَ كَما يَليقُ بِجَلالِكَ، وَعَجَزَتِ العُقُولُ عَنْ إدْراكِ كُنْهِ جَمالِكَ، وَانْحَسَرَتِ الاَبْصارُ دُونَ النَّظَرِ إلىٰ سُبُحاتِ وَجْهِكَ، وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إلىٰ مَعْرِفَتِكَ إلّا بِالعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.** »[۴]: (زبانها از رسیدن به مدح و ثنای تو آن چنانکه زیبندهٔ جلال و بزرگی توست کوتاه و نارسا، و عقلها از دریافت حقیقت جمال و زیبایی‌ات عاجز و ناتوان، و دیدگان از نگریستن به عظمت و یا انوار روی [و اسماء و صفات]ات خسته و مانده‌اند. و برای مخلوقات راهی به معرفت و شناسایی‌ات جز [اظهار] عجز و ناتوانی از شناخت قرار نداده‌ای.) و فرمود:

ز کُنج مدرسه حافظ! مجوی گوهرِ عشق
قدم برون نه اگر میلِ جستجو داری

آن‌که مرا می‌جوید و می‌خواهد به آن‌گونه که هستم بخواندم، از عمل و اخلاص

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.
۲. صافات: ۱۵۹.
۳. صافات: ۱۶۰.
۴. بحارالانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰.

در بندگی باید در جستجویم باشد؛ که: «**اَلشَّرَفُ عِنْدَ اللهِ سُبْحانَهُ بِحُسْنِ الأعْمالِ لابِحُسْنِ الأقْوالِ.**»[۱]: (شرافت و برتری در نزد خداوند سبحان به اعمال نیکوست، نه گفته‌های زیبا.) و نیز: «**أَنْفَعُ الذَّخائِرِ صالِحُ الأعْمالِ.**»[۲]: (سودمندترین اندوخته‌ها، اعمال صالح و شایسته است.) و همچنین: «**بِالأعْمالِ الصّالِحاتِ تُرْفَعُ الدَّرجاتُ.**»[۳]: (تنها با اعمال شایسته، درجات [انسان] بالا می‌رود.) گوهر عشق را نمی‌توان از کتاب و درس و بحث و مدرسه به‌دست آورد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حاشا که من به موسمِ گُل ترکِ مِیْ کنم — من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم؟
مطرب‌کجاست؟ تا همه محصولِ زُهد و علم — در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نی کنم
از قال و قیلِ مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمتِ معشوق و مِیْ کنم[۴]

و در جایی دیگر می‌گوید:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم — بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر — به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم
بر دَرِ مدرسه تا چند نشینی؟ حافظ! — خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم[۵]

۱. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص۲۷۸.
۲. همان.
۳. غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص۲۷۹.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص۲۹۶.
۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص۳۰۰.

صبح است و ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی
برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک منی

در بحرِ مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خونِ پیاله خور که حلال است خون او
در کارِ یار کوش که کاری است کردنی

گر صبحدم خمارِ تو را دردسر دهد
پیشانیِ خُمار همان به که بشکنی

ساقی! به هوش باش که غم در کمین ماست
مطرب! نگاهدار همین رَهْ که می‌زنی

می ده که سر به گوشِ من آورد چنگ و گفت:
خوش باش و پند بشنو از این پیرِ مُنحَنی

ساقی! به بی‌نیازیِ یزدان که مِی بیار
تا بشنوی ز صوتِ مغنّی هُوَالغَنی

حافظ! نهالِ قدّ تو در جویبارِ دل
خون خورد و برنشاند، تو خواهی که برکَنی؟

خواجه در این غزل، در مقام تقاضای دیدار و مشاهدهٔ از دست شده‌اش بوده، و می‌گوید:

صبح است و ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی
برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک منی

کنایه از اینکه: محبوبا! شب گذشته، به امید دیدارت در میان تب و تاب عشق، تا به صبح سوختم، به‌گونه‌ای که نزدیک بود از دیدگانم سرشک فرو ریزم، بیا و سفری در هنگام صبح بنما و مرا به دیدار پرشورت مست ساز، و از خماریهای ایّام و لیالی فراق برهان، و از غم و اندوه فراوانم خلاصی ده؛ که: «**إلهی مَنِ الّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَیْتَهُ؟ وَمَنِ الّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجیاً نَداكَ فَما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً. وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً.**»[1] : (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من از رندی نخواهم کرد توبه   وَلَوْ آذَیْتَنی بِالْهُجْرِ وَالْحَجْر
دلم رفت و ندیدم رویِ دلدار   فغان از این تطاول! آه از این زجر!

---

۱ . بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

برآ ای صبح روشن دل! خدا را | که بس تاریک می‌بینم، شبِ هجر[۱]

در بحرِ مایی و منی افتاده‌ام بیار

مِیْ تا خلاص بخشدم از مایی و منی

معشوقا! می‌دانم مرا از تو، مایی و منی و خودبینی و خودستایی دور ساخته، با مِی مشاهداتت از این گرفتاری‌ام برهان، و تهی از خویشم کن؛ که: «**اِلٰهی!... وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الارْتِیابِ، وَاکْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا اَغْشِیَةَ المِرْیَةِ وَالحِجابِ، وَأزْهِقِ الباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، واَثْبِتِ الحَقَّ فی سَرائِرِنا؛ فَإنَّ الشُّکُوکَ وَالظُّنُونَ لَواقِحُ الفِتَنِ، وَمُکَدِّرَةٌ لِصَفْوِ المَنائِحِ وَالمِنَنِ.**»[۲]: (معبودا!... و ابر شکّ و تردید را از [جلو] دیدگان [دل] ما بر کنار، و پرده‌های دو دلی و حجاب را از [برابر] دلهایمان برطرف فرما، و باطل را از دورنهایمان بیرون و نابود، و حقّ را در نهادمان پا برجا نما؛ زیرا براستی که شکّها و گمانها آبستن فتنه‌ها و آشوبها گشته، و بخششها و عطایای [تو] را می‌آلایند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نقشِ خودی ز لوحِ دل، پاک کنی تو در زمان | گر ببری به جان و دل، راه به کوی بخردی[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لافِ منی[۴]

و نیز می‌گوید:

طریقِ کامْ جستن چیست؟ ترکِ کامِ خود گفتن | کلاه سروری این است،‌گر این تَرک بردوزی[۵]

و همچنین می‌گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجابِ خودی‌حافظ! ازمیان‌برخیز[۶]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص۲۳۳.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۱، ص۴۲۴.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۲، ص۴۲۴.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص۴۲۸.

۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص۲۴۵.

لذا می‌گوید:

خونِ پیاله خور که حلال است خونِ او

در کارِ یار کوش که کاری است کردنی

ای خواجه! اگر می‌خواهی از ما و منی برهی و دیدارت حاصل شود، به مراقبهٔ جمال یار بپرداز و خوراک خود را ذکر او گردان، و او را طلب بنما، که کاری است شایسته؛ که: «**أَلذِّكْرُ نُورٌ وَرُشْدٌ**.»[1]: (ذکر و یاد [خدا] نور و روشنایی و رشد و هدایت می‌باشد.) و نیز: «**ثَمَرَةُ الذِّكْرِ اسْتِنارَةُ الْقُلُوبِ**.»[2]: (ثمره و میوهٔ ذکر، روشنایی و نور گرفتن دلهاست.) و همچنین: «**مَنْ ذَكَرَ اللهَ، إِسْتَبْصَرَ**.»[3]: (هرکس خدا را یاد کند، [دلش] بینا و روشن می‌گردد.) و نیز: «**لاهِدايَةَ كَالذِّكْرِ**.»[4]: (هدایتی همانند ذکر و یاد [خداوند] نیست.)

گر صبحدم خمارِ تو را دردِ سر دهد

پیشانیِ خُمار همان به کـه بشکنی

و چنانچه ای خواجه! شب هنگام، به مراقبه و ذکر دوست پرداختی، و تو را مشاهدهٔ جمال او حاصل شد، و باز به خماری و محرومیّت دیدارش گرفتار آمدی، همان بِهْ که آن را با مراقبه و یاد دوست بشکنی و از میان برداری، تا ملاقاتت حاصل آید. درنتیجه بخواهد با این بیان خود را به دوام ذکر و مراقبهٔ حضرت معشوق وادار نماید. در جایی می‌گوید:

حاصلِ کارگهِ کَوْن و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص۱۲۳.

۲. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۵.

از دلِ وجان، شرفِ صُحبتِ جانان غرض است
همه آن است وگرنه، دل و جان این همه نیست[۱]

ساقی! به‌هوش باش که غم در کمین ماست
مـطرب! نگـاهدار هـمین رَهْ کـه مـی‌زنی

ای مرشد طریق! بهوش باش و عنایت خود را از ما قطع مکن، که اگر تو ما را موردتوجّه قرار ندهی، هجران درکمین ماست و دوام پیدا خواهد کرد؛ و ای نفحات به طرب آورنده! به هر طریق که ممکن است شور عشقش را در ما زیاده نمایید، که سخت محتاج آنیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ســاقیا! مــایهٔ شــباب بـیار — یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
داروِي دردِ عشــق یـعنی مِـیْ — کوست درمانِ شیخ و شاب بیار
غم دوران مخورکه رفت و نرفت — نـغمهٔ بـربط و رُبـاب بـیار
بـزن ایـن آتشِ مـرا آبـی — یـعنی آن آتشِ چـو آب بـبار[۲]

و نیز می‌گوید:

ای صبا! نکهتی ازکویِ فلانی به من آر — زار و بیمارِ غمم، راحتِ جانی به من آر
درکمینگاهِ نظر، با دل خویشم جنگ‌است — ز ابرو و غمزهٔ او،تیر وکمانی به من آر[۳]

مِیْ ده که سر به‌گوش من آورد چنگ وگفت:
خوش باش و پند بشنو از این پیرِ مُنْحَنی

و ای مرشد طریق! مِی‌ام ده و از راهنمایی‌های خود به دوستم مضایقه مفرما؛ زیرا نفحات حضرت محبوب هم مرا موعظت به بهره گرفتن از جنابت نمود وگفت: «خوش باش و پند بشنو از این پیرِ مُنْحَنی»

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص۹۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص۲۲۹.

و به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

دی پیرِ میْ فروش که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
گفتم: به باد می‌دهدم باده، نام و ننگ گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست از بَهْرِ این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تختِ سلیمان رَوَد به‌باد[1]

ساقی! به بی‌نیازیِ یزدان که میْ بیار
تا بشنوی ز صوتِ مغنّی هُوَ الْغَنِی

ای استاد طریق! قسم به بی‌نیازی حضرت معشوق، که مرا راهنما به ذکر و یادش شو، تا از نفحات پی‌درپی‌اش بهره‌مند گردم و از خود برهم، به‌گونه‌ای که فریادِ «أَنْتُمُ الْفُقَرآءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمِیدُ»[2]. (همهٔ شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) را به تمام وجود، از شوری که نسیمهای آن حضرت در من افکنده، بشنوم. کنایه از اینکه: ای راهنمایم! تا به کلّی از خود بیرون و فانی نشده‌ام، قسم به بی‌نیازی دوست، مرا رها مکن. به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم مشتاق بندگیّ و دعاگویِ دولتم
ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت، فُروغِ توست بیرون شدن نمای ز ظُلْماتِ حیرتم
دریا و کوه در رَهْ و، من خسته و ضعیف ای خِضْرِ پیْ خجسته! مدد کن به همّتم
دورم به‌صورت از دَرِ دولتْ سرایِ دوست لیکن به جان و دل، ز مقیمانِ حضرتم[3]

حافظ! نهالِ قدِّ تو در جویبارِ دل
خون‌خورد و بر نشاند، تو خواهی که برکَنی؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص۱۵۳.
۲. فاطر: ۱۵.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.

کنایه از اینکه: ای خواجه! از بی‌عنایتهای دوست و به طول انجامیدن ایّام فراق، ناامید از دیدارش مشو؛ زیرا نهال عمرت را به یاد او در جویبار دل غرس نمودی، و با خون دل آبیاری‌اش کردی، تا میوه و ثمرهٔ خود را ظاهر ساخت، و به‌شناسایی‌اش نایل گشتی؛ حال می‌خواهی با محرومیّتی که از دیدارش داشته‌ای (و خود سبب آن بوده‌ای، و او هرچه نموده عین لطف بوده،) نهال محبّت خود را از وی برکَنی؟ در جایی می‌گوید:

دوش، سودایِ رُخَش گفتم ز سر بیرون‌کنم گفت: کو زنجیر؟ تا تدبیرِ این مجنون کنم
زرد رویی می‌کشم ز آنِ طبعِ نازک، بی‌گناه ساقیا! جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای‌نسیمِ حضرتِ سلمی! خدا را تا به کی رَبع را برهم زنم، اطلال را جیحون کنم؟
ای مَهِ نامهربان! از بندهٔ حافظ یاد کن تا دعایِ‌دولت آن حُسنِ روزافزون کنم[1]

و در جایی نیز می‌گوید:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن گلبانگِ سربلندی، بر آسمان توان زد
گر دولت وصالت، خواهد دری گشودن سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن باشد که بوسه‌ای چند، بر آن‌دهان توان زد
بر عزمِ کامرانی، فالی بزن چه دانی؟ باشد که گویِ‌عیشی با این‌وآن توان زد[2]

ممکن است خطاب خواجه بامحبوب باشد و بخواهد بگوید: حافظ، تو را در دل جای داده، می‌خواهی برکنی‌اش؟

و ممکن است با این بیان از زبان محبوب به خود خطاب کرده باشد و بگوید که وی به من فرمود: نهال عشقم را در دلِ تو غرس نمودم، حال می‌خواهی برکَنی‌اش؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص ۳۰۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

طفیلِ هستیِ عشقند، آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعدِ نظر نیستی، وصال مجوی — که جامِ جم ندهد سود، گاهِ بی‌بصری
میِ صبوح و شکرخوابِ صبحدم تا چند؟ — به عذرِ نیمشبی کوش و نالهٔ سحری
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند — صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
بکوش خواجه! و از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن — از این معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری؟
مرا در این ظلمات آن که رهنمایی داد — دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم؟ — نه در برابرِ چشمی نه غایب از نظری
کلاه سروری است کج مباد بر سرِ حسن! — که زیبِ بخت و سزاوارِ تخت و تاجِ سری
طریقِ عشق، طریقی عجب خطرناک است — نعوذُ بالله اگر ره به مأمنی نبری
هزار جانِ مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمعِ خلوتِ دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت — از این پس من و رندی و وضعِ بیخبری
ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام؟ — که یادگیر دو مصرع، ز من به لفظِ دری:
بیا که وضعِ جهان را چنانکه می‌بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

به یُمنِ همتِ حافظ امید هست که باز
اَری اُسامِرُ لیلایَ لیلةَ القمرِ

از این غزل به خصوص بیت ختم، ظاهر می‌شود که خواجه را فراق بعد از وصال به این گفتار واداشته، که گاهی از زبان محبوب علّت و چارهٔ پایان یافتن آن را یادآور می‌شود، و گاهی از زبان خود، می‌گوید:

طُفیلِ هستیِ[1] عشقند، آدمیّ و پری

ارادتـی بـنما تـا سـعادتی ببری

ای خواجه! تمام عالم هستی و انس و جنّ را به‌خصوص، حضرت معشوق برای عشق‌ورزی و خضوع و خشوع به پیشگاه خود آفریده؛ که: «**وَما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالإِنْسَ إِلّا لِیَعْبُدُونِ، ما أُرِیدُ مِنْهُمْ مِنْ رِزْقٍ، وَما أُرِیدُ أَنْ یُطْعِمُونِ**»[2]: (و جنّ و انس را نیافریدیم مگر بر اینکه مرا بپرستند، خواهان هیچ روزیی از آنان نبوده، و نمی‌خواهم که [چیزی] به من بخورانند.) و نیز: «**کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً [ظ : خَفِیّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَیْ أُعْرَفَ.**»[3]: (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [و ایشان مرا بشناسند]) و همچنین: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الخَلْقَ اِبْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلیٰ مَشِیَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِیقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبِیلِ مَحَبَّتِهِ.**»[4]: (با قدرت و

---

۱ . اضافهٔ هستی به عشق یا بیانیّه است که هر دو یک چیزند، یعنی هستی عبارت از عشق می‌باشد و یا اضافهٔ لامیّه، یعنی آدمی و پری هستی‌شان برای عشق است، یعنی «خُلقا لِلْعِشقِ». از حضرت استاد (رضوان الله تعالی علیه).

۲ . ذاریات : ۵۶ و ۵۷.

۳ . بحارالانوار، ج۸۷، ص۳۴۴.

۴ . صحیفهٔ سجّادیه علیه‌السلام ، دعای اوّل.

نیروی خویش مخلوقات را به آفرینش خاصّی، نوآفرینی فرمود و بر طبق خواست خویش به گونهٔ ویژه‌ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس ایشان را در طریق اراده‌اش روان گردانیده، و در راه محبّت و دوستی خویش برانگیخت.) پس به پرورش عشق بپرداز و سر بندگی و ارادت به پیشگاهش بسای و «ارادتی بنما تا سعادتی ببری.»

امّا اینکه چگونه پری و جنّ را امر عبودیّت حاصل خواهد شد؟ از آیات قرآن استفاده می‌شود ایشان هم چون بشر مکلّفند و هر نتیجه و کمال دنیوی و اخروی که به اینان می‌دهند به آنان هم می‌دهند.

چو مستعدِّ نظر نیستی، وصال مجوی

که جامِ جَمْ ندهد سود، گاهِ بی‌بصری

ای خواجه! و یا ای سالک! وصال دوست نصیب کسی می‌شود که دل خویش از غیر او پاک دارد و استعداد نگاه کردن به او را پیدا کند. «چو مستعدّ نظر نیستی، وصال مجوی». پس تمنّای تجلیّاتش را مکن زیرا جمال بی‌پایان او وقت بی‌بصری و نابینایی و محجوب بودن دیدهٔ دل و نور ایمان، عاشق سالک را سودی نمی‌دهد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق‌نتوان زد دم از گفت و شنید

ز آنکه آنجا جمله اعضا، چشم باید بود و گوش[1]

می صبوح و شکرْ خوابِ صُبحدم تا چند؟

به عذرِ نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

ای خواجه! و یا ای سالک! تمنّای دیدار دوست داشتن با شب را تا صبح

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص۲۶۶.

خوابیدن و از شکر خواب وقتِ صبح نگذشتن، راست نیاید. شب را برخیز و به استغفار و ندامت از گذشتهٔ خویش بپرداز تا حجابهای میان تو و او زایل گردد، سحرگاهان هم بنال تا شاید سپیدهٔ دولتت بدمد و حضرتش به دیدارت نایل سازد؛ که: «**کانُوا قَلیلاً مِنَ اللَّیلِ مایَهجَعُونَ، وَبِالأسحارِ هُمْ یَسْتَغْفِرُونَ**»[۱]: (بخش کوتاهی از شب را به خواب رفته، و در سحرگاهان [از خداوند] آمرزش می‌طلبیدند.) و نیز: «**تَتَجافیٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ المَضاجِعِ، یَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفاً وَطَمَعاً**»[۲]: (از خوابگاهها پهلو گرفته [برخاسته] و پروردگارشان را از روی ترس [از او] و طمع [به او] می‌خوانند.) و همچنین: «**أمَّن هُوَ قانِتٌ آناءَ اللَّیلِ ساجِداً وَقائِماً یَحْذَرُ الآخِرَةَ وَیَرْجُو رَحْمَةَ رَبِّهِ؟!**»[۳]: (آیا کسی که در شبانگاهان، در حال سجده و ایستاده، با فروتنی به عبادت و پرستش او [خداوند] می‌پردازد، در حالی که از آخرت پرهیز داشته و به رحمت پروردگارش امیدوار است [با کسی که چنین نیست، یکسان است]؟!)

به بوی زلف و رُخَت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری

کنایه از اینکه: اگر باد صبا و نفحات جانفزایت پرده از عالم طبیعت برکنار می‌نماید و حقیقت و ملکوت و گل وجودشان را به بندگان خاصّت ارائه می‌دهد، آنها نیز تو را می‌جویند. و درنتیجه بخواهد بگوید (با بیان صبا به غالیه‌سایی ـ و ـ گل به جلوه گری) تمام مظاهر، کمالات درونی و جلوه‌گریهای برونی را از تو و به تو دارند، نه به خود. عنایتی فرما و از هجرانم خلاصی بخش تا آنچنان که می‌باشی مشاهده‌ات نمایم. در جایی می‌گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی　　　دل بی‌تو به‌جان آمد، وقت است که بازآیی

---

۱. ذاریات: ۱۷ و ۱۸.

۲. سجده: ۱۶.

۳. زمر: ۹.

ای درد تـوام درمـان، در بسـتر نـاکـامی — وی یاد تـوام مـونس، در گـوشهٔ تـنهایی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایان شکـیبایی
صد باد صبا آنجا، با سلسله مـی‌رقصند — این است حریف ای دل! تا باده بپیمایی
ساقی! چمن گل، را بی‌روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن، تـا بـاغ بـیارایی[1]

بکوش خواجه! و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بـه عـیب بـی‌هنری

آری، هنر بشر در عاشقی و محبّت به حضرت معشوق و توجّه نمودن به این که فطرت و توحید و ولایت و محبّت است می‌باشد که: « **یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا مَنْ یَرْتَدَّ مِنْکُمْ عَنْ دینِهِ فَسَوْفَ یَأْتِی اللهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ** »[2] : (ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هرکس از شما از دین خود بازگردد، بزودی خداوند گروهی را [بوجود] خواهد آورد که دوستدار آنان بوده، و ایشان [نیز] دوستدار او خواهند بود.) ـ با توجه به اینکه ارتداد از دین همان چشم‌پوشی از فطرت و محبّت و ولایت می‌باشد ـ و نیز: « **فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ ذلِکَ الدّینُ القَیِّمُ، وَلکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ** »[3] : (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)

خواجه هم خطاب به خود و سالکین کرده و می‌گوید: «بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش...»

و ممکن است خطاب «بکوش خواجه!...» را وی از زبان حضرت دوست به خود نموده باشد، لذا باز می‌گوید:

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص۳۷۷.

۲ . مائده : ۵۴.

۳ . روم : ۳۰.

بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حُسن
از این معامله غافل مشو که حیف خوری

ای خواجه! عمر خویش را به بطالت مگذران، در تمنّای دست یافتن به تجلّیاتمان باش و با مایه‌ای که از حسن و جمال خود در تو به ودیعت گذاشته‌ایم، سلطنت خلافة اللّهی را خریداری کن وگرنه تأسّف خواهی خورد و گفت:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف — گر بکشد زهی طرب، ور بکُشد زهی شرف
طَرْفِ‌کَرَم زکس نبست،این دل پر امید من — گرچه صبا همی برد، قصّهٔ من به هر طرف
از خَمِ ابروی توام، هیچ گشایشی نشد — وه! که در این خیال کج،عمرِ عزیز شد تلف
من به کدام دلخوشی، مِیْ خورم و طرب کنم — کز پس‌وپیش‌خاطرم‌لشگرِ غم‌کشیده صف[1]

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمینگری؟

ای دوست! عاشقانت در بلای هجران گرفتارند و تو از ایشان کناره گرفته و نمی‌خوانی‌شان و به وصالت رهنمون نمی‌شوی. چرا به گوشهٔ چشمی و عنایتی به آنان نمی‌نگری؟! **«إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَیْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلایَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إلی لِقَائِكَ... وَأَعَذْتَهُ مِنْ هِجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فی جِوارِكَ.»**[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایتت برگزیده، و برای دوستی و محبّت خالص و بی‌آلایش گردانیده، و به لقاء و دیدارت مشتاق نموده... و از هجر و دوری و راندنت پناه داده، و در جوار خویش در جایگاه صدق و راستی جای داده‌ای.)

و ممکن است نظر خواجه از «گوشه نشینان» استاد طریق باشد و تمنّای دعا و راهنمایی از او برای پایان یافتن ایّام هجران داشته باشد. در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص۲۷۳.
۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر / زار و بیمار غمم، راحت جانی به من آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیرِ مراد / یعنی از خاک درِدوست، نشانی به من آر
در غریبیّ فراق و غمِ دل پیر شدم / ساغر می زکفِ تازه جوانی به من آر
ساقیا! عشرت امروز به فردا مفکن / یا زِدیوان قضا، خطِّ امانی به من آر[1]

مرا در این ظُلمات آن‌که رهنمایی داد
دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری

کنایه از اینکه: ای دوستان هم طریق! در ظلمت سرای عالم طبیعت و جهل بشریّت ـ که «بِناهُمْ بِنْيَةً عَلَى الجَهْلِ.»[2]: (بنیاد و اساس آنها [مخلوقات] را بر جهل و نادانی نهاد.) ـ تنها کسی از خطرات و انحرافات آن نجات می‌یابد که از دعا و توجّه به حضرت دوست در نیمه‌های شب و تضرّع و زاری سحرگاهان بهره داشته باشد که: «**وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً. وَقُلْ: رَبِّ! أَدْخِلْني مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْني مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصيراً.**»[3]: (و پاسی از شب را بیدار باش، و این وظیفهٔ اضافی مخصوص توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه ستوده‌ای برانگیزد. و بگو پروردگارا! مرا [در تمام امور] با صدق و راستی داخل، و با راستی و درستی خارج گردان، و از نزد خویش تسلّط و چیرگی یاری دهنده‌ای برای من قرار ده.) و نیز: «**يا داوُدُ! عَلَيْكَ بِالإسْتِغْفارِ في دَلَجِ اللَّيْلِ وَالأسْحارِ. يا داوُدُ! إذا جَنَّ عَلَيْكَ اللَّيْلُ، فَانْظُرْ إلَى ارْتِفاعِ النُّجُومِ فِي السَّماءِ، وَسَبِّحْني وَأَكْثِرْ مِنْ ذِكْري.**»[4]: (ای داوود! بر تو باد به آمرزش طلبیدن در آخر شب و سحرگاهان. ای داوود! هرگاه [تاریکی] شب تو را فرا گرفت، به بلندی ستارگان در آسمان بنگر، و تسبیح مرا گوی، و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص۲۲۹.
۲. بحارالانوار، ج۳، ص۱۵، روایت ۲.
۳. اسراء: ۷۹ و ۸۰.
۴. ارشاد القلوب، باب ۲۲، ص۸۶.

بسیار مرا یاد کن.) و همچنین: «وَما مِنْ عَبْدٍ بَکیٰ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ، اِلّا سَقاهُ اللهُ مِنْ رَحیقِ رَحْمَتِهِ، وَاَبْدَلَهُ اللهُ ضِحْکاً وَسُرُوراً فی جَنَّتِهِ. وَرَحِمَ اللهُ مَنْ حَوْلَهُ وَلَوْ کانُوا عِشْرینَ اَلْفاً...»[1]: (و هیچ بنده‌ای نیست که از ترس [از عظمت] خداوند می‌گرید، جز آنکه خداوند او را از شراب رحمتش سیراب ساخته، و آن را به خنده و شادمانی در بهشت مبدّل نموده، و اطرافیان او را، ار چه بیست هزار [نفر] باشند، مورد رحمت خویش قرار می‌دهد...)

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم؟

نه در برابرِ چشمی نه غایب از نظری

محبوبا! توجّه به عالم بشریّت مرا از تو جدا و دیدهٔ دلم را نابینا و به هجرانت مبتلا ساخته و یاد و ذکر و توجّه به جنابت از عالم بشریّتم منصرف و مقطع و چشم باطنم را می‌گشاید و به دامن وصلت می‌نشاند. در حیرتم که چاره هجر و وصلت را چگونه بنمایم تا همواره‌ات ببینم و مبتلا به فراقت نگردم.

و ممکن است بخواهد بگوید (به اعتبار بیان مصرع دوّم): معشوقا! در عین اینکه از هر چیز عیان‌تر می‌باشی، دانسته‌ام که دیدهٔ ظاهرت نمی‌بیند؛ که: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لاتُدْرِکُهُ الشَّواهِدُ، وَلا تَحْویهِ المَشاهِدُ، وَلاتَراهُ النَّواظِرُ، وَلاتَحْجُبُهُ السَّواتِرُ.»[2]: (سپاس خداوندی راکه دیدگان بدو نمی‌رسند، و دیدنگاه‌ها او را دربر نمی‌گیرند، و چشمان او را نمی‌بینند، و پرده‌ها و حجابها نمی‌توانند حجاب او شوند.) چه کنم تا علم الیقینم به عین‌الیقین مبدّل، و از هجر و وصل خلاص شوم و در حقّ الیقین منزل کنم.

کلاه سروری‌ات کَج مباد بر سَرِ حُسن!

که زیبِ بَخْت و سزاوارِ تَخت و تاجِ سری

دلبرا! الهی که حسن و جمال و سروری‌ات بر قرار بادا! (که هست) و سزاوار هر

---

۱. ارشاد القلوب، باب ۲۳، ص۹۷.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۸۵.

مقام و منصبی باشی! (که هستی)؛ ولی روزگاری نیاید که (به اصطلاح) کلاه سروری‌ات را کج‌گذاری و با بی‌اعتنایی به من نظر نمایی، در جایی می‌گوید:

اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
بزن بر اوج فلک حالیا سرادقِ عشق — که خود بَرَد اجلت ناگهان به تیره مغاک
به خاک پای تو ای سروِ ناز پرورِ من! — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه‌دوزخی چه بهشتی چه‌آدمی چه مَلَک — به‌مذهب همه‌کفر طریقت‌است امساک[1]

طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است
نَعُوذُ بِاللهِ اگر رَهْ به مأمنی نبری

ای دوستان! راه عشق راهی است که گاهی، کاهی چون کوهی مانع رسیدن عاشق به معشوق می‌گردد. مختصر نگاه بی‌هدف وی را از او جدا می‌سازد. با چنین خطراتی باید از آن روزی که سالک مُحبّ را به منزلگاه قربش راه ندهند و مهجور بماند، به حضرتش پناه برد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای که در کُشتن ما هیچ مدارا نکنی! — سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی
دردمندان غمت زَهْرِ هلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشد هین! تا نکنی
رنج ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقل هر جور که از خُلقِ کریمت گویند — قولِ صاحب غرضان است، تو اینها نکنی[2]

هزار جانِ مقدّس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمعِ خلوتِ دگری

ای محبوب بی‌همتا! نه تنها من از فراقت می‌سوزم، جانهای مقدّس بندگان خاصّت هم که همواره نمی‌خواهی با آنان باشی و روی می‌نمایی و پنهان

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص۲۷۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص۳۸۳.

می‌شوی، از این امر در آتش می‌باشد. بخواهد بگوید:

ای کـه مـهجوریِ عشّـاق روا مـی‌داری بـندگان را زِبَـرِ خـویش جـدا مـی‌داری
تشـنهٔ بـادیه را هـم بـه زلالی دریاب به امیدی که در این رَهْ به خدا مـی‌داری
دل ربودی و به‌حل کردمت ای جان! لیکن بِهْ از این دار نگـاهش کـه مـرا مـی‌داری
حافظِ خام طمع! شرمی از این قصّه بدار کار ناکـرده چـه امّـید عـطا مـی‌داری[1]

و یا بخواهد بگوید: معشوقا! نه تنها مرا در هجرت افسرده خاطر می‌نمایی که بندگان برگزیده‌ات هم، چون مرا مبتلا می‌بینند ناراحت می‌شوند.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای معشوق حقیقی! از اینکه مرا به هجرانت مبتلا ساخته و با دیگرانت لطف و عنایتها و دیدارهاست، نـه تـنها مـن کـه بسـیاری از عاشقان و فریفتگانت از این امر افسرده خاطر می‌گردند.

خلاصه بخواهد با این بیان تقاضای دیدار دوباره‌ای کرده باشد و بگوید:

یا رب! آن آهوی مشکین به خُتَن باز رسان و آن سهی سَرْوِ روان را به چمن باز رسان
دل آزرده مـا را بـه نسـیمی بـنواز یعنی آن جانِ ز تَنْ رفته به تـن بـازرسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند یـار مَـهْ رویِ مـرا نـیز بـه مـن بـازرسان
سخن این‌است که ما بی‌تو نخواهیم‌حیات بشنو ای پیک سخن گیر! و سخن بازرسان[2]

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت

از این سپس من و رندی و وضع بـی‌خبری

عزیزا! اهل دانشم به طریقی تو را به من معرّفی کردند، و اهل کمالم به گونه‌ای، و عشّاقت به خصوصیّتی. هیچ‌کدام به روی من دری نگشـودند و بـه حـیرتم مـبتلا ساختند. دانستم تو را از خود بی‌خبران و از تعلّقات بیرون شـدگان یـافته‌انـد، لذا

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص۳۸۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۶، ص۳۵۲.

به خویش گفتم: «از این سپس من و رندیّ و وضع بی‌خبری.» در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم　　خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم
چگونه طوف کنم در فضایِ عالَم قدس؟　　چو در سراچهٔ ترکیبِ تخته بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار　　که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[۱]

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام؟
که یاد گیر دو مصرع، ز من به لفظِ دری:
بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بُکنی بِمْ خوری و غم نخوری

شاید مراد خواجه از «دو مصرع»، بیت دوّم باشد، و منظور از «آصف»، پادشاه و یا وزیر پادشاه زمانش باشد بخواهد بگوید: کیست که از من به آصف این پیام را برساند و بگویدش: آن چیزی که غم و اندوه جهان را از دل می‌زداید، مراقبه و توجّه به حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ أَنابَ. الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللهِ. أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[۲]: (و خداوند هرکس را که [با تمام وجود به او] رجوع کند، به سوی خود رهنمون می‌شود آنان که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «ذِكْرُ اللهِ جَلاءُ الصُّدُورِ وَطُمَأْنِينَةُ الْقُلُوبِ.»[۳]: (یاد خدا، [موجب] ز دودن [زنگار] دلها، و آرامش قلبها می‌باشد.) از جهان جز غم و اندوه نباید توقّع داشت و آن هم پایان‌پذیر نیست؛ که: «اَلدُّنْيا دارُ الْمِحَنِ.»[۴]: (دنیا، خانهٔ بلایا و گرفتاریهاست.) و همچنین: اَلدُّنْيا مَحَلُّ

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.
۲. رعد: ۲۷ ـ ۲۸.
۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.
۴. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.

الآفاتِ.»[1]: (دنیا، جایگاه آفتها و آسیبهاست.) و نیز: «اَلدُّنیا لاتَصْفُو لِشارِبٍ، وَلا تَفی لِصاحِبٍ.»[2]: (دنیا برای هیچ نوشنده‌ای بی‌آلایش و ناب نگشته، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند)، «گر امتحان بکنی مِیْ خوریْ و غم نخوری.»

به یُمن همّتِ حافظ امید هست که باز
أریٰ أُسامِرُ لَیْلایَ لَیْلَةَ الْقَمَرِ[3]

چنانکه ای خواجه! همّت را بدرقهٔ راه خویش قرار دهی، امید آن را داشته باش که بازش ببینی و در روشنایی دیدارش قصّه و غصّهٔ شامهای هجرانت را با حضرت دوست بازگو شوی. در جایی می‌گوید:

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال! خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد چو غنچه هرکه دلِ خویش در هوای تو بست[4]

---

۱ و ۲ . غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.

۳ . می‌بینم که در شب مهتاب با [محبوبه‌ام] لیلیٰ در شب سخن می‌گویم.

۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص۶۹.

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر! جام مِی ام دِه که به پیری برسی!

چه شکرهاست در این شهر؟ که قانع شده اند — شاهبازانِ طریقت به مقامِ مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه! که بس بی خبر از غُلغُلِ بانگِ جرسی

دوش در خیلِ غلامانِ دَرَش می بودم — گفت: کای بی دلِ بیچاره! تو یارِ چه کسی؟

تا چو مُجمَر نَفَسی دامنِ جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم زِ پیِ خوش نَفَسی

بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی!

لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطُّورِ وَ آنَستُ بِهِ — فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِ

با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهورِ جهان گشت به مشکین نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یَسَّرَ اللهُ طَریقاً بِکَ یا مُلتَمَسی!

روی سخن خواجه در این غزل اگر چه با خود می‌باشد، ولی در حقیقت اظهار هواداری و تمنّای دیدار محبوب را نموده و می‌گوید:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی

ای پسر! جامِ می‌ام دِهْ که به پیری برسی!

افسوس از عمر گرانمایه‌ام که بسر آمد و حاصلی که باید از آن بگیرم، نگرفتم و به هوا و هوس عالم طبیعت سرگرم شدم. ای محبوب بی‌همتا و ای معشوق بی‌نظیر در جمال و طراوت! از جام تجلّیاتت بهره‌مندم ساز، که یک لحظه تماشایت حاصل عمرم خواهد بود؛ که: «**إنَّ أوْقاتَكَ أجْزآءُ عُمْرِكَ. فَلاتَنْفُذ لَكَ وَقْتاً إلّا فيما يُنْجيكَ.**»[1]: (همانا اوقات تو، اجزاء و بخشهای عمر توست؛ پس هیچ وقتی [از اوقاتت] را جز در آنچه مایهٔ نجات و رهایی‌ات می‌باشد، صرف مکن.) و نیز: «**مَنْ أفْنىٰ عُمْرَهُ في غَيْرِ مايُنْجيهِ، فَقَدْ أضاعَ مَطْلَبَهُ.**»[2]: (هر کس عمر خویش را در غیر آنچه مایهٔ نجات و رهایی اوست از بین ببرد. بی‌گمان مقصودش را گم کرده است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای آفتابْ آینهٔ دارِ جمالِ تو   مُشْکِ سیاه، مجمرهٔ گردانِ خالِ تو

مطبوع‌تر ز رويِ تو صورت نبسته است   طُغرا نویسِ ابروی مشکین مثال تو

---

۱ و ۲ . غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

تا آسمان ز حلقهٔ به گوشان ما شود کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو؟
در چین زلفش ای دل مسکین! چگونه‌ای؟ که آشفته گفت بادِ صبا شرح حال تو[۱]

چه شکرهاست در این شهر؟ که قانع شده‌اند
شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی

در دیار جانان و محبّت و عشق‌ورزی به او چه لذائذ معنوی و دیدنیها و شنیدنیهای شیرینی است که سالکین طریق می‌توانند از آن بهره‌برداری کنند، امّا آنان به زخارف دنیا و یا کرامات و مشاهدات خیالی و غیره چون مگس به اندک شکری سرگرم شده‌اند. در جایی می‌گوید:

بیا که قصرِ اَمَل سخت سُست بنیاد است بیار باده که بنیاد عُمر بر باد است
چه گویمت که به‌میخانه دوش مست و خراب سروش عالَم غیبم چه مژده‌ها داده است؟
که ای بلندنظر شاهبازِ سِدْرِه نشین! نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است
تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر ندانمت که دراین دامگه‌چه‌افتاده‌است[۲]

و ممکن است مراد خواجه از «شهر»، عالم ناپایدار باشد، بخواهد بگوید: در جهان طبیعت است که می‌توان مقام خلافت و کمالات انسانی را دارا شد، ولی رهروان راه دوست به مختصری از عنایات و مقامات و منازل اُخروی حضرتش قانع گردیده‌اند؛ که: «**وَابْتَغِ فیما آتاكَ اللهُ الدّارَ الآخِرَةَ، وَلاتَنْسَ نَصیبَكَ مِنَ الدُّنیا**»[۳]: (در آنچه خداوند به تو عطا فرموده، خانهٔ آخرت را بجوی [و از داده‌های خداوند در راه آخرت مصرف کن]، و بهرهٔ خویش از دنیا را فراموش مکن.) و نیز: «**اَلدُّنیا مَنْزِلُ صِدْقٍ لِمَنْ صَدَّقَها، وَمَسْكَنُ عافِيَةٍ لِمَنْ فَهِمَ عَنْها، وَدارُ غِنیً لِمَنْ تَزَوَّدَ مِنْها**»[۴]: (دنیا، فرودگاهِ صدق و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۱، ص۳۵۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.
۳. قصص: ۷۷.
۴. بحارالانوار، ج۷۳، ص ۱۰۰، روایت ۸۷.

راستی است برای هرکس که آن را تصدیق نماید، و جایگاه عافیت و تندرستی است برای آن‌که از آن دریابد، و خانهٔ بی‌نیازی است برای هر که از آن توشه بردارد.)

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

وه! که بس بی‌خبر از غُلْغُلِ بانگِ جرسی

ای خواجه! کاروان عشّاق یکی پس از دیگری بار بربستند و به طرف منزلگاه مقصود روانه گشتند، و تو در خوابی و از غافله دور مانده‌ای، و صدای آنان هم به گوشت نمی‌رسد و خبر از پست و بلندیها و خطرات و تنهایی راه نداری. در واقع می‌خواهد به خود خطاب کرده و بگوید:

ای دل! آن بِهْ که خراب از می گلگون باشی
بی زَرْ و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
تاجِ شاهی طلبی؟ گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهرِ جمشید و فریدون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی؟ ره زکه پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟[1]

دوش در خیلِ غلامان دَرَش می‌بودم

گفت: کای بی‌دلِ بیچاره! تو یارِ چه کسی؟

شب گذشته به غلامی و بندگی حضرت محبوب چون غلامان دیگرش سر نهاده بودم، امّا او نمی‌پذیرفتم و می‌گفت: ای دل و عالم طبیعت از دست داده! تو ما را نه‌ای، یار چه کسی؟ و مرا به خاکساری و عبودیّت خود قبولم نمی‌فرمود. گویا

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص۳۷۹.

می‌خواست بگوید:

همایی چون تو عالیقدر و مِهرِ استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ دولت؟ که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سود است با درویش خرسند است
خدایا! مُنْعَمَم گردان به درویشیّ و خرسندی[۱]

و بگوید:

خدا از آن خرقه بیزار است صد بار — که صد بُت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکُند خلوت نشینی[۲]

در این هنگام که این کلام را شنیدم، خواستم:

تا چو مَجْمَر نَفَسی دامنِ جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پیِ خوش نَفَسی

آتش عشقش دامنم بگرفت و کلامش اگر چه از روی بی‌اعتنایی بود، لذّتم بخشید. خواجه در این دو بیت اظهار اشتیاق به دیدار حضرت معشوق نموده، بخواهد بگوید:

گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید — گفتم: که ماه من شو، گفتا: اگر برآید
گفتم: که نوش لعلت، ما را به آرزو کُشت — گفتا: تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟ — گفتا: بکش جفا را تا وقت آن درآید
گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سرآمد — گفتا: خموش حافظ! کاین غصّه هم سرآید[۳]

بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبیٰ زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی!

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص۴۰۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص۴۰۹.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۶، ص۱۹۳.

خواجه در این بیت به بیانات بیت اوّل و دوّم و سوّم بازگشته و خود را موعظه نموده که: شایستهٔ همچون تویی نیست که اسیر عالم فانی و زندان عالم طبیعت گردی، بال و پر معنویی که دادهاندت بگشا؛ که: « وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ کُلَّها »[۱]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) و نیز: « فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ »[۲]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست.) و در همین جهان پروازکن و بر درخت طوبیٰ بنشین؛ که: « اَلَّذینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ طُوبیٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مآبٍ »[۳]: (برای آنان که ایمان آورده و اعمال صالح و شایسته انجام دهند، درخت طُوبیٰ [و یا خوشحالی] و بازگشت [و یا: جای بازگشت] نیکو خواهد بود.) بخواهد بگوید:

معمار وجود از نزدی رنگِ تو از عشق — در آبِ محبّت گِلِ آدم نسرشتی
تا کی غمِ دنیای دنی؟ ای دلِ دانا! — حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی[۴]

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَآنَسْتُ بِهِ
فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسٍ[۵]

گویا خواجه در هنگامی که با خود سخنها داشته و اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست می‌نموده، جرقّه‌ای از انوار غیبیّهٔ تجلّیات او را مشاهده کرده، به خود وعدهٔ دیدار داده می‌گوید: همان‌طوری که موسیٰ علیه السلام آن کلمات را به همراهانش اشاره‌نمود؛ که:« فَلَمّا قَضیٰ مُوسَی الأَجَلَ وَسارَ بِأَهْلِهِ، آنَسَ مِنْ جانِبِ الطُّورِ ناراً، قالَ

۱. بقره: ۳۱.

۲. روم: ۳۰.

۳. رعد: ۲۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص۳۷۴.

۵. برق از [سوی] طُور درخشید و من آن را دیدم، پس امید آنکه من شعله آتشی برگوفته و برای شما بیاورم.

لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنّی آنَسْتُ ناراً، لَعَلّی آتیکُمْ مِنْها بِخَبَرٍ، أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النّارِ لَعَلَّکُمْ تَصْطَلُونَ. فَلَمّا أَتیها، نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الْوادِ الأَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ: أَنْ یا مُوسیٰ! إِنّی أَنَا اللهُ رَبُّ العالَمینَ»[۱]: (پس هنگامی که موسیٰ ﷺ مدّت [قرار خود با حضرت شعیب ﷺ] را به پایان رسانید، و با اهل خود روانه شد، آتشی را از سوی طور مشاهده نمود، به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی دیدم، امید آنکه خبر یا تکّهٔ آتش و افروزانه‌ای برای شما بیاورم، باشد که [به‌وسیلهٔ آن] آتش روشن نمایید. پس هنگامی که به آنجا آمده از جانب راست وادی، در سرزمین مبارک و خجسته، از درخت ندا شد که: ای موسیٰ! بدرستی که منم خداوند، پروردگار عالمیان.) من هم ای سالکین! به شما وعده می‌دهم اگر دوست عنایاتی فرمود، شما را هم بهره‌مند سازم. در جایی پس از دریافت مژدهٔ وصال می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نَفَسی می‌آید ... که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش ... زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادیِ ایمن نه منم خرّم و بس ... موسی اینجا به امیدت قَبَسی می‌آید
دوست را گر سَرِ پرسیدنِ بیمارِ غم است ... گو بیا خوش که هنوزش نَفَسی می‌آید
یار دارد سَرِ صیدِ دلِ حافظ، یاران! ... شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید[۲]

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهورِ جهان گشت به‌مشکین نَفَسی

کنایه از اینکه: ای خواجه! آن کس را که عنایت محبوب شامل حال گردد و به کمالات عالیه انسانیّت نایل آید، ابتلائات را هم چون انبیاء و اولیاء ﷺ درپی خواهد داشت؛ که: **«أَنَّ أَشَدَّ النّاسِ بَلاءً الأَنْبِیاءُ، ثُمَّ الَّذینَ یَلُونَهُمْ، ثُمَّ الأَمْثَلُ فَالأَمْثَلُ»**[۳]:

---

۱ . قصص : ۲۹ و ۳۰.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص۱۹۸.
۳ . اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۱.

(بدرستی که گرفتارترین مردم پیامبران هستند، سپس کسانی که تالی تلو ایشان هستند، سپس کسی که بیشتر همانند آنان باشد و همینطور تا آخر.) و نیز: «إنَّ عَظیمَ الاجْرِ لَمَعَ عَظیمِ البَلاَءِ، وَما أحَبَّ اللهُ قَوْماً إلّا ابْتَلاهُمْ.»[۱]: (براستی که پاداش بزرگ با بلا و گرفتاری بزرگ همراه است، و خداوند هیچ گروهی را مورد محبّت خویش قرار نداد جز اینکه گرفتارشان نمود.) نباید مشکلاتش افسرده خاطر نماید بلکه باید «با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود» و عطر وجودی‌اش را همانند برجستگان عالم به دیگران سرایت دهد و دعوت به مراقبه و ذکر و انس به محبوب نماید؛ که: «وَأمّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»[۲]: (وامّا نعمت پروردگارت را بازگوی.)

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یَسَّرَ اللهُ طَریقاً بِكَ یا مُلْتَمَسی!

با این بیت هم خواجه در ضمن گله نمودن از حضرت معشوق در مقام تقاضای وصال او بوده، در جایی می‌گوید:

که بَرَد به نزدِ شاهان ز من گدا پیامی؟ / که به کویِ می فروشان دو هزار جم به جامی
تو که کیمیافروشی، نظری به قلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت؟ / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقّدی نفرمود / نه به نامه و پیامی نه به پرسش و سلامی
سر خدمت تو دارم بخرم به‌هیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی[۳]

---

۱. اصول کافی، ج۲، ص۲۵۲، روایت ۳.

۲. ضحی: ۱۱.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص۴۲۰.

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقی وَ مَدْمَعی باکی — بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق، با دو دیدهٔ خود: — أیا مَنازِلَ سَلْمیٰ! فَأیْنَ سَلْماکِ

عجیب واقعه‌ای، غریب حادثه‌ای است — أنَا اصْطَبَرْتُ قَتیلاً، وَ قاتِلی شاکی

که را رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت؟ — که همچو قطره که بر برگِ گُل چکد، پاکی

ز خاکِ پایِ تو داد آبروی لاله و گُل — چو کِلکِ صُنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا! برخیز — وَ هاتِ شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّبٍ زاکی

اثر نماند ز من بی شمائلت آری — أرَیٰ مَآثِرَ مَحْیایَ مِنْ مُحَیّاکِ

دَعِ التَّکاسُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَریٰ مَثَلٌ — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

به آبروی گل و خاکِ پای سرو که نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصفِ حسن تو حافظ چگونه نطق زند؟ — که چون صفات الهی وَرایِ ادراکی

خواجه این غزل را در تمنّا و اظهار شوق به دیدار معشوق حقیقی سروده، اگر چه بعضی از ابیاتش موهم آن است که در مقام اظهار ارادت به استاد کامل خود باشد. می‌گوید:

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقی وَمَدْمَعی باکی[1]

بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غمناکی

محبوبا! اشک دیدگانم قصّه شوق مرا به تو آشکار می‌سازد و آتش و شور درونی‌ام با زبان بی‌زبانی گویاست که: بیا فراق و غم عشقت صبر و طاقت را از خواجه‌ات ربوده و او را از پای درآورده. در جایی می‌گوید:

از خونِ دل نوشتم نزدیک یار، نامه — إنّـی رَأیْتُ دَهْـراً مِـنْ هِـجْرِكَ القِيامَة

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لَيْسَتْ دُمُوعُ عَيْنِی هذی لَنَا العَلامَة

حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود می‌شود محقّق از آب چشمِ خامه

حافظ چو طالب آمد، ساقی! بیار جامی — حَتّی یَذُوقَ مِنْها كَأساً مِنَ الكَرامَة[2]

بسا که گفته‌ام از شوق، با دو دیدهٔ خود:

أیـا مَـنازِلَ سَـلْمیٰ! فَـأیْنَ سَـلْماكِ[3]

معشوقا! دیدهٔ اشکبارم، خودگفتار و زبان حال و قال عاشقی چون من می‌باشد،

---

۱. قصّه و افسانهٔ شوق و میل شدیدم به تو را در حالی که دیده‌ام گریان بود، نگاشتم.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۴، ص۳۶۳.

۳. ای منزلهای سلمیٰ، سلمای تو کجاست؟

که حضرتت را از ملکوت خویش و موجودات می‌جوید و نمی‌یابدش، و صورت خاکی آنان مانع از مشاهده‌ات می‌باشد؛ که: «**إلٰهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ. كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟! أيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّى يَكُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟!...**»[1]: (بار الها! تردّد و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان، با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟) و می‌گوید: «**إلٰهي! أمَرْتَ بِالرُّجوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ حَتّى أرْجِعَ إلَيْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها.**»[2]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهرت داشته باشم. پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به خودت مرا بازگردان، تا همان‌گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجّه به آثار از این راه به تو بازگردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] به مظاهر محفوظ باشد و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد.) بخواهد با این بیان بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن　　رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
گر لاف زند ماه که مانَد به جمالت　　بنمای رُخ خویش و مَهْ انگشت‌نما کن
ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی　　بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
با دلشدگان جور و جفا تا به کی آخر　　آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهْرِ خدا کن[3]

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.
۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

عجیب واقعه‌ایّ غریب حادثه‌ای است

أنَا اضْطَرَبْتُ قَتیلاً، وَقاتِلی شاکی[۱]

آری، عاشق باید در کوی معشوق حقیقی در جان سپردن بی‌مهابا باشد و معشوق هم عاشقی خودباخته می‌خواهد تا چون به کشتن و فانی ساختنش اقدام فرمود، دست و پا نزند و آرامش نشان دهد و اگر چنین نباشد حضرتش وی را مورد عنایت قرار نمی‌دهد و شاکی هم خواهد بود.

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: حضرت محبوب چون با ابتلائات می‌خواهد مرا از من بگیرد و به نیستی‌ام دست زند ناچار، دست و پا می‌زنم و ناآرامی نشان می‌دهم لذا از من گله می‌نماید که تو چه عاشقی می‌باشی و باید هم شکایت نماید؛ زیرا:

زیر شمشیر غمش، رقص‌کنان باید رفت — هرکه شد کُشتهٔ او، نیک سرانجام افتاد[۲]

و نیز:

آتشِ عشقِ بُتان در خود مزن — ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیل‌بانان دوستی — یا بنا کن خانه‌ای در خوردِ پیل

یا بِنِهْ بر خود که مقصد گم کنی — یا مَنِهْ پای اندر این رَهْ بی‌دلیل[۳]

لذا می‌گوید:

که را رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت؟

که همچو قطره که بر برگِ گُل چکد، پاکی

دلبرا! چنانچه شکایت از عاشقی که در زیر شمشیرت دست و پا زند نمایی، بجاست و آن عیب از تو نمی‌باشد، مرا نسزد که بگویم: «عجیب واقعه‌ایّ و

---

۱. من در حال کُشته شدن بی‌قرار گشته و دست و پا می‌زنم، و کشنده و قاتلم [از من] گله‌مند است.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص۱۸۶.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص۲۸۲.

غریب حادثه‌ای است...» بخواهد با این بیان بگوید:

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا هیچ غم‌نیست، تو می‌سوز که من می‌سازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید که حلالت بکنم گر بکُشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاکِ سَرِ کوی تو بُوَد پروازم
حافظ ار جان ندهد بَهْرِ تو چون پروانه پیش‌روی تو چو شمعش به‌شبی‌بگدازم[۱]

ز خاکِ پایِ تو داد آبروی لاله و گل
چو کِلْکِ صُنع رقم زد ز آبی و خاکی

کنایه از اینکه: معشوقا! چگونه عاشق می‌تواند در مقابل خواستهٔ معشوقش تسلیم نباشد و دست و پای بی‌جا بزند، و حال آنکه عنصر خاکی‌اش را بر فطرت محبّت خود آفریده‌ای و تعلیم اسمائش نموده‌ای و «**وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی**»[۲]: (و از روح خویش در او دمیدم.)اش فرموده‌ای؟! بخواهد بگوید:

برو ای طبیبم! از سر که خبر ز سر ندارم به خدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
غم‌ار خوری‌ازاین پس نکنم‌ز غمخوری بس نظری بجز تو با کس به کسی دگر ندارم
دگرم مگر که خواهم که ز درگهت برانم تو بر این و من برآنم که دل از تو برندارم[۳]

و ممکن است بخواهد بگوید: عزیزا! این تویی که با همهٔ مظاهرت می‌باشی و هر جمال و کمال که دارند به تو دارند و از خود هیچ ندارند، چگونه می‌توان در مقابل خواسته‌هایت اراده‌ای داشته باشیم و چون قصد کُشتنمان بنمایی، دست و پا زنیم و راضی نباشیم؟! بخواهد بگوید:

مِهر رُخت سرشت من، خاکِ‌درت بهشت من عشق‌تو سرنوشت من‌راحت من رضای تو[۴]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص۳۰۳.
۲. ص : ۷۲.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص۳۳۶.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص۳۵۹.

و بگوید:

در آن مقام که خوبان به غمزه تیغ زنند عجب مکن ز سری کوفتاده در پایی
فراق و وصل چه‌باشد؟ رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او تمنّایی[۱]

صبا عبیر فشان گشت ساقیا! برخیز
وَهاتِ شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّبٍ زاکی[۲]

محبوبا! نفحاتت، عطرفشانی می‌کند و خبر و مژدهٔ وصالت را به عاشقانت می‌دهد، وقت آن است که خورشید جمالت را با تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات برای ایشان آشکار سازی و از شراب دیدارت مستشان نمایی؛ زیرا تنها استشمام عطرت آنان را قانع نمی‌سازد. بخواهد بگوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟ پیش پایی به چراغ تو ببینم، چه شود؟
یارب! اندر کنفِ سایهٔ آن سروِ بلند گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟
آخر ای خاتَم جمشیدِ سلیمانْ آثار! گر فُتد عکسِ تو بر لعلِ نگینم، چه شود؟[۳]

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! بهار در رسید و باد صبا گلها را از غنچگی بدر آورد و عطر آنها را ظاهر ساخت، عنایتی فرما و از شراب پاک دیدارت بهره‌مندمان ساز، تا از گرفتگی و خماری ایّام هجران بدرآییم. در جایی می‌گوید:

گُلبُنِ عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟ بادبهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست ای‌دم صبحِ خوش نَفَس! نامهٔ زلف یار کو؟
حسن فروشی گُلَم، نیست تحمّل ای صبا! دست زدم به خون دل، بهر خدا نگار کو؟[۴]

و شاید منظور خواجه از «ساقی»، استاد کامل باشد، بخواهد با این بیان استمداد از او برای نایل شدن به مشاهدات محبوب نماید. در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص۳۸۸.
۲. و بیاور آفتاب درختِ انگور و رَز را که خوشبو و پاکیزه است.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص۱۹۱.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

بـــیا ســـاقی! بـده رطـل گـرانـم — سَـــــقَاكَ اللهُ مِـــنَ كأْسٍ دِهـــاقِ
مِـــي بـــاقی بـــده تـا بـرفشانم — به یارانْ مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نـادیدنِ دوست — ألا! تَـــــعْساً لأيّـــام الفـــراقِ
دمـــی بـا نـیکنامان مـتّفق بـاش — غـنیمت دان اُمـــورِ اتّـــفاقی[1]

اثر نماند ز من بی‌شمائلت آری
أریٰ مَآثِرَ مَحْیایَ فی مُحَیّاكِ[2]

معشوقا! در آتش فراقت، آنچه گمان می‌کردم از من است را به تو دادم؛ که: «**قُلْ: إنَّ صَلاتی وَنُسُکی وَمَحْیایَ وَمَماتی لِلّهِ رَبِّ العالَمین. لاشَـریكَ لَـهُ**»[3]: (بگـو: هـمانا نـماز و عبادت، و زندگانی و مرگم، تنها برای خداوندی می‌باشد که پروردگار جهانیان است، و شریک و انبازی برای او نیست.) کنایه از اینکه: نمی‌دانم چه شـده بـه مـن عـنایتی نداری. در جایی می‌گوید:

دلم را شـد سَـرِ زُلفِ تو مسکن — بـدینسانش فـرومگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زُلف از خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیشم آیی در شبِ تار — شود چشمم به دیدارِ تو روشن
زســـروِ قـامتت نـنشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن[4]

و ممکن است بخواهد بگوید: دلبرا! در فراقت آثار عالم طبیعی خود را از دست دادم، پس از این زندگی ظاهری خویش را هم در دیدار و مشاهدهٔ جمال تو می‌بینم، مرا از آن محروم مساز در جایی می‌گوید:

بـاز آی سـاقیا! که هـواخواهِ خدمتم — مشـتاقِ بـندگیّ و دعـاگـويِ دولتم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۵، ص۴۱۲.
۲. بزرگواری زندگانی‌ام را در [دیدن] روی تو می‌بینم [و می‌دانم]
۳. انعام: ۱۶۲ - ۱۶۳.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص۳۴۴.

زآنجا که فیض جامِ سعادت، فُروغ توست	بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم[1]

خواجه چون توجّه نموده که علّت هجرانش خود بوده، به خویش خطاب کرده و می‌گوید:

دَعِ التَّکاسُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَرىٰ مَثَلٌ
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بکوش و از سستی بپرهیز و در طریق عشق پایدار باش تا شراب دیدارت بخشند؛ زیرا زاد سالکین و عاشقین پافشاری و استقامت در طلب است تا به مقصد نایل آیند، که: «**إنَّ الَّذینَ قالُوا: رَبُّنا اللهُ، ثُمَّ استقامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِم الملآئکة ألّا تخافوا ولاتحزنوا، وأبشروا بالجنّة الّتی کُنْتُم تُوعَدُون**»[2]: (همانا آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس [بر گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان برایشان فرو آمده و [می‌گویند] **که هرگز ترس و غم و اندوهی نداشته باشید و شما را بشارت باد به بهشتی که وعده داده می‌شدید.**) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی؟	اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی؟
چوگانِ کام در کف و گویی نمی‌زنی؟	بازی چنین به‌دست و شکاری نمی‌کنی؟
این خون که موج می‌زند اندر جگر چرا	در کارِ رنگ و بویِ نگاری نمی‌کنی؟
در آستینِ کامِ تو صد نافهٔ مندرج	و آن را فدایِ طُرّهٔ یاری نمی‌کنی[3]

به آبروی گُل و خاکِ پای سَرْو که نیست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ای دوست! قسم به گل جمال محمّدیﷺ و ابوتراب علیّ ابن‌ابی‌طالب؛ که سرو قامت رسول اللهﷺ به او و اولادش؛ خرّم و برپا مانده ـ که: «**وَلَوْ لا أَنْتَ ـ یا**

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.
۲. فصّلت: ۳۰.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص۳۷۹.

عَلِيُّ! ـ لَمْ يُعْرَفِ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدي، وَكانَ بَعْدَهُ هُدىً مِنَ الضَّلالِ، وَنُوراً مِنَ الْعَمىٰ، وَحَبْلَ اللهِ الْمَتينَ وَصِراطَهُ الْمُسْتَقيمَ.»[1]: (و ای علیّ! اگر تو نبودی، بعد از من مؤمنان شناخته نمی‌شدند. و وی [علیّ ﷺ] بعد از او [= رسول اکرم ﷺ] به جای گمراهی، هدایت، و به جای کوری و نابینایی، نور و روشنایی، و ریسمان محکم خداوند، و راه راست و صراط مستقیم بود.) ـ چون تو جمالی همیشه در طراوت و تازگی و نیکویی ندیده‌ام. با این بیان می‌خواهد اظهار اشتیاق به او نموده و بگوید:

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونس جان باش　　وین سوخته را محرمِ اسرار نهان باش
زآن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند　　ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش　　ای درج محبّت! به همان مهر و نشان باش[2]

لـذا می‌گوید:

ز وصفِ حسن تو حافظ چگونه نطق زند؟
کـه چـون صـفات الهـی وَرایِ ادراکـی

محبوبا! چگونه توصیفت به حسن در ذات نمایم، نه تنها ذاتت را به حُسن نمی‌توان شناخت که صفاتت هم درخور شناخت و ادراک نمی‌باشد. در جایی می‌گوید:

بیانِ وصف تو گفتن نه حدّ امکان است　　چرا که وصف تو بیرون ز حدّ اوصاف است
ز چشمِ عشق توان دید رویِ شاهد غیب　　که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است
ز مصحفِ رُخ دلدار آیتی بر خوان　　که آن‌بیانِ مقاماتِ کشفِ کشّاف است[3]

کنایه از اینکه: تو را به تو می‌توان شناخت؛ که: «**یا مَنْ دَلَّ عَلیٰ ذاتِهِ بِذاتِهِ**»[4]: (خدا را، به خدا بشناسید.)

---

۱. اقبال الاعمال، ص۲۹۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص۷۶.

۴. اصول کافی، ج۱، ص۸۵، از روایت ۱.

گفتند خلایق: که تویی یوسف ثانی　　چون نیک بدیدم بحقیقت بِه از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست　　ای خسرو خوبان، که تو شیرینِ زمانی

تشبیهِ دهانت نتوان کرد به غنچه　　هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زآن دهنت کام؟　　چون سوسن آزاد، چرا جمله زبانی؟

گفتی: که دهم کامت و جانت بستانم　　ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپرِ جان گذراند　　بیمار که دیده است بدین سخت کمانی؟

چون اشک بیندازی اش از دیدهٔ مردم　　آن را که دمی از نظرِ خویش برانی

خود سرو بماند از قد و رفتارِ تو بر جای　　بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در راهِ تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای　　چون نامه چرا یک دمش از لطف نخوانی؟

از پیش مران حافظِ غمدیدهٔ خود را
کز عشقِ رُخت داد دل و دین و جوانی

خواجه در این غزل با توصیفاتی که از حضرت محبوب می‌نماید، در مقام اظهار اشتیاق و گله و تمنّای دیدار او بوده. می‌گوید:

گفتند خلائق: که تویی یوُسُف ثانی

چون نیک بدیدم بحقیقت بِهْ از آنی

محبوبا! همه خلائق در حسن و جمال تو را به یوسف تشبیه می‌نمایند؛ ولی «**سُبحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُون**!»[1]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند!) چگونه می‌توان به او توصیف نمود و حال آنکه وی هر حسن و نیکویی که دارد به تو دارد؛ که: «**کَیفَ یُسْتَدلُّ عَلَیْکَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ اِلَیْکَ**؟!»[2]: (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو رهنمون شد؟!) و چون به دیدارگذشته‌ام توجّه نمودم دیدم بی‌نظیر در جمال و کمال بودی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به حُسن خلق و وفا، کس به یار ما نرسد — تو را در این سخن، انکارِ کار ما نرسد

اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند — کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

هزار نَـقْد بـه بـازارِ کـاینات آرنـد — یکی بـه سکّهٔ صاحبْ عیارِ مـا نـرسد

هزار نقش بـرآیـد زکِلْکِ صُنع و یکی — بـه دلپـذیری نـقشِ نگارِ مـا نـرسد[3]

---

۱. صافّات: ۱۵۹.

۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.

پس :

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست

ای خسروِ خوبان! که تو شیرینِ زمانی

معشوقا! اگر در عشق تو چون فرهاد شهرت یافته‌ام، عجب نیست، چراکه در حسن و نکویی بی‌همتا می‌باشی؛ که: «**أنْتَ الَّذی أزَلْتَ الأغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّآئِكَ، حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إلیٰ غَیْرِكَ. أنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ. ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.**»[1]: (تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند. تویی مونس و همدم ایشان آنگاه که عوالم [امکانی] آنان را به وحشت و تنهایی دچار می‌سازد، و تویی راهنما و هدایتگر ایشان زمانی که نشانه‌ها برای آنان روشن می‌گردد. کسی که تو را از دست داد چه چیز یافت؟ و آنکه تو را یافت چه چیز از دست داد؟ مسلماً هرکس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد محروم گشت، و هر که از تو روی‌گردان شد، زیان برد.)

تشبیهِ دهانت نتوان کرد به غُنچه

هرگز نبود غُنچه بدین تنگْ دهانی

کنایه از اینکه: ای محبوب بی‌همتا! زیباییهای تو را با حسن و جمالهای ظاهری موجوداتت کجا می‌توان تشبیه کرد، بلکه هر مظهری زیبایی را از تو به عاریت گرفته، به گفتهٔ خواجه در جایی:

آفتاب از روی او شد در حجاب   سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مِهْر بربندد به حسن   ماهِ بی‌مهرم چو بگشاید نقاب[2]

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

بخواهد بگوید:

جان بی‌جمال جانان، میل جهان ندارد هرکس که این ندارد، حقّا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی، ز آن دلستان ندیدم یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد[1]

صد بار نگفتی که دهم زآن دهَنَت کام؟
چون سوسن آزاد، چرا جُمله زبانی؟

گله‌ای است عاشقانه، بخواهد با این بیان بگوید:

جانا! تو را که گفت که احوالِ ما مپرس بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
زآنجا که لطفِ شامل و خُلقِ کریمِ توست جرمِ گذشته عفو کن و ماجرا مپرس[2]

و بگوید:

دارم از زُلفِ سیاهت گله چندان که مپرس که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
کس به امّید وفا ترکِ دل و دین مکناد که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس[3]

و تقاضای دیدار او را نموده و بگوید:

درآ که در دلِ خسته، توان درآید باز بیا که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو، چشم من چنان بربست که فتح باب وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هرآنچه می‌دارم بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز[4]

گفتی: که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

آری، عاشق آن زمان به کام خود که دیدار معشوق است می‌رسد، که فانی در او گردد. خواجه هم بخواهد با این بیان بگوید: می‌ترسم از این جهان بروم و کام از

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

تو نگرفته، آرزوی مشاهدهٔ جمالت به دلم بماند و بمیرم و جانم بستانی. در جایی می‌گوید:

روی بنما و وجودِ خودم را از یاد ببر خرمنِ سوختگانِ را همه گو باد ببر
دوش می‌گفت: به مژگانِ درازت بکُشم یا رب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده وآنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد ببر[1]

لذا می‌گوید:

چشمِ تو خدنگ از سپَرِ جان گذرانید
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی؟

کنایه از اینکه: معشوقا! در گذشته با جذبه چشم خمارین و بیمار و تجلّیات پرشورت جان از من ستاندی و مرا از من گرفتی به‌گونه‌ای که اثر از من نماند و آن منتها آرزویم بود. «بیمار [چشم خمارین] که دیده است بدین سخت کمانی.» که با یک جذبه، دل و عالم خیالی که هیچ، جان را هم بستاند. بخواهد با این بیان بگوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد گلرخانش دیده نرگس دان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند
عید رخسار توکو؟ تا عاشقان در وفایت جان و دل قربان کنند[2]

و بگوید: حال نمی‌دانم چرا؟

چون اشک بیندازی‌اش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظرِ خویش برانی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص۲۳۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

آن کس را که در گذشته آن گونه به او عنایت داشتی، به او بی‌اعتنا گشته‌ای، نه آنکه به او نگاه نمی‌کنی، چون اشک چشم از دیده خود و مردم آن فرو می‌ریزی و به او نظر نمی‌فرمایی و به هجرانش پایان نمی‌دهی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب! بلابگردان
ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان
حافظ! زخوبرویان،قسمت جز این‌قدر نیست گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان[۱]

و ممکن است بخواهد بفرماید: آن کس را که تو از نظر اندازی، از دیدهٔ مردم هم خواهد افتاد.

خود سرو بماند از قد و رفتارِ تو برجای
بخرام که از سرو گذشتی به روانی

کنایه از اینکه: ای دوست! آن‌چنان در قد و قامت و زیبایی یکتایی و از همه صاحب جمالان پیشی گرفته‌ای که آنان درمقابل زیبایی‌ات قدرت اظهار کمال از خود ندارند بیا و برای خواجه و یا عاشقانت خرامان شو، تا جز به جمال و حسن تو دیده ندوزند. «بخرام که از سرو گذشتی به روانی.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای سروِ نازِ حسن! که خوش می‌روی به‌ناز عشّاق را به نازِ تو، هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالعِ نازت! که در ازل ببریده‌اند بر قدِ سروت، قبایِ ناز[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

به صورت بلبل و قمری اگر ننوشی مِیْ علاج کی کُنَمت آخِرُ الدّوآءِ الکَیْ
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مجو ز سفله مروّت که شَیْئُهُ لاشَیْء
چو هست آب‌حیاتت به‌دست تشنه ممیر فلاتَمُتْ وَمِنَ الْماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَی[۳]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص۳۵۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص۲۳۸.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۴، ص۳۹۰.

در راهِ تو عاشق چو قلم کرد ز سَرْ پای
چون نامه چرا یک دمش از لطف نخوانی؟

کنایه از اینکه: محبوبا! حال که عشّاقت به خاکساری و بندگی در پیشگاهت سرمی‌سایند، چرا گاه‌گاهی با نظر لطف به ایشان نمی‌نگری. بخواهد با این بیان بگوید: «**إلهی! مَنِ الّذی نَزَلَ بكَ مُلتمساً قِراكَ، فما قَرَیْتَهُ؟! وَمَن الّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نداكَ، فما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالخَیْبَةِ مصرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بالإحسانِ مَوْصُوفاً؟**»[۱]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟ آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم.) و بگوید:

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟ که کارِ ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گَرَم زمانه سرافراز داشتیَ و عزیز سریر عزّتم آن خاکِ آستان بودی
به رُخ، چو مِهر فلک بی‌نظیرِ آفاق است به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی!
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک که بر دو دیدهٔ ما حکمِ او روان بودی[۲]

لذا می‌گوید:

از پیش مران حافظِ غمدیدهٔ خود را
کز عشقِ رُخَت داد دل و دین و جوانی

ای دوست! مرا از پیشگاهت مران و از غم هجرانم خلاصی بخش، تعلّقات و جوانی و بدن عنصری و خیالی و زهد و عبادت خشک و هرچه داشتم، در راه عشق و محبّت از دست دادم.

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص۳۹۸.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

جمع کن به احسانی، حافظ پریشان را　　ای شکنجِ گیسویت، مجمع پریشانی[۱]

و در جایی می‌گوید:

من ار چه حافظِ شهرم، جُوی نمی‌ارزم　　مگر تو از کَرَمِ خویش، یار من باشی[۲]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص۴۲۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۴، ص۴۲۶.

غزل ۵۸۶

که بَرَد به نزدِ شاهان، زِ منِ گدا پیامی؟ / که به کویِ میفروشان، دو هزار جم به جامی

اگر این شرابِ خام است اگر آن حریف پخته / به هزار بار بهتر زِ هزار پخته، خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که به همّتِ عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلبِ ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت / که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی؟

عجب از وفای جانان که تفقّدی نفرمود / نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی

بروید پارسایان! که نماند پارسایی / مَیِ ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رَه‌ام مَیفکن ای شیخ! به دانه‌های تسبیح / که چو مرغِ زیرک افتد، نَفُتَد به هیچ دامی

سرِ خدمتِ تو دارم، بخرم، به هیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خونِ حافظ
که چنان کُشنده‌ای را نکُشَد کس انتقامی

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیدار حضرت دوست حاصل شده و سپس به فراق مبتلا گشته، سخن از عظمت آن مشاهده گفته و اظهار اشتیاق و تمنّای دوبارهٔ آن دیدار را نموده، می‌گوید:

که بَرَد به نزد شاهان، زِمنِ گدا پیامی؟

که به‌کویِ میفروشان،دوهزار جم به‌جامی

اگر این‌شراب خام‌است اگر آن‌حریف پخته

بــه هـزار بـار بـهتر زهـزار پـخته، خـامی

کیست تا ازگدای دلباخته و فقیر تهیدستی که از پیشگاه معشوقش بهره‌ها برده به پادشاهان جهان پیامی برد و بگوید: جامی از شراب تجلّیات محبوب من در نزد می‌فروشان (انبیاء و اولیاءﷺ و اساتید اهل کمال) به هزاران جمعیّت شما پادشاهان که مدّت زمانی حکومت می‌کنید و در ناز و نعمت و عزّت بسر می‌برید، ارزش دارد. و اگر گمان می‌کنید دیدار حضرت دوست ایشان را تنها وعده‌ای است، و شما را نعمت جاه و مقام و ریاست و فرمانروایی و عیش و نوش نقد است، بدانید که وعدهٔ نسیهٔ آنان از نقدینهٔ شما هزاران بار بهتر می‌باشد؛ زیرا نعمت دیدار دوست چون برای آنان حاصل آید، لحظه‌ای از آن بهتر از عمری است که شما غرق در لذائذ ظاهری مادّی بوده و به غفلت از معشوق بسر برید و چنانچه آن یک لحظه دوام یابد چه خواهد بود؟ که: «**لَیْلَةُ الْقَدْرِ**

خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»[1]: (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و نیز: «**سَلامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ**»[2]: (آن شب تا دمیدن سپیده سلامتی است.) اینجاست که گدایان درگاه دوست بر عالم حکومت می‌کنند. در جایی می‌گوید:

گرچه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم
گنج در آستین و کیسهٔ تهی — جامِ گیتیْ نما و خاکِ رهیم
هوشیارِ حضور و مستِ غرور — بحرِ توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهدِ بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخِ چو مَهْایم[3]

از دو بیت گذشته معلوم می‌شود خواجه گرفتار سلاطینی بوده که هم‌عقیده و طرفدار زهّاد بوده‌اند؛ لذا باز می‌گوید:

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همّتِ عزیزان برسم به نیکنامی

مشاهدهٔ حضرت دوست درگذشته مرا از من بگرفت و از زهد و عبادت قشری بازداشت و سپس به هجران مبتلا گشتم و درمیان بدگویان بدنامم نمود به حدّی که گفتند: فلانی نه تنها از طریقهٔ ما دست کشید، بلکه از راه خود هم بازماند؛ ولی امید آن که دوستان و اهل سیر، و یا اساتید و اهل کمال همّت نمایند و به دعای خیرشان باز وصالم دست دهد و «برسم به نیکنامی.» در جایی می‌گوید:

معاشران! گِرِهْ از زُلفِ یار باز کنید — شبی خوش است، بدین قصّه‌اش دراز کنید
حضور مجلس اُنس است ودوستان جمعند — وَإِنْ یَکاد بخوانید و در فراز کنید[4]

---

۱. قدر: ۳.

۲. قدر: ۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص۳۱۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص۲۰۲.

تو که کیمیا فروشی نظری به قلبِ ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

ای دوست! برای صید دیدارت دام عبودیّت و خاکساری و فقر و مسکنت را افکنده‌ایم، عنایتی فرما و بیا و قلب تیرهٔ ما را با نگاهی برافروخته گردان تا باز قابلیّت مشاهدهٔ جمالت را بیابیم که: «**اِلٰهی! هَبْ لی قَلْباً یُدْنیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یُرْفَعُ [یَرْفَعُهُ] اِلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ.**»[1]: (معبودا قلبی به من عطا فرما که شوقش آن را به تو نزدیک گرداند، و زبانی [عطایم فرما] که صدق و راستگویی‌اش به سوی تو بالا آورده شود [یا: صدق و راستگویی‌اش آن را در نزد تو بالا آورد.]؛ و نظر و چشمی [عنایتی فرما] که واقع [نگری] اش آن را به تو نزدیک نماید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواخواهِ خدمتم مشتاق بندگیّ و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت، فُروغ توست بیرون شدن نمای زِظُلماتِ حیرتم[2]

به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت
که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی؟

معشوقا! شکایت از هرکس داشته باشم به تو می‌گویم. نمی‌دانم شکایتت را به که برم؟ زیرا با نگاهی و بوسه‌ای حیات تازه‌ای به من بخشیدی. افسوس! که آن را دوامی نبود و به هجرانم مبتلا ساختی. در جایی می‌گوید:

صبا! به لطف بگو آن غزال رعنا را: که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد! چرا تفقّدی نکند طوطیِ شکر خارا؟!
غرورِ حسن اجازت مگر نداد ای گل! که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را؟!

---

۱ . اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

ندانم از چه سبب رنگِ آشنایی نیست　　سَهی قدانِ سِیَهْ چشمِ ماهْ سیما را[۱]

عجب از وفای جانان که تفقّدی نفرمود

نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی

دلبرا! نه تنها دیدارت دوام نداشت که با من بی‌وفایی نموده و نپرسیدی: عاشق دلخسته‌ات در هجرت چه می‌کشد. آخر پرسشت از این مبتلا به فراق مرهمی است بر زخم درونی‌اش. در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتی خویش　　می‌زند غمزهٔ او ناوکِ غم بر دل ریش

به عنایت نظری کن که من دلشده را　　نرود بی‌مددِ لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حُسن و ملاحت! چه شود　　گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکی بر دلِ ریش؟

پرسش حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا　　نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش[۲]

بروید پارسایان! که نماند پارسایی

میِ ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

زاهدا! دست از من بردار و دیگرم به عبادات قشری دعوت مکن؛ زیرا پس از آنکه حضرت دوست دلم را به تجلّی پرشورش ربود، اگرچه دوام نداشت، فکر ننگ و نام را هم از من گرفت و دیگر باکم نبود بر طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام کسی ملامتم نماید. در جایی می‌گوید:

عیبم مکن به رندی و بدنامی‌ای فقیه!　　کاین بود سرنوشت ز دیوانِ فطرتم

مِیْ‌خور که عاشقی نه به‌کسب‌است و اختیار　　این موهبت رسید ز دیوانِ قسمتم[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟　　ببین تفاوت راه از کجاست تا به کجا

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص۴۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.

چه نسبت است به‌رندی صلاح و تقویٰ را / سماعِ وعظ کجا، نغمهٔ رباب کجا؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیرمغان و شرابِ ناب کجا؟[۱]

لِذا باز می‌گوید:

ز رَهْام میافکن ای‌شیخ! به‌دانه‌های تسبیح
که چو مرغْ زیرک افتد، نَفُتَد به هیچ دامی

زاهدا! من آن نیم که کارهای قشری‌ات دگر بار بفریبدم؛ عمری چنین بودم، بس است. حال که فهمیدم و دریافتم که طریقهٔ تو باری از دوش من برنمی‌دارد و به جایی نمی‌رساند، چرا عمر خود را ضایع گردانم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چند روزی است که دورم ز رُخِ ساقی و جام / بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
من به‌خلوت ننشینم پس‌از این، ور به مثل / زاهدِ صومعه بر پای نَهَد ز نجیرم
پند پیرانه دهد واعظِ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پندِ کسی بپذیرم
خلق گویند: که حافظ! سخنِ پیر نیوش / سالخورده میِ امروز، بِهْ از صد پیرم[۲]

سَرِ خدمتِ تو دارم، بخرم،به‌هیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

معشوقا! مرا با طریقهٔ زاهد چه کار؟ خریدار توام و سر بندگی به پیشگاهت می‌سایم، خریداری‌ام کن و ارزانم مفروش. مبارک بنده‌ای چون من کمتر بدستت می‌افتد، سخنی است عاشقانه. بخواهد با این بیان بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم / طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم
تو مپندار که از خاکِ سَرِ کوی تو من / به جفای فلک و جورِ زمان برخیزم

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص۴۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص۳۰۷.

سرو بالا بنما ای بُتِ شیرین حرکات! که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم[۱]

لذا می‌گوید:

بگشای تیرِ مژگان و بریز خونِ حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکِشد کس انتقامی

دلبرا! نظر لطفی به من بنما و با جذبهٔ چشمان و تجلّیات نابود کننده‌ات خونم بریز و فانی‌ام ساز؛ زیرا کشته شدن منتهی آرزوی من است. «که چنان کشنده‌ای را نکشد کس انتقامی.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب! بیمار باز پرس که در انتظارمت
خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجرْ گذارمت[۲]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۲۲۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص۷۰.

مخمورِ جامِ عشقم، ساقی! بده شرابی
پر کن قدح که بی می، مجلس ندارد آبی

عشقِ رخِ چو ماهش، در پرده راست ناید
مطرب! بزن نوایی، ساقی بده شرابی

شد حلقهٔ قامتِ ما، تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند، ما را به هیچ بابی

مخمورِ آن دو چشم، ساقی! کجاست جامی؟
بیمارِ آن دو لعلم، آخر کم از جوابی

چون آفتابِ رویش، در دیده می‌نگنجد
ای دل! چه سود دارد، در دیده اضطرابی؟

در انتظارِ رویت، ما و امیدواری
وز عشوهٔ لبانت، ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای، بر کاسه‌ای که دانی
انجام کار نبود، از وی نصیبِ آبی

حافظ! چه می‌نهی دل، اندر وفایِ خوبان؟
کی تشنه سیر گردد، از لمعهٔ سرابی؟

خواجه در این غزل در مقام تمنّای دیدار معشوق و اظهار آمادگی برای پذیرش آن بوده و می‌گوید:

مخمورِ جامِ عشقم، ساقی! بده شرابی
پر کن قَدَح که بی مِیْ، مجلس ندارد آبی

محبوبا! در ازلم شراب دیدارت مرا به عشقت مبتلا ساخت و چون به عالم طبیعتم آوردی، غبار عالم خاکی‌ام حجاب چهرهٔ جانم شد و از مشاهده‌ات محروم گردیدم و در انتظار بسر می‌برم، قدحی از شراب تجلّیاتت نصیبم گردان تا به زندگی‌ام صفایی بخشد. در جایی می‌گوید:

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد — خون‌شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
چون‌خاک راه پست شدم‌همچو باد و باز — تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان — آوخ! که آرزویِ من آسان نمی‌رسد
تا صدهزار خار نمی‌روید از زمین — از گُلبنی گُلی به گلستان نمی‌رسد[1]

و ممن است نظر خواجه از بیت تقاضای خمر ازلی نباشد، بخواهد بگوید:

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که بر تن مرده روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هرآنچه می‌دارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز[2]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

عشقِ رُخ چو ماهش، در پرده راست ناید

مطربا! بزن نوایی، ساقی بده شرابی

کنایه از اینکه: عشق ورزی عاشق با بودنش در عالم خاکی و حجاب بشریّت، و یا اظهار محبّت به تو نمودن از پشت پردهٔ مظاهر بی‌آنکه ملکوت آنان مشاهده شود راست ناید. بخواهد بگوید:

کجاست همنَفَسی؟ تا که شرح غُصّه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله از این ره! که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بگیرم آن‌سر زُلف و به دست خواجه دهم — که دادِ من بستاند مگر ز دستانش[1]

محبوبا! بیا و نفحات طرب آورنده‌ات را بفرست و در نوا در آور تا چهرهٔ کثرات را بگشاید و از جام جمالت بهره‌مندم سازد، و یا آنکه نفحاتت را بفرست تا فریفتگانت از پرده برون آیند و بی‌حجابت مشاهده نمایند. در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم

چنین‌قفس نه‌سزایِ چو من‌خوش‌الحانی‌است — رَوَم به گلشن رضوان که مرغِ آن چمنم

چگونه طوف کنم در فضایِ عالَم قدس؟ — چو در سراچهٔ ترکیبِ تخته‌بَندِ تنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[2]

شد حلقهٔ قامتِ ما، تا بعد از این رقیبت

زین در دگر نراند، ما را به هیچ بابی

دلبرا! قامتم در عشقت خمیده گشت و پیر گردیدم، امید است دیگر شیطان طمع فریفتن مرا نکند و از توجّه به تو و یادت باز ندارد و هر روز و هر ساعت به

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

جایی نکشد. در نتیجه با این بیان می‌خواهد تمنّای دیدار او را نموده و بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یا رب! از ابرِ هدایت برسان بارانی — پیشتر ز آنکه چو گَردی ز میان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ درآغوشم گیر — تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم
سرو بالا بنما ای بُت شیرین حرکات! — که چو حافظ ز سَرِ جان و جهان برخیزم[۱]

لذا می‌گوید:

مخمورِ آن دو چشمم، ساقی! کجاست جامی؟
بیمارِ آن دو لعلم، آخر کم از جوابی

معشوقا! چشمان و جذبات کشندهٔ جمالت که در ازل و یا گذشتهٔ ایّام مرا فریفته‌ات نمود، پس از هجرت به خماری و با اشتیاق دیدار دوباره‌ام می‌دارد. بیا و جامی دیگرم از شراب مشاهده‌ات عنایت فرما و از بیماری‌ام با گفتارت برهان و «**لَنْ تَرانی**»[۲]: (هرگز مرا نخواهی دید)ام بگو، که خود آن هم لذّت‌بخش است و کمتر از جوابی نخواهد بود؛ که: «**إلهی أطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّی أصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّیٰ أُقْبِلَ عَلَیْكَ.**»[۳]: (معبودا! به رحمت خویش مرا [به سوی خود] بخوان تا به تو واصل گردم، و با احسان و بخششت مرا [به سوی خود] بکش، تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا مِهْرِ سِیَهْ چشمان زسر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد[۴]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.
۲. اعراف: ۱۴۳.
۳. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص۲۰۲.

چون آفتاب رویش، در دیده می نگنجد
ای دل! چه سود دارد، در دیده اضطرابی؟

ای خواجه! دیدهٔ ظاهرت تاب دیدن خورشید جمالش را ندارد؛ که: « **لاتُدْرِكُهُ الأبصارُ، وَهُوَ يُدْرِكُ الأبصارَ** »[۱]: (دیدگان او را نمی‌یابند، و او دیدگان را ادراک می‌نماید.) چشمی دگر بدست آر، تا طاقت مشاهدهٔ رخسارش را داشته باشد، و تا آن بینایی را نیافته‌ای برای پایان یافتن هجرانت خود را در اضطراب قرار مده؛ که: «**لَمْ تَرَهُ العُيُونُ بِمُشاهَدَةِ العِيانِ، وَرَأَتْهُ القُلُوبُ بِحَقائِقِ الايمانِ**.»[۲]: (دیدگان با مشاهده و دید ظاهری و روياروی او را نمی‌بینند، بلکه دلها با ایمان حقیقی‌شان او را می‌بینند.) در جایی در مقام اظهار اشتیاق به چنین دیداری می‌گوید:

دل شـوقِ لبت مـدام دارد   یارب! ز لبت چه کام دارد؟
جانْ عشرتِ مهر و بادهٔ شوق   در سـاغرِ دل مـدام دارد
شـوریدهٔ زلف یـار دائـم   در دام بـلا مـقام دارد
آخـر نـرسد کـه بـاز پرسیم   کآن دلبـر مـا چـه نـام دارد؟
بـا یـار کـجا نشـیند آن کـو   اندیشهٔ خاص و عام دارد؟![۳]

و در جایی چون به آن نایل می‌گردد، می‌گوید:

منم که دیده به دیدارِ دوست کـردم بـاز   چه شکر گویمت ای کارْساز بـندهٔ نواز!
نـیازمندِ بـلاگـو: رُخ از غـبار مشـوی   که کیمیایِ مراد است خاکِ کوی نیاز[۴]

در انـتظارِ رویت، مـا و امـیدواری
وز عشوهٔ لبانت، ما و خیال و خوابی

---

۱. انعام: ۱۰۳.
۲. بحارالانوار، ج۴، ص۲۶، روایت ۱.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص۱۶۴.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱: ص۴۱.

محبوبا! حال که دیدارت حاصلم نمی‌گردد، به امید مشاهده‌ات و به خیال آنکه از جذبات جمالت بهره‌مند گردم بسر می‌برم، تا شاید در خوابت ببینم.(۱)

بخواهد با این بیان بگوید:

نَفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید | فغان! که بخت من از خواب درنمی‌آید
در این خیال بسر شد زمانِ عمر و هنوز | بلای زُلفِ سیاهت بسر نمی‌آید(۲)

و بگوید:

ای که مهجوریِ عشّاق روا می‌داری! | بندگان را زبَرِ خویش جدا می‌داری!
تشنهٔ بادیه را هم به زُلالی دریاب | به‌امیدی که در این ره به خدا می‌داری(۳)

دست غرض میالای، بر کاسه‌ای که دانی

انجام کار نبود، از وی نصیبِ آبی

ای خواجه! توجّه و محبّت به دنیا و امور دنیوی تو را از مقصد و مقصودت باز ندارد که آن چون سرابی است و نمایشی از آب است و تشنگی تو را رفع نمی‌کند؛ که: «**ما أصِفُ مِنْ دارٍ أوَّلُها عَناءٌ وآخِرُها فَناءٌ... وَمَنْ ساعاها فاتَتْهُ، وَمَنْ قَعَدَ عَنْها واتَتْهُ، وَمَنْ أبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ، وَمَنْ أبْصَرَ إلَيْها أعْمَتْهُ.**»(۴): (چگونه توصیف کنم خانه [دنیا]ای را که اوّل آن رنج، و آخرش فنا و نیستی است... و هرکس با او همپای گشته [و مسابقه داده و بخواهد بیشتر از آن برخوردار باشد]، از دستش می‌رود؛ وهر کس از [بدست آوردن] آن بنشیند [و افزون از حدّ از آن نخواهد]، فرمانپذیر او می‌گردد. و هر که به [واسطهٔ] آن بنگرد، بینا [دل]ش نموده، و آنکه به سوی آن چشم بدوزد، کور [باطن]ش می‌گرداند.)؛ با این حال:

---

۱. برای توضیح بیشتر به غزل ۶۲ ذیل بیت پنجم رجوع شود.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص۲۰۵.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص۳۸۵.

۴. نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

حافظ! چه‌می‌نهی دل،اندر وفایِ خوبان؟
کی تشنه سیر گـردد، از لَـمعهٔ سـرابـی؟

دنیا و آنچه در آن است چون سرابی است نه آب؛ که: «**إنّما مَثَلُ الحَیٰوةِ الدُّنیا کَماءٍ أنْزَلْناهُ مِنَ السَّماءِ، فَاخْتَلَطَ بِهِ نَباتُ الأرْضِ مِمّا یَأْکُلُ النّاسُ وَالأنْعامُ، حَتی إذا أخَذَتِ الأرْضُ زُخْرُفَها وَازَّیَّنَتْ، وَظَنَّ أهْلُها أنَّهُمْ قادِرُونَ عَلَیْها، أتیها أمْرُنا لَیْلاً أوْ نَهاراً، فَجَعَلْناها حَصیداً کَأنْ لَمْ تَغْنَ بالأمْسِ. کَذٰلِکَ نُفَصِّلُ الآیاتِ لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ**»[۱]: (مسلّماً مَثَل زندگانی دنیا همانند آبی است که از آسمان فرو می‌فرستیم، پس گیاه زمین از آنچه مردم و چارپایان از آن می‌خورند، با آن درمی‌آمیزد، تا اینکه هرگاه زمین پیرایشش را به خود گرفته و آراسته گشته و اهل آن گمان می‌کنند که آنان بر آن توانایند، امر و فرمان ما شب یا روز آمده و آن را درو می‌کند، چنانکه گویی روز گذشته نبوده است. ما اینچنین نشانه‌های روشن خود را برای گروهی که اهل تفکر و اندیشه‌اند، به تفصیل بیان می‌نماییم.)

• بخواهد با بیان این دو بیت به خود تنبّه دهد و بگوید: آنچه تو را محروم از دیدار محبوب نموده، همانا توجه نمودن به دنیا و لذائذ آن می‌باشد. دنیا چیست که موردتوجّه حقیقت جو واقع شود؛ که: «**إیّاکَ أنْ تَبیعَ حَظَّکَ مِنْ رَبِّکَ وَزُلْفَتَکَ لَدَیْهِ بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنیا.**»[۲]: (مبادا بهره‌ات از پروردگارت و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.)

---

۱. یونس: ۲۴.

۲. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

می خواه و گل افشان کن، از دهر چه می جویی؟ — ای گفت سحرگه گل، بلبل! تو چه می گویی؟
مسند به گلستان بر، تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی، می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن، آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد، از قدّ تو دلجویی
تا غنچهٔ خندانت، دولت به که خواهد داد — ای شاخ گل رعنا! از بهر که می رویی؟
امروز که بازارت، پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی، از مایهٔ نیکویی
آن طرّه که هر جعدش، صد نافهٔ چین آورد — خوش بودی اگر بودی، بوییش ز خوشخویی
چون شمع نکورویی، در رهگذر باد است — طَرف کرمی بربند، از نقد نکورویی

هر مرغ به دستانی، در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی، حافظ به دعاگویی

خواجه در این غزل برای پایان یافتن روزگار فراقش گاهی خود را با گفتار عاشقانه‌اش راهنمایی می‌کند، و گاهی حضرت دوست را مورد خطاب قرار می‌دهد و تمنّای دیدار او را می‌نماید. می‌گوید:

میْ خواه وگل افشان‌کن،از دهر چه‌می‌جویی؟
این گفت سحرگه گل، بلبل! تو چه می‌گویی؟

کنایه از اینکه: وظیفهٔ تو ای خواجه! مراقبه و توجّه به محبوب، و یا محبّت و عنایت محبوب را نسبت به خود طلب نمودن، و یا نفحات او را تمنّا کردن و پس از گرفتن بادهٔ تجلّیاتش، به شادی وگل افشانی پرداختن می‌باشد. با بدی و خوبی و پستی و بلندی و زر و زیور دنیا و یا به نظر استقلالی بر آن نگاه کردن چه کار داری؟ زبان حال گل هم با بلبل شوریده همین است که جمال و زیبایی مرا تمنّا کن، دیگر چه می‌خواهی؟ مگر عاشق می‌تواند جز تمنّای معشوق و مشاهدات او را از طریق ملکوت مظاهرش در ظلمتکدهٔ دنیا تمنّا کند. در جایی می‌گوید:

گُلعذاری ز گلستانِ جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
نقدِ بازار جهان بنگر و آزارِ جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت‌که زیادت طلبیم؟ — دولتِ صحبت آن مونسِ جان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هَوَسی — این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس[1]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.

لذا می‌گوید:

مَسند به گلستان بر، تا شاهد و ساقی را
لب‌گیری و رخ‌بوسی، مِیْ نوشی و گُل بویی

ای خواجه! عالم همه مظهر تجلّیات اویند و گلستان اسماء و صفاتش، بیا و مسند مراقبه و توجّه خود را در میان آن بگشا، بی‌آنکه به نظر استقلال به آنها بنگری، ببین چگونه معشوق از ملکوتشان برایت جلوه‌گری می‌کند و بهرهٔ دیدار و مشاهدهٔ جمال و آب حیات ابدی را از آنان خواهی گرفت -زیرا حضرت دوست در کنار موجودات جلوه نخواهد داشت ـ که: «**كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [ظ: خَفِيّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.**»[1] : (من گنجی پنهان بودم، دوستدار آن شدم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [= آنها مرا بشناسند].) و نیز: «**اِلٰهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَأَجْمِعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إِلَيْكَ، كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟! أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ، حَتّىٰ يَكُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟! مَتىٰ غِبْتَ، حَتّىٰ تَحْتاجَ إِلىٰ دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ...**»[2] : (بار الها! تردّد و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد. پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، [تمام وجود و توجه] مرا به خویش متمرکز گردان. با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست، چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود.) محبوبا! وظیفهٔ من این بود که به خود خطاب نمودم. و چنانچه مرا آن‌گونه دیدی،

---

۱. بحار الانوار، ج۸۷، ص۳۴۴.

۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۸ و ۳۴۹.

شمشادْ خرامان کن، آهنگِ گلستان کن

تا سـرو بـیاموزد، از قـدِّ تـو دلجـویی

معشوقا! شمشاد قامتت را از گلستان مظاهر جلوه‌گر نما تا آنان از سرو قامتت طریق دلجویی را بیاموزند و به ملکوتشان از من نوازش نمایند و تو را با آنها و محیط به ایشان مشاهده نمایم و بگویم: «**مَتىٰ بَعُدْتَ، حَتّىٰ تَكُونَ الآثارُ هِيَ الَّتى تُوصِلُ إِلَيْكَ؟! عَمِيَتْ عَيْنٌ لاتَزالُ [تَراكَ] عَلَيْها رَقيباً.**»[1]: (کـی دور بوده‌ای. تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که همواره تو را بر خویش نگاهبان و مراقب نبیند.) و بگویم:

گـل بـی‌رُخِ یـار خوش نـباشد　　بـی‌باده بـهار خـوش نـباشد
طَـرْفِ چـمن و هـوایِ بسـتان　　بـی‌لالهْ عـذار خـوش نـباشد
باغ گل و مُل خوش است لیکن　　بـی‌صحبتِ یار خـوش نـباشد
بـا یـار شکـرْ لبِ گُـلْ انـدام　　بی‌بوس و کنار خوش نـباشد[2]

و ممکن است منظور خواجه از بیت همان بیانات دو بیت گذشته باشد و بخواهد بگوید: ای خواجه! گوهر وجودی خود را با مراقبات و مجاهدات حضرت محبوب نمایان نما و ظاهر ساز، تا دیگر مظاهر عالم بر خود نبالند و با جمال و کمالشان از تو دلجویی کنند؛ تا نوازش او را از طریق خویش با حسن و زیبایی‌اش مشاهده نمایی.

(ابیات آتیه مناسب با معنای اوّل است) تقاضای من این است، امّا نمی‌دانم:

تا غُنچهٔ خندانت، دولت به که خواهد داد

ای شاخِ گُل رعـنا! از بَـهرِ کـه مـی‌رویی؟

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص۱۹۲.

معشوقا! تو که رایی، و برای چه کس جلوه‌گری خواهی نمود. و دولت دیدارت نصیب که خواهد شد؟ در جایی می‌گوید:

گر زلف پریشانت، در دست صبا افتد — هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد
هرکس به تمنّایی، فال از رُخ او گیرند — بر تختهٔ فیروزی، تا قرعه که را افتد
آخر چه زیان افتد، سلطان ممالک را؟ — کورا نظری روزی، بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی — پر خونِ جگر گردد، چون دور به ما افتد[1]

امروز که بازارت، پر جوشِ خریدار است

دریاب و بِنِهْ گنجی، از مایهٔ نیکویی

(سخنی است عاشقانه) خواجه با این بیان تمنّای دیدار حضرت دوست را نموده و می‌گوید: حال که خریداران جمالت بسیارند، شایسته است آنان را دریابی و از مایه نیکویی‌ات به آنها عنایت فرمایی. بخواهد بگوید:

ای پادشهِ خوبان! داد از غم تنهایی — دل بی‌تو به جان آمد،وقت‌است که بازآیی
ای دردِ توام درمان، در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس، در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی
دایم گل این بستان، شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را، در وقت توانایی
ساقی! چمن گُل را، بی‌روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن، تا باغ بیآرایی[2]

لذا باز می‌گوید:

آن طُرّه که هر جَعدش، صد نافهٔ چین آورد

خوش بودی اگر بودی، بوییش زخوشخویی

دلبرا! مظاهر و طرّه دلآرایت هر کدامشان عطرهایی از جمال و کمال تو را دربردارند؛ که: «وَبِأَسْمَآئِكَ الَّتی غَلَبَتْ اَرْکانَ کُلِّ شَیْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذی اَضآءَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ، یا

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص۲۲۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص۳۷۷.

نُورًا یا قُدُّوسُ!»[۱]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و سراسر وجود هر چیزی چیره گشته... و به نور وجه و اسماء صفاتت که هر چیز بدان روشن و نورانی است. ای نور و روشنایی! و ای پاک [از هر نقص]!) ای کاش! جز تیرگی و گرفتگی و مظهریّت، بشاشت و خوشرویی هم داشتند و ملکوتشان را به من ارائه می‌دادند تا تو را با آنها متجلّی می‌دیدم. کنایه از اینکه: ای کاش! با من بِهْ از این رفتار می‌کردی و در هجرم نمی‌گذاشتی و می‌دیدمت. در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زُلفش گرهی در کارم همچنان چشمِ گشاد از کَرَمش می‌دارم
به صد امّید نهادیم در این مرحله پای ای دلیلِ دل گمگشته! فرومگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

گر دست دهد در خمِ زُلفین تو بازم چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم[۳]

چون شمعِ نکورویی، در رهگذرِ باد است
طَرْفِ کَرَمی بربند، از نقدِ نکورویی

(این بیت نیز سخنی است عاشقانه) بخواهد بگوید: عزیزا! همواره سرمایهٔ نکورویی نمی‌ماند تا آنت هست بذل و بخششی بنما. در واقع با این کلام می‌خواهد تمنّای دیدار او را نموده و بگوید:

به چشمِ مِهر اگر با من مَهْام را یک نظر بودی
از آن سیمینْ بدن کارم به خوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا! گر متاع من نه از این مختصر بودی

---

۱. اقبال الاعمال، ص۷۰۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص۳۱۸.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

به وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارکْ ساعتی بودی چه‌خوش بودی اگر بودی[1]

و ممکن است بخواهد خطاب به خود کرده و بگوید که: ای خواجه! شمع جمال یار همواره برایت تجلّی نمی‌کند، دیدارش را در این عالم بدست آر پیش از آنکه مرگ در رسد و بی‌بهره از آن بمانی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مقام اَمْن و میِ بی غش و رفیقِ شفیق — گرت مدام میسّر شود زهی توفیق!
جهان و کار جهان جمله‌هیچ در هیچ‌است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد! که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق
به‌مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت — که در کمینگه عُمرند قاطعانِ طریق[2]

هر مرغ به دستانی، در گلشنِ شاه آمد
بلبل به نوا سازی، حافظ به دعا گویی

شاید بخواهد با این بیان بگوید: تنها خواجه نیست که حضرت محبوب را می‌خواند و می‌جویدش، بلکه همهٔ ذرّات جهان او را مدیحه سرایند؛ که: « **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلٰكِنْ لاتَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ** »[3]: (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است و لیکن شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید.) و نیز: « **سَبَّحَ لِلّٰهِ ما فِي السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ** »[4]: (تمام آنچه در آسمانها و زمین است تسبیح‌گوی خداوند هستند.) و همچنین: « **وَيُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ، وَالْمَلٰائِكَةُ مِنْ خِيفَتِهِ** »[5]: (و رعد با حمد و سپاس، تسبیح او را می‌گوید. و فرشتگان [نیز] از بیم و هراسش [تسبیح‌گوی اویند.])

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۶، ص۲۷۵.
۳. اسراء : ۴۴.
۴. حدید : ۱.
۵. رعد : ۱۳.

نسیمِ صبحِ سعادت! بدان نشان که تو دانی ... خبر به کوی فلان بر، بدان زمان که تو دانی
تو پیکِ خلوتِ رازی، دو دیده بر سرِ راهت ... به مردمی نه به فرمان، چنان رسان که تو دانی
بگو: که جانِ ضعیفم ز دست رفت خدا را ... ز لعلِ روح فزایت، ببخش از آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست ... تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیالِ تیغ تو با ما، امید تشنه و آب است ... اسیرِ خویش گرفتی، بکش چنانکه تو دانی
امید در کمرِ زرکشت چگونه نبندم ... دقیقه‌ای است نگارا! در آن میان که تو دانی
یکی است ترکی و تازی، در این معامله حافظ!
حدیثِ عشق بیان کن، به هر زبان که تو دانی

خواجه در این غزل در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب و گزارش مشکلات روزگار هجرانش به او با خطاب به نسیم صبح (نفحات قدسی حضرت دوست و یا انبیاء و اولیاء ﷺ و یا اساتید کامل که به وی راه یافته‌اند) بوده و می‌گوید:

نسیمِ صبح سعادت! بدان نشان که تو دانی

خبر به کویِ فلان بر، بدان زمان که تو دانی

تو پیکِ خلوتِ رازی، دو دیده بر سَرِ راهت

به‌مردمی نه به‌فرمان،چنان‌رسان‌که تو دانی

ای نسیمهای قدسی حضرت دوست که بر عاشقانش می‌گذرید و از حالات آشفتگی و روزگار فراق و سوزش عشقشان آگاهی می‌یابید! به هرگونه که مصلحت می‌دانید او را به طریق ادب با خبر نمایید، که دیدگان عاشقانت در انتظار پایان یافتن هجرانت می‌باشد. امید هست هر چه زودتر پاسخ گفتار او را به ایشان بازگو نمایید. در واقع، با این بیان تقاضای پایان یافتن ایّام هجران خود را نموده. در جایی می‌گوید:

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری

به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلس اُنس — مگر به روی نگار و شرابِ انگوری[1]

لذا باز می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص۳۹۳.

بگو: که جانِ ضعیفم ز دست رفت خدا را

ز لعلِ روحْ فزایت، ببخش از آنکه تو دانی

ای نسیمهای قدسی! به دوست بگویید: فراقت خواجه را طاقت ازکف ربوده و از عالم طبعش اثری باقی نگذاشته، با بوسه‌ای از لعل لب و جمال دلجویت حیات تازه و جان نوی به وی ببخش، که سخت در بیماری هجرت بسر می‌برد. در جایی می‌گوید:

که بَرَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ | که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت، به که گویم این حکایت: | که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی؟
سَرِ خدمت‌تو دارم، بخرم، به‌هیچ مفروش | که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی[۱]

من این‌دو حرف‌نوشتم،چنانکه غیر ندانست

تو هم ز رویِ کرامت چنان‌بخوان‌که تو دانی

محبوبا! این نامه وگفتار شرح حال من بود که پیکت آن را به توگزارش داد، و جز او از آشفتگی‌ام خبر ندارد، تو هم ای دوست! چون خواندی و شنیدی مگذار غیر از تو از راز من با خبر شود. دوباره با این بیان تقاضای دیدار حضرتش را نموده. در جایی می‌گوید:

ای که مهجوریِ عشّاق روا می‌داری! | بندگان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زُلالی دریاب | به امیدی که در این رَهْ به خدا می‌داری
دل ربودی به حِل کردمت ای جان! لیکن | بِهْ از این دار نگاهش که مرا می‌داری[۲]

لـذا می‌گوید:

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص۳۸۵.

خیالِ تیغ تو با ما، امید تشنه و آب است
اسیرِ خویش گرفتی، بکُش چنانکه تو دانی

کنایه از اینکه: معشوقا! ما تشنهٔ وصال تو می‌باشیم، اگر آن با کشتن ما میسّر می‌شود. اسیر عشق خود را هرگونه که می‌دانی بکش. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به دام زلف تو دل مبتلایِ خویشتن است — بکُش به‌غمزه که اینش سزایِ خویشتن است
گرت ز دست برآید مرادِ خاطر ما — ببخش زود که خیری برایِ خویشتن است
به‌جانت ای‌بُت شیرین‌من! که همچون شمع — شبانِ تیره مرادم فنای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است[۱]

امید در کمرِ زرِ کِشَت چگونه تبندم
دقیقه‌ای است نگارا! در آن میان که تو دانی

دلبرا! چگونه دل به تو ندهم و فریفتهٔ جمال و کمالت نباشم، که در زیبایی و یکتایی بی‌نظیری و جز خود را در کمال و جمال نمی‌دانی؛ که: **اَلْحَمْدُ للهِ الَّذی لایَبْلُغُ مِدْحَتَهُ القَائِلُونَ... اَلَّذی لَیْسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَحْدُودٌ، وَلا نَعْتٌ مَوْجُودٌ، وَلا وَقْتٌ مَعْدُودٌ، وَلا اَجَلٌ مَمْدُودٌ.»**[۲]: (سپاس خدایی را که گویندگان به مدح و ثنای او نمی‌رسند... خدایی که برای صفت و چگونگی او حدّ و مرز مشخّص، و وصف و نعت هستی یافته، و هنگام به شمار درآمده و معیّن، و پایان و فرجام کشیده شده و مشخّصی وجود ندارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چه قامتی؟ که ز سر تا قَدَم همه جانی — چه صورتی؟ که به هیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گُلِ گُلستانِ فردوسی — نه قامتی که سَهی سَرْوِ باغ و بستانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نَفَسم — میان خون دل و آبِ دیده بنشانی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.
۲. نهج البلاغه، خطبه ۱.

تو چون سپهرِ جفا پیشه‌ای و احوالم ز روزگار نهاده است رَهْ به ویرانی[۱]

یکی‌است تُرکی و تازی، دراین معامله حافظ!

حدیثِ عشق بیان کن، به هر زبان که تو دانی

ای خواجه! گفتار عاشقانه خود را با هر زبانی که می‌توانی به هر طائفه بیان کن و آنان را به حضرت دوست و یاد او توجّه بده؛ زیرا هیچ‌کس بر دیگری به‌سبب زبان برتری نخواهد داشت؛ که: « **وَما أَرْسَلْنا مِنْ رَسُولٍ بِلِسانِ قَوْمِهِ، لِيُبَيِّنَ لَهُمْ، فَيُضِلُّ اللهُ مَنْ يَشآءُ وَيَهْدى مَنْ يَشآءُ، وَهُوَ العَزِيزُ الحَكِيمُ** »[۲]: (و هیچ پیامبر را نفرستادیم مگر به زبان قومش، تا [رسالت خویش را] برای آنان بیان کند؛ پس خداوند هرکس را بخواند گمراه، و هرکس را بخواهد هدایت می‌نماید، و تنها او عزیز و ارجمند و حکیم و فرزانه است.) و نیز: « **وَمِنْ آياتِهِ خَلْقُ السَّمواتِ وَالأَرْضِ وَاخْتِلافُ أَلْسِنَتِكُمْ وَأَلْوانِكُمْ؛ إِنَّ فى ذلِكَ لَآياتٍ لِلْعالِمِينَ** »[۳]: (و از نشانه‌های روشن خداوند، آفرینش آسمانها و زمین و اختلاف و چندگونگی زبانها و رنگهای شماست؛ براستی که در این نشانه‌های آشکاری برای دانایان می‌باشد.)

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۷، ص۳۹۸.

۲. ابراهیم : ۴.

۳. روم : ۲۲.

غزل ۵۹۰

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولیک	وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز حالِ همه غافل باشی!

گرچه راهی است پُر از بیم ز ما تا بَرِ دوست	رفتن آسان بود ار واقفِ منزل باشی

نقدِ عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف	گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی

حافظا! گر مدد بختِ بلندت باشد
صید آن شاهدِ مطبوع شمایل باشی

خواجه در این غزل به نصایح عارفانه‌ای که خود و سالک طریق مقصد عالی انسانیّت را به مقصود نزدیک، و یا اموری که از آن دور می‌سازد پرداخته و می‌گوید:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

کنایه از اینکه: ای خواجه! نوبهار جوانی و عمرت را به کاری که از آن خوشدلی و سرمایه معنوی فراهم آری، بگذران، پیش از آنکه از این جهان رخت بربندی و بروی؛ که: «**اِغْتَنِمْ خَمْساً قَبْلَ خَمْسٍ: شَبابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ... وَحَیاتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ.**»[1]: (پنج چیز را پیش از پنج چیز مغتنم شمار: جوانی‌ات را پیش از پیری، ... و زندگی‌ات را پیش از مرگ.) و نیز: «**كُنْ عَلَی عُمْرِكَ، أَشَحَّ مِنْكَ عَلَی دِرْهَمِكَ وَدینارِكَ.**»[2]: (نسبت به عمر خویش، بیش از درهم و دینارت بُخل و رشک بورز.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

در هر طرف ز خیلِ حوادث کمینگه است ز آن‌رو عنانْ گسسته دواند سوارِ عمر
این یک دو دم که دولت‌دیدار ممکن‌است دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شَکَر خوابِ صبحدم؟ بیدار گرد هان! که نماند اعتبارِ عمر[3]

و ممکن است بخواهد بگوید: در بهار تجلّیات و یا نفحات الهی بهرهٔ خویش

---

۱ . بحارالأنوار، ج۷۷، ص۷۷.

۲ . بحار الأنوار، ج۷۷، ص۷۸.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۸.

را از آن برگیر؛ زیرا معلوم نیست دیگر چنین لحظاتی باز تو را نصیب گردد؛ که: «**إنَّ لِرَبِّكُمْ في أيّامِ دَهْرِكم نَفَحاتٍ، ألا! فَتَعَرَّضُوا لَها.**»[۱]: (بدرستی که پروردگارتان را در روزگار عمرتان، نسیمهایی است، پس آگاه باشید و به پیشواز آنها بروید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بوسیدنِ لب یار، اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راهِ منزل — چون‌بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن[۲]

و ممکن است مراد خواجه از بیت، اشاره به بهره گرفتن از سرسبزی و خرّمی فصل بهار و به تماشای آن نشستن و از این راه به ملکوتشان پی بردن باشد. در جایی می‌گوید:

گُل، بی‌رخِ یار خوش نباشد — بی‌باده، بهار خوش نباشد
طَرْفِ چمن و هوایِ بستان — بی‌لالهٔ عذار، خوش نباشد
باغ گل و مُل خوش است لیکن — بی‌صحبتِ یار خوش نباشد
هر نقش که دستِ عقل بندد — جز نقشِ نگار، خوش نباشد[۳]

این سخن را نه تنها من به تو می‌گویم، که:

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند و لیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

همهٔ جهان هستی از طریق ملکوتشان دعوتت به خوشدلی و انس با آفرینندهٔ خویش نموده و می‌گویند: از عمر و جوانی و فرصتها بهره‌گیر و به عشق یکتا معشوقت تا در این سرایی بپرداز، که «بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی.»؛ امّا «وعظت آنگاه دهد سود، که قابل باشی.» و آن را جز با تجافی از دار غرور و بندگی

---

۱. بحارالأنوار، ج۷۱، ص۲۲۱، روایت ۳۰.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۴.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص۱۹۲.

خالص و صفای در عبودیّت نمی‌توان بدست آورد؛ که: «یا أباذَرّ! إذا دَخَلَ النُّورُ القَلْبَ، إنْفَسَحَ وَاسْتَوْسَعَ. قُلْتُ: فَما عَلامَةُ ذٰلِكَ؟ بِأبی أنْتَ وَأُمّی! یارَسُولَ اللهِ! قالَ: «ألإنابَةُ إلی دارِ الخُلُودِ؛ وَالتَّجافی عَنْ دارِ الغُرُورِ، وَالإسْتِعْدادُ لِلمَوتِ قَبْلَ نُزُولِهِ.»[۱] : (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلبی شد، گشاده و فراخ می‌شود. [ابوذر می‌گوید:] عرض کردم: پس نشانهٔ آن چیست؟ پدر و مادرم به فدایت! ای رسول خدا! فرمود: «بازگشت [به تمام وجود] به خانهٔ جـاودانی؛ و کناره‌گیری از خانهٔ فریب [= دنیا]؛ و آمادگی برای مرگ، پیش از فرو آمدنش.) و نیز: «فِی الإنْفِرادِ لِعِبادَةِ اللهِ کُنُوزُ الأرْباحِ.»[۲] : (در تنها شدن [و عزلت] برای عبادت خدا، گنجهای سود و بهره نهفته است.) و همچنین: «مَنْ قامَ بِشَرائِطِ العُبُودِیَّةِ اُهِّـلَ لِلْعِتْقِ.»[۳] : (هرکس شرایط عبودیّت و بندگی را برپا دارد، برای آزاد شدن شایسته می‌گردد.) و نیز: «ما تَقَرَّبَ مُتَقَرِّبٌ بِمِثْلِ عِبادَةِ اللهِ.»[۴] : (هیچ نزدیک جوینده به چیزی مانند عبادت خداوند [به سوی او] تقرّب پیدا نکرد.)؛ لذا می‌گوید:

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

آنان که عاقل و فَطِن و زیرك می‌باشند، دنیا را به عقبی، و دوست را به غیر او معامله نمی‌کنند. کاری را اختیار می‌نمایند که حیات ابدی و خوشدلی و آرامش دو جهان به آنها بدهد؛ که: « وَیَهْدی إلَیْهِ مَنْ أنابَ، الَّذینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ. ألا! بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ »[۵] : (و خداوند هرکس را که [با تمام وجود به او] رجوع کند، به‌سوی خود رهنمون می‌شود، آنان که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «یا مَوْلایَ! بِذِکْرِكَ عاشَ قَلْبی.»[۶] : (ای

---

۱. بحارالأنوار، ج۷۷، ص۸۳.

۲ و ۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص۲۲۹.

۵. رعد: ۲۷ ـ ۲۸.

۶. اقبال الاعمال، ص۷۳.

سرور من! دلم تنها به یاد تو زنده است.) و همچنین: «**ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟!**»[1]: (کسی که تو را از دست داد چه چیزی یافت؟ و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟) پس ای خواجه! اگر عاقل و هوشمندی، نمی‌گویم چه بکن و با که نشین و از چه شرابی بنوش تا از عمر و سرمایهٔ زندگی بهره‌مند گردی. در جایی می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پُراست بنوشان و نوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دستِ عشق — خواهی که زُلف یار کشی، ترکِ هوش کن

در راهِ عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است — هُشدار و گوشِ دل به پیام سروش کن

برگ نوا تَبَهْ شد و سازِ طَرَب نماند — ای‌چنگ! ناله برکش و ای‌دَفْ! خروش‌کن[2]

در چَمَن هر ورقی دفترِ حالی دگر است

حیف باشد که ز حالِ همه غافل باشی!

ای خواجه! چمنزار عالم طبیعت و مظاهر هرکدام تو را دعوت به دوست می‌کنند و راهنمای به جمال و کمالش می‌باشند و کتابی هستند که او را از دریچهٔ آنان می‌توان دید. شایسته نیست که **ز حالِ همه غافل باشی**؛ که: «**إِنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالأَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ لَآياتٍ لأُولِی الأَلْبابِ. اَلَّذينَ يَذْكُرونَ اللهَ قِياماً وَقُعُوداً وَعَلىٰ جُنُوبِهِمْ، وَيَتَفَكَّرُونَ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالأَرْضِ. رَبَّنا! ما خَلَقْتَ هذا باطِلاً، سُبْحانَكَ! فَقِنا عَذابَ النّارِ**»[3]: (بدرستی که در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای اندیشمندان می‌باشد، آنان که در حال ایستاده و نشسته و بر پهلوهایشان [در حالی که دراز کشیده‌اند] به یاد و ذکر خدا بوده، و در آفرینش آسمانها و زمین می‌اندیشند [و می‌گویند] پروردگارا! این [جهان] را باطل و بیهوده نیافریدی. پاک

---

۱. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۷.

۳. آل‌عمران: ۱۹۰ و ۱۹۱.

و منزّهی! پس ما را از عذاب آتش [جهنّم] نگاه‌دار.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش — به بوی گل، نَفَسی همدم صبا می‌باش
گرت هواست که چون جَمْ به سرّ غیب رسی — بیا و همدمِ جامِ جهان نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کارِ جهان — تو همچو بادِ بهاری گِرِهْ گشا می‌باش[1]

گر چه‌راهی‌است پُر از بیم ز ما تا بَرِ دوست
رفـتن آسان بـود ار واقـفِ مـنزل بـاشی

ممکن است در این بیت خطاب به خود نموده و بخواهد بگوید: اگر چه رسیدن به حضرت دوست و مقصد و مقصود، هزاران خطرات و ناملایمات در پیش دارد، امّا اگر از نهایت راه و سر منزل مقصود و از بهره‌مندیها و مشاهدات و لذایذی که تو را حاصل می‌شود، آگاه باشی، همهٔ مشکلات آن را به جان خریدار خواهی شد. در جایی می‌گوید:

عِتاب یارِ پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافیِّ صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند
طبیبِ عشق مسیحا دم‌است ومشفق لیک — چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟
تو با خدای خودانداز کار و دلْ خوش دار — که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند[2]

و ممکن است بخواهد بگوید: طریق الی الله را مشکلاتی در پیش است، ولی آنان‌که راه را از چاه تشخیص می‌دهند (به‌وسیلهٔ استاد، و یا عنایات خاصّهٔ حضرت محبوب) به سختیها اعتنایی ندارند و طیِّ طریق می‌کنند تا به قرب جانان راه یابند.

کنایه از اینکه: عاشق سالک نباید از ابتدای سیر واهمه از خطرات و ناملایمات را به خود راه دهد وگر نه ممکن نیست به مقصد نائل گردد. در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص۲۵۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۲۶.

طـفیل هسـتی عشـقند آدمیّ و پری / ارادتـــی بـــنما تـــا سـعادتی بـبری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک‌است / نَـعُوذُ بِـالله اگـر رَهْ به مأمنی نبری[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

شـیر در بـادیهٔ عشـقِ تـو روباه شـود / آه! ازاین راه‌که در وی خطری نیست‌که‌نیست
نه من دلشده از دستِ تو خونین جگـرم / از غم عشق تو پُر خون‌جگری‌نیست‌که‌نیست
از ســرکویِ تـو رفـتن نـتوانـم گـامی / ورنه اندر دل بی‌دل سفری نیست که نیست
نازکان را سفرِ عشـق حـرام است حـرام / که‌به‌هر گام دراین رَهْ‌خطری‌نیست‌که‌نیست[2]

نَقْدِ عُمرت ببرد غُصّه دنـیا بـه گـزاف

گر شب و روز در این قِصّهٔ باطل باشی

ای خواجه! غصّهٔ کم و زیاد و بود و نبودِ دنیا، سرمایهٔ عمرت را از تو می‌ستاند و نمی‌گذارد قدمی در راه دوست گذاری، نقد عمر خویش بدست آر و به ذکر او به پایانش بر تا تو را بهره از آن باشد؛ که: «**اِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْييعِ لَـهُ فـي غَـيْرِ العِـبادَةِ وَالطّاعاتِ.**»[3]: (عمر خویش را از تباه ساختن آن در غیر عبادت و طاعتهای [خداوند] نگاه دار.) و نیز: «**اِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ، اِنْ اَنْفَذْتَهُ في طاعَةِ رَبِّكَ.**»[4]: (بدرستی که عمر تو کابین سعادت و خوشبختی توست اگر آن را در طاعت و عبادت پروردگارت سپری نمایی.) و همچنین: «**اِنَّ اَنْفاسَكَ اَجْزاءُ عُمْرِكَ. فَلا تُفْنِها اِلّا في طاعَةٍ تُزْلِفُكَ.**»[5]: (براستی که نَفَسهای تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.)

حافظا! گر مددِ بختِ بلندت باشد

صید آن شاهدِ مطبوع شمایل باشی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص۴۱۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص۱۰۳.

۳ و ۴ و ۵. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

ای خواجه! عنایات دوست اگر شامل حالت گردد و لطیفهٔ ربانی الهی‌ات یاری نماید تا از حجاب درآیی، به کام وصالش خواهی رسید و به مقام قربش نایل می‌گردی و از جام مشاهداتش بهره‌مند خواهی شد. در جایی در مقام گله‌گذاری از دست نیافتن به مقصود می‌گوید:

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد   دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بَهْرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم   اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردَم ز انتظار و در این پرده راه‌نیست   یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم   دوران چو نقطه رَهْ به میانم نمی‌دهد[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

دلا! بسوز که سوزِ تو کارها بکند   دعای نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
ز بختِ خفته ملولم، بُوَد که بیداری   به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند[۲]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۴۶.

نورِ خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از در ما درآ اگر طالبِ عشقِ سرمدی

باده بده که دوزخ از نامِ گناهِ ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده‌بازیی کنی هردم و نیست این روا
قالَ رسولُ رَبِّنا: ما اَنَا قَطُّ مِن اَدِیَ

از چه بعمد می‌کشی تیغِ جفا به کینِ من؟
فکر نمی‌کنی مگر مِن عَمَدٍ مُمَدَّدٍ؟

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گُل به تو جمله شوند مقتدی

نقشِ خودی ز لوحِ دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری به جان و دل راه به کوی بیخودی

جان و دلِ تو حافظا بستهٔ دامِ آرزوست
ای متعلّقِ مُخِل! دم مزن از مجرّدی

خواجه در این غزل گاهی خطابش با محبوب، و گاهی با زاهد، و گاهی با خود می‌باشد. می‌گوید:

نـورِ خـدا نـمایدت آیـنهٔ مُـجَرَّدی

از در ما درآ اگر طالب عشقِ سرمدی

زاهدا! اگر می‌خواهی مجرّد شوی و از تعلّقات برهی و قلبت جایگاه حضرت محبوب شود؛ که: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ.**»[1]: (قلب، حرم و سراپردهٔ خداوند است، پس در سراپردهٔ خدا، غیر خدا را جای مده.) باید تمنّای انوار او را بنمایی و راهی را که خواجه پیموده بروی تا عشق سرمدی در دلت جای گیرد و زندگی تازه‌ای بیابی؛ که: «**يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! إِسْتَجيبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْييكُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرءِ وَقَلْبِهِ، وَأَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ**»[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسولش برای آنچه مایهٔ حیات و زندگانی‌تان است، شما را می‌خوانند، بپذیرید، و بدانید که همانا خداوند میان هرکس و دل او حایل است [و از خود او به او نزدیکتر می‌باشد]، و تنها به سوی او محشور می‌شوید.) و نیز: «**يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! إِتَّقُوا اللهَ وَآمِنُوا بِرَسُولِهِ، يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ، وَيَجْعَلْ لَكُم نُوراً تَمْشُونَ بِهِ**»[3]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به رسولش ایمان آورید، تا خداوند

---

۱. بحارالأنوار، ج ۷۰، ص۲۵، روایت ۲۷.

۲. انفال : ۲۴.

۳. حدید : ۲۸.

دو پیمانه از رحمت خویش را به شما عطا نموده، و نوری برای شما قرار دهد که بدان رهنمون شوید.) و همچنین: «أَوَ مَنْ كانَ مَيْتاً فَأَحْيَيْناهُ وَجَعَلْنا لَهُ نُوراً يَمْشي بِهِ فِي النّاسِ»[۱]: (آیا کسی که مرده بود و ما زنده‌اش گردانیده و برای او نوری قرار دادیم که به آن درمیان مردم سیر می‌کند).

ممکن است منظور خواجه از «نور خدا»، انوار الهی باشد؛ که: «اللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأَرْضِ... يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ»[۲]: (خداوند نور آسمانها و زمین می‌باشد... خداوند هرکس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.)

و ممکن است مراد از «نور خدا»، رسول الله ﷺ باشد؛ که: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللهِ بِأَفْواهِهِمْ، وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ»[۳]: (می‌خواهند که با دهنها [و سخن]شان نور خدا را خاموش کنند، و خداوند نور خویش را به انجام خواهد رساند.) و نیز: «قَدْ جاءَكُمْ مِنَ اللهِ نُورٌ وَكِتابٌ مُبِينٌ»[۴]: (بی‌گمان نور و کتاب روشنگر از جانب خداوند به‌سوی شما آمده است.)

و ممکن است منظور از «نور خدا» قرآن شریف باشد؛ که: «فَآمِنُوا بِاللهِ وَرَسُولِهِ وَالنُّورِ الَّذِي أَنْزَلْنا»[۵]: (پس به خدا و رسولش و نوری که فرو فرستادیم ایمان بیاورید.)

و ممکن است منظور، اسلام باشد؛ که: «أَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلإسلامِ، فَهُوَ عَلىٰ نُورٍ مِنْ رَبِّهِ...»[۶]: (پس آیا کسی که خداوند سینه‌اش را برای [پذیرش] اسلام گشاده، پس او بر نوری از جانب پروردگارش می‌باشد...)

---

۱. انعام: ۱۲۲.
۲. نور: ۳۵.
۳. صفّ: ۸.
۴. مائده: ۱۵.
۵. تغابن: ۸.
۶. زمر: ۲۲.

و ممکن است منظور، ایمان باشد؛ که: «اللهُ وَلِيُّ الَّذينَ آمَنُوا، يُخرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ إلَى النُّورِ»[1]: (خداوند، ولیّ و سرپرست کسانی است که ایمان آورده‌اند، ایشان را از تاریکیها به سوی نور خارج می‌کند.) و نیز: «يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنينَ وَالْمُؤْمِناتِ يَسْعىٰ نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْديهِمْ وَبِأَيْمانِهِمْ»[2]: (روزی که مردان و زنان مؤمن را می‌بینی که نورشان از پیش‌رو و سمت راست آنها می‌شتابد.)

و ممکن است مراد همهٔ آنچه از آیات استفاده شد، باشد؛ زیرا این انوار است که دل سالک عاشق را روشنی‌بخش می‌باشد و اُنس با محبوب حقیقی می‌دهد.

باده بده که دوزخ از نامِ گناهِ ما برد
آب زند بر آتشش معجزهٔ محمَّدی

بخواهد بگوید: محبوبا! از بادهٔ تجلّیاتت خواجه‌ات را محروم مدار، اگر چه زاهد آنرا گناه و اهلش را دوزخی شمارد و چنانکه (بنا بر نظر زاهد) آتش دوزخ بخواهد نام گناه من برد و در خود جایم دهد، شفاعت رسول الله ﷺ دستگیری‌ام خواهد کرد. کنایه از اینکه: زاهدا! باده‌ای که آن را می‌طلبم نه آن است که تو می‌پنداری تا آشامیدنش گناه باشد، و مورد مؤاخذه قرار گیرم، بلکه آن بر طریق فطرت قدم برداشتن است؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً. فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها»[3]: (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.)

شعبدهٔ بازیی کنی هر دم و نیست این روا
قالَ رَسولُ رَبِّنا: ما أَنَا قَطُّ مِنْ أَدِيَ

زاهدا! خود و مردم را به گفتار و کردار فریبنده‌ات سرگرم نموده‌ای و خویش و

---

۱. بقره: ۲۵۷.
۲. حدید: ۱۲.
۳. روم: ۳۰.

دیگران را از حقیقت باز داشته‌ای، و گمان می‌کنی به آن رسیده‌ای، و حال اینکه چنین نیست.

و ممکن است خطاب خواجه به سالکینی باشد که به کشف و کرامات و خوارق خود را قانع کرده و از مقصود باز مانده‌اند، خلاصه بخواهد بگوید: هر لحظه‌ای به کاری غیر از دوست سرگرم بودن، عاقلان و زیرکان را رویّه نباشد. که: «**اَلْخَدیعَةُ شُؤمٌ.**»[1]: (فریب، بدشگون و نافرخنده است.) و نیز: «**اِیّاكَ وَالخدیعَةَ! فَاِنَّ الخَدیعةَ مِن خُلُقِ اللَّئیمِ.**»[2]: (بپرهیز از فریب دادن، زیرا گول زدن از خوی شخص فرومایه و پست می‌باشد.) و همچنین: «**رَأسُ الحِکْمَةِ تَجَنُّبُ الخُدَعِ.**»[3]: (ریشه و سرچشمهٔ حکمت و فرزانگی، پرهیز و دوری نمودن از انواع فریب می‌باشد.)

ار چه بعمد می‌کِشی تیغ جفا به کینِ من؟
فکر نمی‌کنی مگر مِنْ عَمَدٍ مُمَدَّدٍ؟[4]

زاهدا! چه شده و چرا رفتارت با من این‌گونه است و همواره می‌خواهی بیآزاری‌ام؟ مگر از آتش برافروختهٔ جهنّم نمی‌ترسی؟ که: «**أَفْضَلُ الشَّرَفِ کَفُّ الأذیٰ وَبَذْلُ الإحْسانِ.**»[5]: (برترین شرافت و بزرگواری، خودداری از آزار و اذیّت [دیگران] و بذل و بخشش نیکویی می‌باشد.) و نیز: «**عادَةُ اللِّئامِ وَالأَغْمارِ أذیَّةُ الکِرامِ وَالاحْرارِ.**»[6]: (خوی و سرشت فرومایگان و کسانی که کارآزما نیستند، آزار و اذیّت بزرگواران و آزادگان می‌باشد.)

و ممکن است خطاب خواجه به محبوب باشد. بخواهد بگوید: معشوقا! مگر نمی‌بینی آتش عشقت در دلم شعله‌ور گشته، به کشتنم دست می‌زنی و رحم بر من نمی‌نمایی

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الخدیعة، ص۸۸.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب الخدیعة، ص۸۹.

۴. اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۹ سورهٔ هُمزه است.

۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الأذی، ص۱۳.

(سخنی است عاشقانه که با آن فنا و نیستی خود را می‌خواهد. در جایی می‌گوید:

نیست کس را زکمندِ سَرِ زلفِ تو خلاص / می‌کُشی عاشقِ مسکین و نترسی زقصاص
عـاشق ســوخته دل تـا بـه بیابانِ فنا / نرود، در حرم دل نشود خاص الخـاص
آتشـــی در دل دیـوانـهٔ مـا در زده‌ای / که چو دودیم همیشه به هوایت رقّاص
به هواداریِ آن شمعِ چو پروانه، وجود / تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص[1]

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی

سوسن و سرو و گُل به تو جمله شوند مُقتدی

دلبرا! این‌گونه که تو در نهایت جمال و کمال می‌باشی، چنانچه برای صاحبان حسن و زیبایی در چمنزار مظاهر جلوه نمایی، چنان بی‌خود شوند که جرئت آنکه از خود دم زنند ندارند. کنایه از اینکه: اگر از میان مظاهر و کثرات بـرای مـن رخ بنمایی، همهٔ آنها درنظر من جز سایه‌ای نمی‌نماید و هـرچـه بـبینم تـو مـی‌بینم و جمالت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا که می‌شنوم بویِ جـان از آن عـارض / که یافتم دلِ خود را نشان از آن عـارض
به گِلِ بمانده قـدِ سـروِ نـاز از آن قـامت / خجل شده است گُلِ گُلستان از آن عارض
معانی‌ایی که ز حوران به شرح می‌گویند / زحُسن و لطف بپرس این‌بیان از آن عارض
بـه شـرم رفـته تـنِ یـاسَمَن از آن انـدام / به خون نشسته دلِ ارغوان از آن عارض[2]

نقشِ خودی ز لوحِ دل پاک کنی تو در زمان

گر ببری به جان و دل راه به کوی بخردی

ای خواجه! اگر به صورت و معنی به طریقهٔ اولواالألباب قدم‌گذاری و از ایشان گردی، بی‌تأمّل از خودیّت و انیّت برکنار خواهی شد و جـز دوست را در دل راه

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص۲۶۷.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص۲۶۷.

ندهی و نبینی. و ممکن است منظور از لفظ «بِخردی»، بی‌خردی عشق و جنون باشد کنایه ازاینکه اگر دیوانه گردی، خودیت برایت نمی‌ماند.

جان و دلِ تو حافظا! بستهٔ دامِ آرزوست

ای مُتَعلّقِ خَجِل! دم مزن از مُجرّدی

ای خواجه! آمال و آرزوهایت پای‌بندت نموده و از مقصود بازداشته. تا این‌گونه‌ای از تجرّد و اُنس با مجرّد و حضرت محبوب دم مزن؛ که: «**وَأنَّ الرّاحِلَ إلَيْكَ قَريبُ المَسافَةِ وَأنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ. إلّا أنْ [وَلٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[1]: (و [می‌دانم] مسافت آنکه به‌سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها] شان حجاب آنها می‌شود.)

---

۱. اقبال الاعمال، ص۶۸.

نوش کن جامِ شرابِ یک منی　　تا بدان بیخِ غم از دل بَرکَنی

دل گشاده دار چون جامِ شراب　　سرگرفته چند چون خُمِّ دنی؟

چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کشی　　کم زنی از خویشتن لافِ منی

دل به می دربند تا مردانه وار　　گردنِ سالوس و تقوی بشکنی

خاک‌سان شو در قدم، نه همچو ابر[1]　　جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ، تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

۱. نسخه بدل: سیل‌سان در قدم نی همچو ابر.

از بیت ختم ظاهر می‌شود خطاب خواجه در این غزل به خود نمی‌باشد به سالک مبتدی نظر داشته که هنوز پای‌بست زهد خشک گذشته‌اش بوده و از غم تعلّقات و خواطر و بستگیهای دو جهان نرسته و خلاصه آنکه از خویش نرهیده. می‌گوید:

نوش کن جامِ شرابِ یک منی

تا بدان بیخِ غم از دل برکنی

ای سالک! اگر می‌خواهی غم دنیا و آخرت را از سینه برکنی و تنها نظر و توجّهت به حضرت دوست باشد، باید به ذکر و مراقبهٔ شدید اشتغال پیدا کنی؛ که: «**اَلَّذینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلوبُهُمْ بِذِکْرِ الله، ألا! بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ**»[1]: ([منیبین] کسانی [هستند] که ایمان آورده، و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که تنها با یاد خدا دلها آرامش می‌یابند.) و نیز: «**ثَمَرَةُ الذِّکْرِ إستِنارَةُ القُلوبِ**»[2]: (ثمره و نتیجهٔ ذکر، روشنایی دلهاست.) و همچنین: «**ذِکْرُ اللهِ جَلاءُ الصُّدُورِ وَطُمَأْنینَةُ القُلوبِ**»[3]: (یاد خدا، [موجب] جلا و پردازش سینه‌ها و آرامش دلها می‌باشد.) و نیز: «**اِلٰهی! إنَّهُ مَنْ لَمْ یَشْغَلْهُ الوَلوعُ بِذِکْرِكَ، وَلَمْ یَزْوِهِ السَّفَرُ بِقُرْبِكَ، کانَتْ حَیاتُهُ عَلَیْهِ مَیْتَةً، وَمَیْتَتُهُ عَلَیْهِ حَسْرَةً**»[4]: (معبودا! همانا هرکس را که حرص و میل شدید به یاد تو مشغول نکند، و سفر به قرب تو [از دیگر چیزها]

---

۱. رعد: ۲۸.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

۴. بحارالأنوار، ج۹۴، ص۹۵.

برکنارش ندارد، زندگانی بر او مرگ، و مرگش بر او حسرت و دریغ خواهد بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غمِ کُهَن بـه مِـیِ سـالخورده دفـع کـنید / که تخم‌خوشدلی این‌است،پیر دهقان‌گفت[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

چون نقشِ غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است[۲]

دل گشاده دار چون جامِ شـراب
سرگرفته چند چون خُم و دنی؟

کنایه از اینکه: ای سالک! تاکی و چند می‌خواهی چون خُم مِی سربسته بمانی و پرده از حقیقت و فطرت خود برکنار ننمایی؟ بیا و با ذکر دوست پرده از راز درونی‌ات بردار تا از غم برهی و گشاده دل گردی؛ که: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ**»[۳]: (پس استوا و مستقیم روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگونی شدنی برای آفرینش خدا نیست.) و نیز: «**أَلذِّكْرُ مُجالَسَةُ المَحْبُوبِ.**»[۴] (ذکر و یاد [خدا]، همنشینی با محبوب می‌باشد.) و همچنین: «**أَلذِّكْرُ مِفْتاحُ الأُنْسِ.**»[۵]: (ذکر، کلید اُنس و الفت می‌باشد.) و یا اینکه: «**الذِّكْرُ يَشْرَحُ الصَّدْرَ.**»[۶]: (ذکر، سینه را می‌گشاید.)

چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کشی
کـم زنی از خـویشتن لافِ مـنی

و بدان ای سالک! تا زمانی دم از خود خواهی زد و خویش را همه کاره و صاحب

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص۱۰۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.
۳. روم: ۳۰.
۴ و ۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص۱۲۳.

همه چیز می‌دانی و خلاصه أناگو هستی، که از جام شراب بی‌خودی و ذکر و مراقبت و مشاهدات حضرت دوست ننوشیده و بهره‌مند نگردیده باشی. و چون تو را سبویی از آن شراب عنایت فرماید، ممکن نیست دم از خود زنی، بلکه خویش را درمقابل او گم خواهی کرد. در جایی در مقام ترغیب خود بر این امر می‌گوید:

بر هوشمند، سلسله ننهاد دستِ عشق　　خواهی که زُلف یارکشی ترکِ هوش کن
در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است　　هشدار و گوش دل به‌پیام سروش کن[۱]

لذا باز می‌گوید:

دلِ به میِ دربند تا مردانه‌وار
گردنِ سالوس و تقویٰ بشکنی

مردانه به ذکر و مراقبه بپرداز و به اخلاص در توجّه او بکوش، تا از عبادات قشری و خودبینی بیرون آیی. در جایی می‌گوید:

میِ صوفی افکن کجا می‌فروشند؟　　که در تابم از دستِ زُهد ریایی[۲]

خاک سان شو در قدم، نه همچو ابر[۳]
جملهٔ رنگ آمیزی و تَر دامنی

ای سالک! اگر می‌خواهی حضرت دوست بپذیردت، باید چون خاک در زیر قدمها قرارگیری و شکستگی و تواضع را در پیشگاه خدا و اولیاء و بندگان او پیشهٔ خودسازی؛ که: «أَجَلُّ النّاسِ مَنْ وَضَعَ نَفْسَهُ.»[۴]: (برترین مردم‌کسی است که نَفْس خود را

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۴، ص۴۱۲.
۳. نسخهٔ بدل: سیلشان در قدم نی، همچو ابر.
۴. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص۴۰۵.

خوار بشمارد.) و همچنین: «إنَّكَ إنْ تَواضَعْتَ، رَفَعَكَ اللهُ.»[۱]: (براستی که اگر تواضع و فروتنی نمایی، خداوند تو را بالا می‌برد.) اینجاست که هم خود از بالا دستهای خود بهره‌مند می‌شوی، و هم زیردستانت از تو بهره می‌برند و حاجتشان را بازگو خواهند کرد؛ ولی چون ابر مباش، که هر ساعت به رنگی و شکلی خود را ظاهر می‌سازد، چنین می‌نماید که می‌خواهد ببارد ولی نمی‌بارد. کنایه از اینکه: سالوسی و نفاق در راه خدا، کسی را به جایی نمی‌رساند؛ که: «اَلْحِكْمَةُ لاتَحُلُّ قَلْبَ الْمُنافِقِ، إلّا وَهِيَ عَلَى ارْتِحالٍ.»[۲]: (حکمت در قلب منافق جای نمی‌گیرد، مگر اینکه کوچ نموده و خارج می‌شود...) و نیز: «إيّاكَ وَالنِّفاقَ! فَإنَّ ذَاالْوَجْهَيْنِ لايَكُونُ وَجيهاً عِنْدَ اللهِ.»[۳]: (بپرهیز از نفاق و دورویی! زیرا دو رو هرگز در پیشگاه خداوند آبرومند نمی‌گردد.) عبودیّت واقعی و بندگی و خاکساری در پیشگاهش می‌باشد که سالک را به مقصد عالی انسانیت نایل می‌سازد؛ که: «عِبادَ اللهِ! إنَّ مِنْ أحَبِّ عِبادِ اللهِ إلَيْهِ، عَبْداً أعانَهُ اللهُ عَلىٰ نَفْسِهِ، فَاسْتَشْعَرَ الْحُزْنَ، وَتَجَلْبَبَ الْخَوْفَ؛ فَزَهَرَ مِصْباحُ الْهُدىٰ فى قَلْبِهِ.»[۴]: (بندگان خدا! براستی که از محبوبترین بندگان خداوند در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نَفْس خویش کمک نموده؛ پس حزن و اندوه [از خدا] را ملازم [باطن]، و خوف و هراس [از او] را لازمهٔ [ظاهر] خویش گردانیده؛ و درنتیجه چراغ هدایت در قلبش پرتو افکنی نموده است.)

خیز و جهدی کن چو حافظ، تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

ای سالک! بکوش تا خویش را با بندگی، به قرب و اُنس با محبوب حقیقی

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص۴۰۵.

۲ و ۳. غرر و درر موضوعی، باب النّفاق والمنافق، ص۳۹۴.

۴. نهج البلاغة، خطبهٔ ۸۷.

نزدیک نمایی؛ که: «**ألا مُسْتَعِدٌ لِلِقآءِ رَبِّهِ قَبْلَ زُهُوقِ نَفْسِهِ.**»[۱]: (آیا کسی نیست که پیش از بیرون آمدن جانش، برای ملاقات با پروردگار آماده باشد.) و نیز: «**تَقَرَّبْ إلی اللهِ سُبْحانَهُ، فإنَّهُ یُزْلِفُ المُتَقَرِّبینَ إلَیهِ.**»[۲]: ([با انجام عبادات] به‌سوی خداوند سبحان نزدیکی بجو، زیرا او نزدیکی جویندگان به خود را مقام و منزلت بخشیده و به قرب خویش راه می‌دهد.)

۱. غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.
۲. همان.

وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان، یک دم است تا دانی

پیش زاهد از رندی، دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم، حالِ دردِ پنهانی

با دعای شبخیزان، ای شکر دهان! مستیز
در پناه یک اسم است، خاتمِ سلیمانی

کام بخشیِ دوران، عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت، کامِ خویش بستانی

یوسف عزیزم کو! ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم، حالِ پیر کنعانی

می روی و مژگانت، خونِ خلق می ریزد
تند می روی جانا! ترسمت فرو مانی

پندِ عاشقان بشنو، از درِ طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد، شغلِ عالمِ فانی

زاهدِ پشیمان را، ذوقِ باده در جان است
عاقلا! مکن کاری، که آورد پشیمانی

خمِ شکن نمی داند، این قدر که صوفی را
جنسِ خانگی باشد، همچو لعلِ رمّانی

گر تو فارغی از من، ای نگارِ سنگین دل!
حالِ خود بخواهم گفت، پیشِ آصفِ ثانی

از درم در آ سرمست، تا زنم به شادی دست
روشنی به ما پیوست، راستی به مه مانی

باغبان! چون من ز آنجا، بگذرم حرامت باد!
گر به جای من سروی، غیر دوست بنشانی

دل ز ناوکِ چشمت، گوشه [1] داشتم لیکن
ابروی کماندارت، می زند به پیشانی

جمع کن به احسانی، حافظ پریشان را
ای شکنجِ گیسویت، مجمعِ پریشانی!

۱. نسخه بدل: دل ز ناوک چشمت، گوش داشتم لیکن

خواجه در قسمتی از این غزل نصایح مشفقانه به خود و سالکین، و در قسمتی اظهار اشتیاق به حضرت دوست و تمنّای دیدار او را نموده، می‌گوید:

وقت را غـنیمت دان، آن‌قـدر کـه بـتوانـی

حاصل‌از حیات ای‌جان! یک‌دم‌است تا دانی

ای خواجه! و یا ای سالک! تا می‌توانی از ساعات و ایّام و لیالی خودت، برای غرض غایی از خلقت و شناسایی محبوبت بهره بردار؛ که: «**إنَّ أنفاسَكَ أجزآءُ عُمرِكَ فلا تُفنِها إلّا فی طاعَةٍ تُزلِفُكَ.**»[1]: (براستی که نَفَسهای تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.) و نیز: «**لَیسَ شیءٌ أعزَّ مِنَ الكِبریتِ الأحمَرِ إلّا مابَقِیَ مِنْ عُمرِ المُؤمِنِ.**»[2]: (چیزی کمیاب‌تر از گوگرد سرخ نیست، مگر آنچه که از عمر مؤمن باقی مانده باشد.) و همچنین: «**لایَعرِفُ قَدرَ ما بَقِیَ مِن عُمرِهِ إلّا نَبیٌّ أو صِدّیقٌ.**»[3]: (ارزش باقیماندهٔ عمر خویش را جز پیامبر و یا صدّیق [و شخصیتی که به تمام وجود صادق باشد] نمی‌داند.)؛ زیرا حاصل از حیات و زندگی جهان، تا توجّه کنی پایان یافته؛ که: «**العُمرُ أنفاسٌ مَعدُودَةٌ.**»[4]: (عمر، نَفَسهایی شمرده شده و اندک می‌باشد.) و همچنین: «**إنَّ عُمرَكَ وَقتُكَ الّذی أنتَ فیه.**»[5]: (براستی که عمر تو، همان وقت

---

۱ و ۲. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

۴. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۵. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

و زمانی است که تو در آن هستی.) و نیز: «إنَّ ماضِيَ عُمْرِكَ أجَلٌ، وَآتِيَهُ أمَلٌ، وَالوَقْتُ عَمَلٌ.»[۱]: (براستی که گذشتهٔ عُمرت مدّت سرآمده، و آیندهٔ آن آرزوست، و وقت [کنونی تو، وقت] عمل است.)

و ممکن است بخواهد بگوید: مغتنم شمار اوقاتی که تو را با دوست انسی و الفتی است، و او با تجلّیاتش بهره‌مندت می‌نماید؛ که حاصل از همهٔ ساعات و لحظات زندگی فانی‌ات آن یک لحظه می‌باشد؛ که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»[۲]: (شب قدر، از هزار ماه بهرت است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد   باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود[۳]

و یا آنکه: حاصل از حیات این جهان، لحظه‌ای است که خویش را دریابی و بدانی چه کسی و از کجایی و به کجا می‌روی؛ که: «لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لایَسَعُنی مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبِيٌّ مُرْسَلٌ...»[۴]: (براستی که مرا با خداوند وقتی است که در آن هیچ فرشته مقرّب [درگاه الهی] و پیامبر صاحب رسالت... گنجایش مرا ندارد.)

پیش زاهد از رندی، دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم، حالِ دردِ پنهانی

ای خواجه! و یا ای سالک! اسرار عاشقی، و یا غم عشق خویش، را با زاهد مگو؛ زیرا اینان طبیبان نامحرمند، و از طریقهٔ خود باختگان و همه چیز از دست دادگان در طلب محبوب حقیقی، خبر ندارند، و بلکه طاقت شنیدن کلام تو را هم ندارند. آنها دل به آخرت و نعمتهایش بسته‌اند، او را بگو که:

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

۲. قدر: ۳.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۸.

۴. بحارالأنوار، ج۸۲، ص۲۴۳، روایت ۱.

با دعایِ شبخیزان، ای شکّر دهان! مستیز
در پناه یک اسم است، خاتَمِ سلیمانی

ای زاهدی که با گفتار شیرنت خلق را می‌فریبی و بر عاشقان حضرت محبوب می‌شورانی! با ما مستیز، و بترس از دعاهای سحرگاهانمان که کار اسم اعظمی که سلیمان ﷺ داشت (و انگشترش هم در پناه این اسمی که بر آن حکّ و نوشته شده بود، آن همه تصرّف در عالم می‌نمود)، می‌کند؛ که «**إتَّقوا دَعْوَةَ المَظْلُومِ. فَإنَّهُ يَسْأَلُ اللهَ حَقَّهُ، وَاللهُ سُبْحانَهُ أكْرَمُ مِنْ أنْ يُسْئَلَ حَقّاً إلّا أجابَ.**»[1]: (از نفرین ستمدیده بپرهیزید؛ زیرا او حقّ خود را از خدا می‌خواهد، و خداوند سبحان بزرگوارتر از آن است که حقّی از او خواسته شود مگر آنکه اجابت فرماید.) و نیز: «**ظاهَرَ اللهَ سُبْحانَهُ بِالعِنادِ مَنْ ظَلَمَ العِبادَ.**»[2]: (آن که به بندگان ظلم و ستم می‌کند، با عناد و سرسختی با خداوند سبحان می‌ستیزد.) و همچنین: «**مِنْ أفْحَشِ الظُّلْمِ ظُلْمُ الكِرامِ.**»[3]: (از ناشایست‌ترین و بدترین ستمها، ظلم و ستم به بزرگان می‌باشد.)

کام بخشیِ دوران، عُمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت، کامِ خویش بستانی

اگر می‌خواهی ای خواجه! و یا ای سالک! از دوران روزگار کام برداری و به مقصد عالی انسانیّت راه‌یابی، و عشرت با معشوق در دو عالم برایت حاصل شود، باید عمر خود را به مراقبه و مجاهده و یادِ دوست صرف نمایی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن — در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
بوسیدن لبِ یار، اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن

۱. غرر و درر موضوعی، باب الظلم، ص۲۲۲.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الظلم، ص۲۲۴.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الظلم، ص۲۲۶.

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم‌دیگر‌نتوانیم به‌هم رسیدن[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم[۲]

یوسف عزیزم کو! ای برادران رحمی

کز غَمَش عجب دارم، حالِ پیر کنعانی

کنایه از اینکه: منِ فراق کشیده‌ای چون یعقوبﷺ را کیست، تا چون برادران حضرت یوسفﷺ پس از سالها فراق، خبر از محبوبم بیاورد، و از اضطراب و ناراحتی برهاندم؟ غم عشق او مرا به یاد پیر کنعانﷺ می‌اندازد، در شگفتم چگونه هجران نوردیدهٔ خود را توانست تحمّل کند. ای دوستان! و ای اساتید! ترحّمی به حال من دور از معشوقم کنید، و در پیشگاهش سخنِ « **یا أَیُّهَا الْعَزِیزُ! مَسَّنا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ، وَجِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزْجاةٍ، فَأَوْفِ لَنَا الْکَیْلَ، وَتَصَدَّقْ عَلَیْنا؛ إِنَّ اللهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِینَ** »[۳]: (ای عزیز! بدی و رنجوری به ما و خانوادهٔ ما رسیده، و با سرمایه و کالایی اندک و بی‌ارزش [به پیشگاه تو] آمده‌ایم، پس پیمانه را برای ما کامل گردانیده و بر ما تصدّق نما، که براستی خداوند خود صدقه دهندگان را پاداش [نیکو] عنایت می‌فرماید.) سر دهید، شاید عنایتی فرماید و از ورطهٔ فراقم برهاند. در جایی می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت: فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیثِ هول قیامت که گفت واعظِ شهر کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت

نشان یارِ سفر کرده از که پرسم باز؟ که هرچه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت

من و مقامِ رضا بعد از این و شُکْرِ رقیب که‌دل به‌دردِ تو خو کرد و‌ترکِ‌درمان‌گفت[۴]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص۳۳۴.

۳. یوسف: ۸۸.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص۱۰۶.

می‌رویَ و مژگانت، خونِ خلق می‌ریزد
تند می‌روی جانا! ترسمت فرو مانی

ای دوست! جلوه نمودی و هنوز سیرت ندیده و دل به تو آرام نگرفته، گذشتی و رفتی، با تیرِ مژگان و جلالِ ممزوج به جمالت عاشقان را می کُشی. می‌ترسم خونشان دامنگیرت شود و خون خواهانشان از رفتن بازت دارند. (سخنی است عاشقانه) در واقع با این بیان، دیگر بار چنین دیداری را تمنّا می‌کند و می‌خواهد بگوید:

بساز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم ... مشتاقِ بندگیّ و دعاگویِ دولتم
ز آنجا که فیضِ جام سعادت فُروغِ توست ... بیرون شدن نمای زِ ظُلْماتِ حیرتم
دریا و کوه در رَهْ و من خسته و ضعیف ... ای خضرِ پیْ خُجسته! مدد کن به همّتم
دورم به صورت از دَرِ دولتسرایِ دوست ... لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم[1]

پندِ عاشقان بشنو، از دَرِ طَرَب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد، شُغلِ عالَمِ فانی

شاید خطاب خواجه در این بیت نیز به زاهد باشد و بخواهد بگوید: زاهدا! پند ما فریفتگان حضرت دوست را بشنو، و از خشکی و عبادات قشری و بی‌اخلاص خود دست کش، و به عبادات لُبّی و خالصانه و عاشقانه، که راهنمایت به دیدار محبوب می‌گردد، بپرداز؛ که: **«وَلكِنّی أعْبُدُه حُبّاً لَهُ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الكِرام، وَهُوَ الأمْنُ: لِقَوْلِهِ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ« وَهُمْ مِنْ فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ » وَلِقَوْلِهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ« قُلْ: إنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَاتَّبِعُونی، يُحْبِبْكُمُ اللهُ، وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ » فَمَنْ أحَبَّ اللهَ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ، أحَبَّهُ اللهُ؛ وَمَنْ أحَبَّهُ اللهُ تَعالی، كانَ مِنَ الآمِنِين.»**[2]: (ولیکن من خداوند ـعزّ وجلّ ـ را از روی مهر و دوستی

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.
۲. وسائل الشیعه، ج۱، ص۴۶، باب ۹، از روایت ۲.

می‌پرستم، که این عبادت بزرگواران می‌باشد، و هم آن امنیّت و ایمنی داشتن است، به دلیل فرمایش خداوند ـ عزّ وجلّ ـ: «بگو: اگر خدا را دوست می‌دارید، پس از من پیروی و تبعیّت نمایید، تا خداوند شما را مورد محبّت خویش قرار داده، و گناهانتان را بیآمرزد.» بنابراین، هرکس خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را دوست داشته باشد، خدا او را به دوستی می‌گیرد؛ و هرکس را خداوند متعال دوست داشته باشد، از ایمنان خواهد بود.) و از آن گذشته، برای دنیای فانی و جلب نظر و طمع مال و منال آن، بدن خویش را به زحمت مدار؛ که: «**اَلرَّغْبَةُ فِی الدُّنْیا تُوجِبُ الْمَقْتَ.**»[۱]: (میل و رغبت به دنیا، موجب بغض و دشمنی است.) و نیز: «**اَلْمَغْبُونُ مَنْ شَغَلَ بِالدُّنْیا، وَفاتَهُ حَظُّهُ مِنَ الآخِرَةِ.**»[۲]: (زیانکار و گول خورده، کسی است که به دنیا مشغول و سرگرم شده، و بهرهٔ آخرتی‌اش از دستش شده باشد.) و نیز: «**إنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَأخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِکُمْ حُبَّ الدُّنْیا.**»[۳]: (اگر خدا را دوست دارید، پس محبّت و دوستی دنیا را از دلهایتان بیرون کنید.)، زیرا چه ارزشی می‌توان برای آنچه رضای دوست در آن نیست، درنظر داشت. چنانچه نصیحت مرا نمی‌پذیری، به رفتار آنان که با تو همفکر بوده‌اند و امروز از آن پشیمان گشته‌اند، نظر کن و ببین که:

زاهدِ پشیمان را، ذوقِ باده در جان‌است
عاقلا! مکن کاری، کـه آورد پشـیمانی

زاهدی که تا روز گذشته ما را از باده کشی و عشق و مراقبهٔ جمال یار بر حذر می‌داشت، امروز از گذشته‌اش نادم و پشیمان گشته و اختیار طریقهٔ فطری الهی‌اش را نموده. تو ای آن‌که به عبادات قشری اکتفا نموده و نمی‌خواهی به سخن ما گوش فرادهی و دست از رویهٔ خود برداری! خدا عقلت داده، قدری بیاندیش و کاری

---

۱. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.
۲. غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.
۳. غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۰.

مکن که پس از این عالم پشیمان گردی، و دیگر وقت بازگشت و باده نوشی و مراقبه‌ات گذشته باشد؛ زیرا حضرت محبوب همهٔ بشر را بر فطرت توحید خلق فرموده؛ که: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِى فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لايَعْلَمُونَ**»[۱]: (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [ازاین حقیقت] آگاه نیستند) اگر در این جهان توجّه نکنی و طریقهٔ فطرت را نپیمایی، فردا که از این جهان بروی، «**رَبِّ! إرْجِعُونِ، لَعَلّي أعْمَلُ صالِحاً فيما تَرَكْتُ**»[۲]: (پروردگارا! مرا بازگردان، امید آنکه در آنچه [از اموال] ترک گفتم، عمل صالح و شایسته انجام دهم.) خواهی گفت و «**كَلّا إنَّها كَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها**»[۳]: (هرگز، آن کلمه‌ای است که او گویندهٔ آن است [و ارزش شنیده شدن را ندارد].) خواهی شنید؛ زیرا:

خُم شکن نمی‌داند، این قدر که صوفی‌را
جنسِ خانگی باشد، همچو لعلِ رُمّانی

آن که بی‌عنایتی به فطرت دارد و می‌آزاردمان، نمی‌داند آنان که این طریق را اختیار نموده و یا می‌نمایند، از چه گوهرهای معنوی و مشاهدات و تجلّیاتی از معشوق برخوردار می‌باشند. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که آینهٔ صاف است جام را	تا بنگری صفایِ مِیِ لعلِ فام را
رازِ درون پرده زِ رندان مست پرس	کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین	کاینجا همیشه باد به دست است دام را

۱. روم: ۳۰.
۲. مؤمنون: ۹۹ و ۱۰۰.
۳. مؤمنون: ۱۰۰.

ای دل! شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هوسِ ننگ و نام را[۱]

گر تو فارغی از من، ای نگارِ سنگین دل!
حال خود بخواهم گفت، پیشِ آصفِ ثانی

ای معشوق بی‌همتا! اگر از من فارغی و نمی‌خواهی‌ام و فراقم را طالبی، چه چاره می‌توان کردن، جز اینکه به دامان آصف ثانی، وزیر درگاهت، امیرالمؤمنین علیه‌السلام، بعد از رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله دست زنم و وی را شفیع آورده، تا شاید به من عنایتی کنی، و از هجرم خلاصی بخشی. در جایی می‌گوید:

ای دل! غلامِ شاهِ جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایتِ لطفِ اِله باش
حافظ! طریقِ بندگیِ شاه پیشه کن — و آنگاه در طریق چو مردانِ راه باش[۲]

و ممکن است منظور خواجه از «آصف ثانی» استادش باشد و بخواهد بگوید: حال خود را به مرشد طریقم که در عظمت چون آصفِ بن برخیا (وزیر حضرت سلیمان علیه‌السلام) است می‌گویم، تا شاید در پیشگاهت چاره‌ای برایم بنماید. در جایی می‌گوید:

ای بادِ مشکبو! بگذر سویِ آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو: که ای مَهِ نامهربانِ من! — باز آکه عاشقانِ تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مِهْرِ تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار[۳]

از درم در آ سرمست، تا زنم به شادی دست
روشنی به ما پیوست، راستی بـه مَهْ مانی

محبوبا! قدم رنجه نما و به چشم عنایت به خواجه‌ات نظر بنما و با تجلّیاتت از من دلربایی کن، تا به شادمانی بگرایم، و بپیوستنم به روشنی جمال چون ماهت را

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص۲۵۲.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص۲۲۶.

ببینم. با این گفتار اظهار اشتیاق به دیدار محبوب را نموده و بخواهد بگوید: «**یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیهِ، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجیهِ! أسْألُكَ بِكَرَمِكَ أنْ تَمُنَّ عَلَیَّ مِنْ عَطآئِكَ بِما تَقَرُّبِهِ عَیْنی**.»[1]: (ای کسی که درش برای خواننده و دعاکننده‌اش گشوده، و حجاب و پرده‌اش برای امیدوار و آرزوکننده‌اش برداشته است! به کرم و بزرگواری‌ات از تو خواهانم که از عطا و بخششت به آنچه که چشمم بدان روشن می‌گردد، بر من منّت نهی.) و بگوید:

مرا به وصلِ تو گر ز آنکه دسترس باشد دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟
اگر به‌هر دو جهان یک نَفَس زنم با دوست مرا ز هر دو جهان حاصلِ آن نَفَس باشد
خوش‌است بادهٔ رنگین و صحبتِ جانان مدام حافظِ بی‌دل در این هوس باشد[2]

باغبان! چون من ز آنجا، بگذرم حرامت باد!
گر به جای من سروی، غیرِ دوست بنشانی

معشوقا! و ای باغبان عالم وجود! اگر به کویت راه یابم، مبادا در دیدهٔ دل من جز مشاهدهٔ جمالت را بنشانی. در نتیجه بخواهد بگوید: اگر خواستی از طریق خود، و یا میان مظاهرت برای من جلوه نمایی، مبادا دیگر بار غیری را مورد نظرم قرار دهی بکلّی از خویش بگیرم تا همه تو بینم و بگویم:

سر سودایِ تو اندر سَرِ ما می‌گردد تو ببین در سَرِ شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَمِ چوگانِ سَرِ زُلفِ تو بست لاجرم گویْ صفت بی‌سر و پا می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند که آن دلبرِ ما همچنان در پِیِ او دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا، بر سَرِ کوی تو مقیم دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[3]

و ممکن است منظور خواجه از «باغبان»، استاد باشد، بخواهد بگوید: چون دوای هجرانم را از تو خواستم، به غیر از مشاهدهٔ جمال حضرت دوست مداوایم

۱. بحارالانوار، ج۹۲، ص۱۴۵.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص۲۰۳.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص۲۲۱.

مکن، که آرام نخواهم گرفت.

دل ز ناوکِ چشمت، گوشه داشتم لیکن

ابروی کماندارت، می‌زند به پیشانی

کنایه از اینکه: در گذشته من می‌خواستم چون جذبات چشم و تجلّیات پرشورت را دیدم، باز زنده بمانم و توجّه از عالم بشریّتم برندارم، ناوکِ مژگان و تجلّیِ جلالیِ ممزوج با جمالی‌ات به فنای من دست نزنند، و خود راکنار می‌کشیدم؛ ولی کمان ابروانت به کشتن من دست زد و نگذاشت خویش را ببینم. کنایه از اینکه: باز با جذبات خود به کُشتنم دست زن، تا مظهریّتم مانع از دیدارت نگردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم

چنین‌قفس‌نه‌سزایِ چو من‌خوش‌الحانی‌است روَم به گلشنِ رضوان که مرغ آن چمنم

بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[1]

جمع کن به احسانی، حافظِ پریشان را

ای شکنج گیسویت، مجمعِ پریشانی!

ای آن که با مظاهرت جلوه می‌کنی، نه از کنا رآنها! خواجه‌ات را به احسان خویش از تفرقه، درمیان کثرات به جمعیّت خاطر بدار؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ**.»[2]: (و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدای در هر چیز دیدم و تویی آشکار برای هر چیز.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه آشفتگیِ حالِ من از زُلف تو بود حلِّ این عقده هم از زُلفِ نگار آخر شد[3]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.

۲ . اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی   قرار بخشِ دلِ بی قرارِ من باشی
دمی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آیی   شبی مرادِ دلِ سوگوارِ من باشی
در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند   گرت ز دست برآید نگارِ من باشی
چراغِ دیدهٔ شب زنده دارِ من گردی   انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی
چو خسروانِ ملاحت به بندگان نازند   در آن میانه خداوندگارِ من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او   اگر کنم گله‌ای رازدارِ من باشی
شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغرِ من   گر آهویی چو تو یک دم شکارِ من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی وام دارِ من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم شبی   به جایِ اشکِ روان در کنارِ من باشی

من ارچه حافظ شهرم جُوی نمی ارزم
مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی

می‌توان گفت: خواجه این غزل را در آرزویِ دیدار معشوق حقیقی سروده، و به کوشش و مصیبتهای ایّام هجران خویش هم اشاراتی دارد. می‌گوید:

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی

قرارْ بخشِ دلِ بی‌قرارِ من باشی

محبوبا! کوشش من بر آن بود که دیدارم بنمایی، و به آن آرامش حاصل نمایم؛ ولی چه می‌توان کرد؟! که تنها جدّ و جهد من برای این امر کفایت نمی‌کند، خواست تو شرطِ تحقّق یافتن این مشاهده و انس و قربم به حضرتت می‌باشد؛ که: «**وَاللهُ غالِبٌ عَلی أمْرِهِ، وَلکِنَّ أکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ**»[1]: (و خداوند بر کار خویش چیره است، و لیکن بیشتر مردم [به این حقیقت] آگاهی ندارند.) و نیز: «**ما شآءَ اللهُ کانَ، وَما لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ.**»[2]: (آنچه خدا بخواهد تحقق می‌یابد، و آن‌چه را نخواهد بوجود نمی‌آید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به جِدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده، بِهْ مصالحِ خویش[3]

بخواهد بگوید: «**سُبْحانَكَ! ما أضْیَقَ الطُّرُقَ عَلی مَنْ لَمْ تَکُنْ دَلیلَهُ! وَما أوْضَحَ الحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَیْتَهُ سَبیلَهُ! إلهی! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَیْكَ، وَسَیِّرْنا فی أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَیْكَ، قَرِّبْ**

---

۱. یوسف: ۲۱.

۲. بحارالانوار، ج۷۷، ص۱۱۷، روایت ۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص۲۵۴.

عَلَيْنَا البَعيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنا العَسيرَ الشَّديدَ.»[1] : (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها برای آن که راهنمایش نباشی، تنگ است! و چه اندازه حقّ نزد کسی که به راهش رهنمون شده باشی، روشن و واضح است! معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به خود راهی نموده، و در نزدیکترین راههایی که از آن می‌توان بر تو وارد شد، رهسپار ساز، دور را بر ما نزدیک، و سخت شدید را آسان فرما.)

دمی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آیی

شبی مرادِ دلِ سوگوارِ من باشی

معشوقا! هزار جهد نمودم تا شاید دمی خواجهٔ عاشقت را با دیدارت بنوازی و از غم و اندوه هجرانش برهانی و شادمان سازی و شبی در کنار خویشت ببینم و نور جمالت محفل تاریک مرا روشن کند. افسوس! که این جز آرزویی نبود و حسرت آن در دلم ماند. بخواهد بگوید:

سر سودایِ تو اندر سَرِ ما می‌گردد　　تو ببین در سرِ شوریده چه‌ها می‌گردد
هرکه دل در خَمِ چوگانِ سَرِ زُلف تو بست　　لاجرم گویْ صفت، بی‌سر و پا می‌گردد
هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما　　همچنان درپیِ او دل به وفا می‌گردد
از جفایِ فلک و غصّهٔ دوران صد بار　　بر تنم پیرهنِ صبر، قبا می‌گردد[2]

و بگوید: «إلٰهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟! كَيْفَ أرْجُو غَيْرَكَ، وَالخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِكَ؟!»[3] : (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؛ چگونه به غیر تو امیدوار باشم، و حال آنکه تمام خیر و خوبی به دست [باکفایت] توست؟!)

در آن چمن که بُتان دستِ عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگارِ من باشی

دلدارا! هزار جهد نمودم، چون بندگان خاصّت که در چمنزار مظاهرت مشاهده‌ات می‌نمایند، و با تو انس می‌گیرند و تو ایشان را از طریق آنان به دیدارت نایل می‌سازی، مرا هم مورد عنایت خویش قرار دهی و دیدهٔ دلم به مشاهدهٔ جمالت روشن گردد، و می‌گفتم: «**إلٰهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ... وَهَيَّمْتَهُ [هَيَّمْتَ قَلْبَهُ] لِإرادَتِكَ، وَاجْتَبَيْتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ، وَأَخْلَيْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ فُؤادَهُ لِحُبِّكَ.**»[1]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای نزدیکی و دوستی‌ات برگزیده‌ای... و ایشان [و یا دلشان] را تشنهٔ خواست خویش ساخته، و برای مشاهده و دیدارت [از میان دیگران] برگزیده، و روی و تمام وجودشان را برای خود [از غیر] خالی، و دلشان را برای دوستی‌ات آسوده ساخته‌ای.)؛ ولی چه می‌توان کرد که:

بر نیامد از تمنّای لبت کامم هنوز / بر امیدِ جامِ لعلت دُردی آشامم هنوز
روز اوّل رفت دینم در سَرِ زُلفینِ تو / تا چه‌خواهدشد در این‌سودا سرانجامم هنوز
ساقیا! یک‌جرعه دِهْ زآن آبِ آتشگون‌که من / درمیان پختگانِ عشق او خامم هنوز[2]

چراغِ دیدهٔ شبْ زندهٔ دارِ من گردی
انیسِ خاطرِ امّیدوارِ من باشی

عزیزا! آرزویم آن بود که نه تنها نگار من باشی، بلکه همواره‌ام در تاریکی‌های شب، و یا ظلمت عالم طبیعت چراغ راه و انیس خاطر و دیده و روشنیْ بخش دل امیدوارم باشی؛ امّا این آرزویی بیش نبود. در جایی می‌گوید:

---

۱. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص۲۳۹.

کارم ز دورِ چرخ به سامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دلِ راستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان / آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد(۱)

چو خسروانِ ملاحت به بندگان نازند

در آن میانه خداوندگارِ من باشی

محبوبا! آرزو داشتم، همانطور که معشوقانِ مجازی به صاحبان ملاحت و عاشقان و ارادتمندانشان می‌نازند، مرا به بندگی‌ات بپذیری و به عاشقی خویش قبولم فرمایی، تا من هم برخلاف آنان به تو بنازم و بگویم: «**إلٰهی!کَفی بی عِزّاً أنْ أکُونَ لَکَ عَبْداً! وَکَفی بی فَخْراً أنْ تَکُونَ لی رَبّاً! إلٰهی! أنْتَ لی کَما اُحِبُّ، فَوَفِّقْنی لِما تُحِبُّ.**»(۲): (معبودا! همین عزّت و بزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم! و این فخر و بالندگی مراکفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی! تو چنان هستی که من دوست دارم، مرا نیز به آنچه دوست می‌داری، موفّق گردان) بخواهد بگوید:

دلم را شد سَرِ زُلفِ تو مسکن / بدینسانش فرو مگذار و مَشْکَن
وگر دل سرکشد چون زُلف از خَط / بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیشم آیی در شَبِ تار / شود چشمم به دیدارِ تو روشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد / همه تن گر زبان باشم چو سوسن(۳)

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او

اگر کنم گله‌ای راز دارِ من باشی

آری، منتهی آرزوی عاشق حضرت محبوب، گرفتنِ شراب عقیقی و تجلّیات

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص۱۹۶.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۹۴، حدیث ۱۰.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص۳۴۴.

پرشورش می‌باشد، و چون ناز و عشوهٔ معشوق او را محروم کرد، زبان به گله می‌گشاید ولی وقتی می‌فهمد که همین عشوه است که عاشق را از خود می‌گیرد و فانی و لایقِ دیدار و مشاهدات او می‌گرداند، منفعل گردیده و به عذرخواهی برمی‌خیزد. خواجه هم به چنین مطلبی اشاره نموده و می‌گوید: «از آن عقیق که خونین...» در جایی می‌گوید:

آن که پا مالِ جفا کرد چو خاکِ راهم / خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! / چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت‌خواهم
ذرّهٔ خاکم و در کوی‌توام وقتْ خوش‌است / ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه! اگر دامنِ حُسن تو بگیرد آهم[1]

شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغرِ من
گر آهویی چو تو یک‌دم شکارِ من باشی

ای دوست! اگر لحظه‌ای مرا به دیدارت نایل سازی و شکارم شوی، و درنتیجه جلوه نمایی و من از میان بروم، خورشید با آن عظمت صید لاغر من گردد، و با او به همهٔ عالَم فرمان خواهم داد؛ که: «**إنّي جاعِلٌ فِي الأرْضِ خليفَةً**»[2]: (براستی که من جانشین در روی زمین قرار می‌دهم.) و نیز: «**عَبْدي! أطِعْني أجْعَلْكَ مَثَلي؛ أنَا حَيٌّ لاأمُوتُ، أجْعَلُكَ حَيّاً لاتَمُوتُ؛ أنَا غَنِيٌّ لاأفْتَقِرُ، أجْعَلُكَ غَنِيّاً لا تَفْتَقِرُ، أنَا مَهما أشاءَ يَكُونُ، أجْعَلُكَ مَهما تَشاءَ يَكُونُ.**»[3]: ([ای] بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی بخشم که مرگی دری‌ی نداشته باشد. من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آن‌چنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی، من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص۲۸۵.

۲. بقره: ۳۰.

۳. الجواهر السنیّة، ص۳۶۱.

می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود شود.) در واقع با این بیان می‌خواهد تقاضای وصال حضرتش را نموده و بگوید:

همایِ اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حبابْ‌وار براندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد[1]

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من

اگر ادا نکنی وام دارِ من باشی؟

ای دوست! بر خود لازم دانستی که عاشقانت را به یگانگی‌ات در فعل و صفت و یکتایی‌ات در اسم و فردیت در ذات، آب حیات بیاشامانی و بهره‌مند گردانی، من هم دلباخته‌ای‌هستم که طالب آن سه هستم،«اگر ادا نکنی وام‌دارِ من‌باشی» در جایی می‌گوید:

بوسیدنِ لبِ یار، اوّل ز دست مگذار کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن
فرصتْ شمار صحبت، کز این دو راه منزل چون بگذریم‌دیگر، نتوان به هم رسیدن[2]

بخواهد با این بیان بگوید: «**اِلهی! حَقِّقْنی بِحَقایِقِ أَهْلِ القُرْبِ، وَاسْلُكْ بی مَسْلَكَ أَهْلِ الجَذْبِ.**»[3]: (معبودا! مرا به حقایق مقرّبان آراسته، و در راه مجذوبان رهسپار ساز.) در جایی چون بدین آرزو نایل شده، می‌گوید:

لبت می‌بوسم و دَر می‌کشم مِیْ به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس نه کس را می‌توانم دید با وی
نجوید جان از آن قالب جدایی که باشد خونِ جامش در رگ و پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام رُخش می‌بینم و گُل می‌کند خوی[4]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۴.

۳. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص۴۱۴.

من این مراد ببینم به خود که نیم‌شبی

به جایِ اشک روان در کنار من باشی؟

معشوقا! سرشک دیدگانم از فراقت شبها مونس من گشته و آبی به آتش درونی‌ام می‌پاشد. آیا می‌شود شبی به جای اشک روانم در کنار خویش ببینمت؟ بخواهد بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن | رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن
دردِ دل درویش و تمنّایِ نگاهی | ز آن چشمِ سِیَهْ، مست به‌یک غمزه دوا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند | ای دوست! بیا رحم به تنهاییِ ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا یکی آخر؟ | آهنگِ وفا ترکِ جفا بَهْرِ خدا کن[1]

من ارچه حافظِ شهرم جُوِی نمی‌ارزم

مگر تو از کَرَمِ خویش یارِ من باشی

کنایه از اینکه: محبوبا! همهٔ جهانیان اگر مرا بستایند، چه سود اگر تو نخواهیم و دیدارم ننمایی؟ امّا اگر از کَرَمِ خویش یار من باشی و به مشاهده‌ات نایل آیم، همه چیز را دارم، و می‌گویم: «**ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذى فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِىَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغىٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.**»[2]: ([معبودا!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟! و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟! و براستی که هرکس غیر تو را پسندید، محروم گشت و هرکس از تو روی‌گردان شد زیان بُرد.) و می‌گویم:

سَرَم خوش است و به بانگِ بلند می‌گویم: | که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم
ز شوق نرگسِ مستِ بلندْ بالایی | چو لاله با قَدَح افتادهْ بر لبِ جویم
شدم‌فسانه به‌سرگشتگی که ابروی دوست | کشیده در خَمِ‌چوگان خویش چون‌گویم[3]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص۳۱۱.

هواخواهِ توام جانا! و می دانم که می دانی
که هم نادیده می دانی و هم ننوشته می خوانی

ملامتگر چه دریابد ز رازِ عاشق و معشوق؟
نبیند چشمِ نابینا خصوصِ اسرارِ پنهانی

مَلَک در سجدهٔ آدم، زمین بوسِ تو نیت کرد
که در حُسنِ تو چیزی یافت، غیر از طورِ انسانی

خَمِ زلفت به نام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور
که از هر رقعهٔ دَلقش هزاران بُت بیفشانی

دریغا! عیشِ شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت
بدان قدرِ وصال ای دل! که در هجران فرومانی[1]

ملول از همرهان بودن طریقِ کاردانی نیست
بکش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی

گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابرویِ دلبند است
خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ‌افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ خوبان است
مباد این جمع را یا رب! غم از بادِ پریشانی!

امید از بخت می دارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فلک! با من گره بگشا ز پیشانی

خیالِ چنبرِ زلفش فریبت می دهد حافظ!
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی

[1] نسخه بدل: ندانی قدرِ وقت ای دل! مگر وقتی که درمانی.

خواجه این غزل را در آرزوی دیدار حضرت دوست سروده می‌گوید:

هوای خواهِ توام جانا! و می‌دانم که می‌دانی

که هم نادیده می‌دانیّ و هم‌ننوشته می‌خوانی

محبوبا! در آن زمان که زمان نبود عرض ولایت را بر من نمودی، دیوانه‌وار آن را قبول نمودم؛ که: «**إِنّا عَرَضْنا الأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإِنْسانُ: إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهولاً**»[۱]: (براستی که ما امانتِ [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن ابا کردند و از آن هراسیدند، و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آسمان، بارِ امانت نتوانست کشید	قرعهٔ فال به نامِ منِ دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دلِ گوشه‌نشینان خون کرد	همچون آن خال که بر عارضِ جانانه زدند[۲]

و چون مرا فریفتهٔ خویش دیدی، میثاق بر ولایتم گرفتی و من آن را قبول نمودم؛ که: «**وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلىٰ، شَهِدْنا**»[۳]: (و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذریّه ایشان را بر خودشان گواه گرفت، که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی گواهی می‌دهیم.) حال هم بر آن عهد و نشانم، و بگویم یا نگویم، می‌دانی و می‌بینی.

---

۱. احزاب: ۷۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳. اعراف: ۱۷۲.

در جایی می‌گوید:

هرگزم مِهرِ تو از لوحِ دل و جان نرود   هرگز از یادِ من آن سَرْوِ خرامان نرود
آن‌چنان مهرِ توام در دل‌وجان جای گرفت   که گرَم سر برود مهرِ تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سَرِ زُلفت پیوند   تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود[۱]

ملامتگر چه دریابد ز رازِ عاشق و معشوق؟
نبیند چشمِ نابینا خصوصْ اسرارِ پنهانی

شیطان و یا زاهد و واعظ چه می‌دانند؟ اینان آنچه میان ما و حضرت دوست رفته را نمی‌توانند ببینند؛ چراکه نابینایند و اسرارِ پنهان را نمی‌بینند.

مَلَک در سجدهٔ آدم، زمینْ بوسِ تو نیّت کرد
که‌در حُسنِ تو چیزی یافت، غیر از طورِ انسانی

معشوقا! نه تنها من هواخواه توام، که آدم ابوالبشرﷺ هم اگر مسجود ملائکه واقع شد، علّت آن بود که ایشان نیز به اسرار پنهانی او راه یافته، دانسته بودند وی تنها کسی از مظاهرت می‌باشد که ولایت را قبول نموده و بر اخذ میثاقت شاهد گشته، آنان «**وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي**»[۲]: (و از روح خویش در او دمیدم.) و «**ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ**»[۳]: (سپس او را به گونهٔ دیگری پدید آوردیم.) را در وی و ذریّه‌اش دیدند، لذا نه بر آدمِ خاکی، بلکه بر آن که در او متجلّی شده بود سجده نمودند؛ امّا شیطان جز صورت بشریّت ندید و «**خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ، وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ**»[۴]: (مرا از آتش، و او را از گِل آفریده‌ای.) گفت و از سجدهٔ بر او ابا کرد. درنتیجه:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۲. ص: ۷۲.
۳. مؤمنون: ۱۴.
۴. ص: ۷۶.

خَمِ زلفت به نام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
از آن باد ایمنی بادت کـه انگـیزد پـریشانی

دلبرا! نه من به تنهایی هواه‌خواه توام، که همهٔ بشر، دانسته و ندانسته، دل به تو و ملکوتشان داده‌اند و این تویی که در پیچیدگی خلقی انسـان و کـثراتت مـختفی گشته‌ای و دلها را به خود متوجّه می‌سازی و نامزد خاصّ و عام شده‌ای، الهی! که در حجاب مظهریّتشان پنهان نمانی و هیچ چیز پریشانشان نکند، تا جمالت برایشان آشکار شود، و آنان که آمادگی دیدارت را دارند، مشاهده‌ات نمایند.

و ممکن است بخواهد با این بیان تمنّای پریشان شدن راکرده باشد، تا حضرتش را مشاهده نماید. در جایی می‌گوید:

گـر دست دهـد در خَـمِ زلفین تـو بـازم ‌‌ ‌ چون گوی چه سرها که به چوگانِ تو بازم؟
زُلف تو مرا عـمرِ دراز است ولی نـیست ‌ ‌ در دست سَرِ مـویی از آن عـمرِ درازم[1]

و در جایی نیز می‌گوید:

دلم را شـد سَـرِ زلف تـو مسکـن ‌ ‌ بدین سانش فـرو مگـذار و مَشْکَن
وگر دل سرکشد چـون زلف از خَـط ‌ ‌ بـدست آرش ولی در پـاش مـفکن

لذا می‌گوید:

بیفشان زلف و صوفی را به بازیّ و به‌رقص آور
که از هر رقعهٔ دَلْقَش هـزاران بُت بـیفشانی

معشوقا! نه تنها افشاندن زُلفت سبب جمعیّتِ خاطر من مـی‌گردد، بـلکه اگـر حجاب کثرات را بگشایی و ملکوت آنها را برای پشمینه پـوش زاهـد هـم آشکـار گردانی، به وجد و حال می‌آید، و بُتهای درونی و شرکهای خفی از او خـواهـد ریخت، و از توجّه قشر و ظاهر باز می‌ایستد و به حقیقت خویش و مظاهر با دیدهٔ

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

دل نظر می‌نماید. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین نقشِ زرق را خطِ بطلان بسر کشیم
نذرِ فتوحِ صومعه در وَجهِ مِیْ نهیم / دَلْقِ ریا به آب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرْ خوش و از بزمِ مدَّعی / غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رَخْتِ جان به جهان دگر کشیم[1]

دریغا! عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت

بدان قدرِ وصال ای‌دل!که در هجران فرومانی

شبی با حضرت معشوقم دیداری بود و از جمالش عیش و نوشی برمی‌گرفتم، صبحگاهان که عالم طبعم غالب گردید و به خواب شدم، آن مشاهدات و انس با اویم ازکف بشد و به هجران مبتلاگشتم. با خود گفتم: چون دیگر بار دیدارت دست داد، «بدان قدر وصال ای دل! که در هجران فرومانی».

و ممکن است بخواهد بگوید: دریغا! و افسوسا! که شبها را بیدار بودن و به غفلت گذرانیدن، سبب شد که سحرگاهان به خواب روم و از حضرت دوست و مشاهده‌اش بهره نگیرم؛ و حال آنکه دیدار جمال او را با بیداری سحر می‌توان فراهم آورد. اگر سحری وصالت بخشیدند و به مجلس اُنست پذیرفتند، قدر آن بدان وگرنه در هجران فرومانی، چرا که همواره عنایت او شامل حالت نخواهد شد. خلاصه بخواهد با این دو بیان خود را تنبّه دهد که قدر روزگار وصال را ندانستی و به هجران مبتلا شدی و بگوید:

ای نور چشمِ من! سخنی هست، گوش کن / تا ساغرت پُر است، بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گفتند، گفتمت / هان ای پسر، که پیر شوی! پند گوش کن
در راهِ عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است / هُشدار! و گوشِ دل به پیام سروش کن

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص۳۱۲.

ساقی! که جامت از میِ صافی تهی مباد! چشمِ عنایتی به منِ دُرد نوش کن[1]

ملول از همرهان بودن طریقِ کاردانی نیست

بِکِش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی

کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر در سفر عشق، ملالتی از دوستان و یا منازل راه رسدت، و یا تجلّیات معشوق دوام نداشته باشد، ملول مشو؛ که در دشواریها و مشکلات هجرانت پایان پذیرد و روزی رسد که همواره به عیش با وی نشسته و ملالتها را از یاد خواهی برد. در جایی چون با حضرتش الفتی حاصل نموده، می‌گوید:

عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه کارم به کام است، اَلْحَمْدُ لِلّهِ

ای بختِ سرکش! تنگش ببر کش گه جامِ زرْکش، گه لعلِ دلخواه

رو برنتابم، از راه خدمت سر بر ندارم، از خاک درگاه

از صبرِ عاشق، خوشتر نباشد صبر از خدا خواه، صبر از خدا خواه

دیشب به رویش، خوش بود وقتم از وصلِ جانان، صد لَوْحَشَ اللهُ![2]

و ممکن است مراد وی از «همرهان»، حضرت محبوب باشد؛ که: «**هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ**»[3]: (او با شماست هر جا باشید.) بخواهد بگوید: از دوستی که با توست و او را نمی‌بینی، و علّت ندیدن هم خود تویی؛ که: «**وَأَنَّ الرّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسافَةِ، وَأَنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ. إِلّا أَنْ [ولٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الْأَعْمالُ السَّيِّئَةُ [الْآمالُ] دُونَكَ.**»[4]: (و [می‌دانم] مسافت آنکه به سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]شان حجاب آنها می‌شود.)، ملالت

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص۳۷۰.

۳. حدید: ۴.

۴. اقبال الاعمال، ص۶۸.

حاصل کردن، شرط کاردانی نیست، «بکش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی» لذا می‌گوید:

گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابرویِ دلبند است

خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

مشتاقان حضرت محبوب را، وقتی ناراحتی هجران بسر خواهد آمد که وی گره از پیشانی بگشاید و از حجاب کثرت و آمالشان در آورد و ابروانش محراب عاشق گردد و به تمامِ وجود توجّه به او نماید و جذبهٔ چشمِ مست و تجلّیاتش ایشان را در خود فانی سازد. کنایه از اینکه: تا در محراب بندگی واقعی قرار نگیریم، نمی‌توانیم جمالت را مشاهده کرده و فانی در تو گردیم. حال که چنین است، ما را به بندگی بپذیر، تا شاید مقصودِ ما حاصل آید.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو همچو صبحی ومن شمعِ خلوت سحرم — تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بـر آسـتان امیدت گشاده‌ام دَرِ چشـم — که یک‌نظر فکنی خودْ فکندی از نظرم[۱]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

حجابِ چـهرهٔ جـان مـی‌شود غُـبارِ تـنم — خوشا دمی! که از این چهره، پرده برفکنم

چگونه طوف کنم در فضایِ عالَم قدس؟ — چـو در سراچـهٔ تـرکیبِ تـختهٔ بـندِ تـنم

بـیا و هسـتیِ حـافظ ز پیش او بـردار — که با وجود توکس نشنود ز من که منم[۲]

چراغْ افروزِ چشم ما نسیمِ زُلفِ خوبان است

مباد این جمع را یا رب! غم از باد پریشانی!

ایـن انـبیاء و اولیـاءﷺ و یـا اسـتادهای طریقند که بـا انـفاس خـویش و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص۲۹۵.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.

راهنمایی‌هایشان، چراغِ دل بندگانی را که پذیرای دعوت آنانند، به روشنایی و افروختن می‌دارند و به مشاهدات دوست نایل می‌سازند. مبادا عاشقان جز به خوبان، به کسی دیگر نظر داشته باشند، و در پریشانی هجران بمانند.

و ممکن است مرادش از «خوبان»، حضرت دلدار باشد و بخواهد بگوید: روشنی بخشِ دل ما، نسیمی است که از ملکوتِ مظاهرِ جهان هستی به مشام جانمان می‌رسد؛ مبادا روزی بیاید که از استشمام این نسیم محروم، و از دیدار بی‌نصیب گردیم. در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصلِ تو کو، کز سَرِ جان برخیزم   طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یا رب! از ابرِ هدایت برسان بارانی   پیشتر ز آنکه چو گَرْدی ز میان برخیزم
بر سَرِ تُربت من بی مِیِ و مطرب منشین   تا به بویت ز لَحَد رقص کنان برخیزم[۱]

لذا می‌گوید:

امید از بخت می‌دارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فلک! با من گره بگشا زِپیشانی

امید است آن گوهر درونی و فطرتِ «**فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها**»[۲]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) مرا یاری کند، تا پرده از کثرات بردارم و کمربند مظهریّت که حضرت دوست خود را با آن از نظر من مستور داشته، بگشایم ای فلک! و ای مظاهرِ جهان! برای خدا، مرا همراهی نمایید و حجاب از مظهریُتتان بر کنار کنید، تا او را باز مشاهده نمایم. در جایی می‌گوید:

چو دست بر سَرِ زُلفش زنم به تاب رود   ور آشتی طلبم بر سَرِ عتاب رود
چو ماهِ نو رَهِ نظّارگانِ بیچاره   زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.

۲. روم: ۳۰.

تو خود حجاب خودی حافظ ! از میان برخیز　　خوشا! کسی که در این راه، بی حجاب رود[۱]

خیالِ چَنْبَرِ زُلفش فریبت می‌دهد حافظ !
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی

کنایه از اینکه: ای خواجه! مبادا کثرات عالم طبیعت با زیبا نشان دادن خود تو را فریب دهند و از دیدن ملکوتشان بازدارند و بر تو مشتبه سازند که معشوقت می‌باشند، و به جمال مجازی خویش از حقیقتشان بازدارند، توجّه کن تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی، و چون حضرت ابراهیم، « **لاأُحِبُّ الآفِلين** »[۲]: (من غروب کنندگان را دوست ندارم.) گفتارت باشد. تا ملکوتشان بر تو جلوه نماید و « **إنّي وَجَّهتُ وَجهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمواتِ وَالأرْضَ حَنيفاً. وَ أنَا مِنَ المُشرِكينَ** »[۳]: (همانا من روی [و تمام وجود] را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود و من هرگز از مشرکان نیستم) گویی، و بگویی:

دلِ من به دَوْرِ رُویت ز چمن فراغ دارد　　که چو سَرْو پایْ بند است و چو لاله داغ دارد
سَرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس　　که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شبِ تیرهٔ چون سر آرم رَهِ پیچْ پیچِ زلفت؟　　مگر آنکه شمعِ رویت به رَهَم چراغ دارد
سَرِ درس عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ　　که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد[۴]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

۲. انعام : ۷۶.

۳. انعام : ۷۹.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلیٰ مَعْدَلَةِ السُّلْطانِ — اَحْمَدِ شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاهِ شهنشاه نژاد — آن که می زیبد اگر جانِ جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبالِ تو ایمان آورد — مرحبا! ای به همه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرّهٔ ترکانه که در کاکلِ توست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل می برد از شاه و گدا — چشم بد دور! که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم، به یاد تو قدح می نوشیم — بُعد منزل نبود در سفرِ روحانی
از گل فارسی ام غنچهٔ عیشی نشکفت — حبّذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی
سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بود — کی خلاصش بود از زحمتِ سرگردانی؟

ای نسیم سحری! خاکِ رهِ یار بیار
تا کند حافظ از آن، دیدهٔ جان نورانی

أَحْمَدُ اللهَ عَلیٰ مَعْدَلَةِ السُّلْطانِ[1]
أَحْمَدِ شیخْ اویسِ حسنِ ایلخانی

در مقدّمهٔ جلد دوّم بیان شد که علّت مدح خواجه از بعضی سلاطین عصرش، چه بوده. در این غزل هم خواجه از سلطان اویس که او را هم مرام خود می‌دیده مدح نموده، گویا به شکرانه این که در زمانِ وی می‌توانسته آزدانه به راه خود ادامه دهد، و از گزند بدخواهان مصون بماند؛ لکن در بیت ششم به بعد در مقام اظهار اشتاق به دیدار حضرت دوست، و یا استاد و راهنمای کامل خود می‌باشد ما تنها به شرح این ابیات می‌پردازیم:

جلوهٔ حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشمِ بد دورا! که هم جانی و هم جانانی

ای معشوق بی‌همتا! جمال دل آرایت شاه و گدا بلکه همهٔ موجودات را دانسته و ندانسته به خود متوجّه ساخته چرا در حسن و زیبایی چنین نباشی، که هم جان و حقیقت موجوداتی؛ که: «**أللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأَرْضِ**»[2]: (خداوند نور آسمانها و زمین است.) و نیز: «**هُوَ الأَوَّلُ وَالآخِرُ، وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ**»[3]: (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) و همچنین: «**تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فی كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ... یا مَنْ تَجلّیٰ بِكَمالِ بَهائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإِسْتِواءَ! كَيْفَ**

---

۱. سپاس خداوند را بر عدل و داد سلطان.

۲. نور: ۳۵.

۳. حدید: ۳.

تَخفی، وَأنتَ الظّاهِر؟! أم کَیفَ تَغیبُ، وَأنتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟»[۱] : (خود را به هر چیز شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را درهمه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار برای هر چیز... ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی! تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت، چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟! یا چگونه غایبی درصورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟!) و هم جانان و معشوقِ بی‌همتای همهٔ جهان هستی و موجوداتی؛ که: «وَلِلّهِ یَسجُدُ ما فِی السَّمٰواتِ وَما فِی الأرضِ»[۲] : (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) و نیز: «لِلّهِ یَسجُدُ مَن فِی السَّمٰواتِ وَالأرضِ طَوْعاً وَکَرْهاً»[۳] : (تمام آنان که در آسمانها و زمین هستند، خواهی نخواهی برای خداوند سجده و کرنش می نمایند.) و همچنین: «وَأنتَ الّذی سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّیلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوْءُ القَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمسِ وَدَوِیُّ الماءِ وَحَفیفُ الشَّجَرِ. یا اللهُ! لا شَریكَ لَكَ.»[۴] : (و تویی که سیاهی شب و روشنایی روز و پرتو ماه و شعاع خورشید و صدای آب و درخت در برابر تو سجده و کرنش می‌کنند، ای خدا! شریکی برای تو نیست.) الهی! که از چشم زخم دور باشی.

گرچه دوریم، به یاد تو قدح می‌نوشیم
بُعد منزل نبود در سفرِ روحانی

محبوبا! اگر چه ما به واسطهٔ گناهان و اعمال و آمال خود، از تو دور افتاده و محجوب گشته‌ایم؛ امّا مراقبه و ذکر و یادت را فراموش نکرده‌ایم. امید آنکه این رفتارمان سبب شود پرده از رخسارت گشوده و به مشاهدهٔ جمالت که کنار از ما

---

۱ . اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ . نحل : ۴۹.

۳ . رعد : ۱۵.

۴ . اقبال الاعمال، ص ۵۵۴.

نیست، نایل گردیم؛ زیرا «بُعد منزل نبود در...»؛ که: «أنّ الرّاحِلَ إلَیكَ قَریبُ المَسافَةِ، وأنَّكَ لاتَحتَجِبُ عَن خَلْقِكَ، إلّا أنْ [ولٰكِنْ] تَحجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَك.»[1]: (و [می‌دانم] مسافت آنکه به‌سوی تو کوچ کند، کوتاه است، و تو از مخلوقات در حجاب نیستی، جز آنکه [ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]شان حجاب آنها می‌شود.) در جایی می‌گوید:

أَتَتْ رَوائِحُ رَنْدِ الْحِمیٰ وَزادَ غَرامی — مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّی إلیٰ سُعادَ سَلامی؟
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدایِ خاکِ دَرِ دوست باد جانِ گرامی!
خوشا! دمی که درآییّ و گویمت به سلامت: — قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ
من‌ار چه هیچ ندارم سزایِ خدمت شاهان — زِبَهْرِ کار صوابم قبول کن به غلامی
امید هست‌که زودت به‌کامِ خویش ببینم — تو شادگشته به‌فرمان دهیّ ومن به غلامی[2]

از گل فارسی‌ام غنچهٔ عیشی نشکفت
حَبَّذا! دجلهٔ بغداد و میِ روحانی

خواجه می‌خواهد با این بیت اشاره نماید: که در خاک «شیراز» از راه استاد، دری از معارف به رویم گشوده نگشت. شایسته آن است که برای نجات خود دست توسّل به دامن علی بن ابی‌طالب ﷺ و امامان مدفون در دیار عراق ﷺ زنم، و آنان را وسیله برای گشایش امور معنوی‌ام قرار داده؛ که: « وَابْتَغُوا إلَیْهِ الوَسیلَةَ »[3]: (و وسیله و دستاویزی به‌سوی خدا بجویید.) و نیز: «مَنْ أرادَ اللهَ بَدَءَ بِكُمْ... وَبِكُمْ یَكْشِفُ اللهُ الكَرْبَ... إرادَةُ الرَّبِّ فی مَقادیرِ اُمُورِهِ تَهْبِطُ إلَیْكُمْ، وَتَصْدُرُ مِنْ بُیُوتِكُمْ.»[4]: (هر کس خدا را قصد و اراده نمود، به شما آغاز کرد،... و به [وسیلهٔ] شما خداوند ناراحتی [های سخت] را برطرف

---

۱. اقبال الاعمال، ص۶۸.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص۳۷۴.
۳. مائده: ۳۵.
۴. کامل الزّیارات، باب ۷۹، ص۱۹۹ ـ ۲۰۰، از زیارت ۲.

می‌سازد... ارادهٔ پروردگار در تقدیر و اندازه‌گیری تمام امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و از خانه [و مقام منیع] شما [به جهانیان] صادر می‌شود.) در جایی می‌گوید:

ای دل! غلامِ شاهِ جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطفِ إله باش
حافظ! طریق بندگیِ شاه پیشه کن — و آنگاه در طریق، چو مردانِ راه باش(۱)

و در جایی نیز می‌گوید:

حافظ! اگر قدم زنی در رَهِ خاندان به‌صدق — بدرقهٔ رهت شود، همّتِ شِحْنَهُ النَّجَف(۲)

و ممکن است مراد خواجه از مصرع دوّم، استاد دیگرش باشد که در عراق می‌زیسته است.

سَرِ عاشق که نه خاکِ دَرِ معشوق بوَد
کی خلاصش بود از زحمتِ سرگردانی؟

ای دوستان! اگر عاشق سربندگی خالصانه به پیشگاه معشوق حقیقی خود نساید، کجا از سرگردانی و آشفتگیِ هجران خلاصی خواهد یافت؟ در جایی می‌گوید:

جان فدایِ تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاکِ درت رَسْت ز سرگردانی
خام را طاقتِ پروانهٔ دلْ سوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی(۳)

کنایه از اینکه: علّت محرومیّت من از دیدار و یا عدم دوام آن، بندگی خالصانه به پیشگاهش نبردن است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوش با من گفت پنهان، کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت رازِ میْ فروش:
تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی — گوشِ نامحرم نباشد جایِ پیغام سروش
در حریم عشق‌نتوان زد دم از گفت‌و شنید — زآنکه‌آنجا جمله‌اعضا چشم‌باید‌بود وگوش(۴)

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص۲۵۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص۲۷۳.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص۳۹۵.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص۲۶۶.

و در جایی نیز می‌گوید:

بر سر آنم که گر ز دست برآید دست به کاری زنم که غصّه سرآید
خلوتِ دل نیست جایِ صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته درآید[۱]

لذا می‌گوید:

ای نسیمِ سحری! خاکِ رَهِ یار بیار
تا کند حافظ از آن، دیدهٔ جان نورانی

ای نفحات قدسی سحرگاهان! مژده‌ای از عنایات خاصّ حضرت جانان برای این بندهٔ خاکسارش بیاورید، تا با بندگی خالصانه، دیدهٔ جان خویش را نورانی، و از هجران خلاصی و به دیدارش نایل گردد؛ که: «**یا مَنْ أنوارُ قُدسِهِ لِأبصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنی قُلُوبِ المُشتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!**»[۲]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی و انوار روی [= اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!) و نیز: «**وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ.**»[۳]: (وهان! اینک این منم که خواهان و جویایِ نسیمهای رحمت و مهر و عطوفتت، و خواستار باران بخشش و لطف توام.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای خرّم از فروغِ رُخَت لاله‌زارِ عمر باز آ که ریخت بی‌گلِ رویت بهارِ عمر
بی‌عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار روز فراق را که نَهَد در شمارِ عمر؟
این یک دو دم که دولتِ دیدار ممکن است دریاب کامِ دل که نه پیداست کارِ عمر[۴]

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص۱۳۲.
۲ . بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.
۳ . بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.
۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی، چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن — که قارون را زیان‌ها داد، سودای زر اندوزی

سخن در پرده می‌گویم، چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست، حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش — خدایا! هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن — کلاه سروری این است، گر این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع! — که حکم آسمان این است، اگر سازی اگر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست؟ — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی؟

به بستان رو که از بلبل، طریق عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ، سخن گفتن بیاموزی

گویا خواجه این غزل را در آرزویِ دیدار حضرت معشوق، پس از ابتلای به هجران سروده، و به خود امید دیگر بار مشاهده‌اش داده، تا شاید هجرانش به وصال او پایان یابد. می‌گوید:

زکویِ یار می‌آید نسیمِ بادِ نوروزی
از این باد ار مدد خواهی، چراغِ دل برافروزی

ای خواجه! نسیمها و نفحات قدسی معشوق وزیدن گرفته و اهل طریق را نوازش می‌دهد، بیا و چون ایشان از آن بهره‌گیر، تا چراغ دل خویش که به هجران خاموش گشته، برافروزی و باز مشاهدهٔ او را بدست آوری؛ که: «**إنّ لِلّهِ فی أیّامِ دَهرِکُمْ نَفَحاتٍ. ألا! فَتَرَصَّدُوا لَها.**»[1]: (براستی که برای خداوند در روزهای روزگار و عمر شما نسیمهایی است؛ پس آگاه باشید! و آماده و چشم به راه آنها شوید.) در جایی در تقاضای آن معنی می‌گوید:

ای نسیمِ سحر! آرامگهِ یار کجاست؟ — منزلِ آن مَهِ عاشقْ کُشِ عَیّار کجاست؟
شب تار است و رَهِ وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟
عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مشکین کو؟ — دل ز ما گوشه گرفت، ابرویِ دلدار کجاست؟
باده و مطرب و گل، جمله مهیّاست ولی — عیش بی‌یار مُهنّا نبود، یار کجاست؟[2]

---

۱. بحارالانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

چو گُل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن

که قارون را زیانها داد، سودایِ زَرْ اندوزی

ای خواجه! حضرت دوست، عمر گرانمایه و نعمتهای بسیار ارزانی‌ات داشته، تا آن را صرف عشرت با او نمایی، و از نثار آن در پیشگاهش دریغ روا نداری وگرنه زیان خواهی دید؛ که: «**خابَ الوافِدُون عَلی غَیْرِكَ، خَسِرَ المُتَعَرِّضُونَ إلاّ لَكَ، وَضاعَ المُلِمّونَ إلاّ بِكَ، وَأجْدَبَ المُنْتَجِعُونَ إلاّ مَنِ انْتَجَعَ فَضْلَكَ.**»[1]: (آنان که به غیر تو فرود آمدند و نومید و محروم گشتند، و آنان که جز از تو طلب نمودند زیان بردند، و کسانی که جز آهنگ و قصد تو را نمودند گمراه شدند، و همهٔ طالبان با خشکی و نیستی مواجه شدند جز طالبان فضل و کرم تو) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اندیشه از محیطِ فنا نیست هرگزم — بر نقطهٔ دهانِ تو باشد مدارِ عمر
در هر طرف ز خیلِ حوادث کمینگه است — زآنرو عنان گسسته دواند سوارِ عمر
این یک دو دم که دولتِ دیدار ممکن است — دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر[2]

اینجاست که شهودِ فنایت نصیب می‌گردد، و خواهی دانست که مشکلات روزگار هجرانت برای آن بوده که همه چیز را به خود نسبت می‌دادی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غُبارِ تنم — خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم
بیا و هستیِ حافظ ز پیش او بردار — که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم[3]

سخن در پرده می‌گویم، چو گُل از پرده بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست، حکمِ میرِ نوروزی

ای خواجه! تو چون غنچه‌ای می‌باشی که عطری در درون داری؛ زیرا تعلیم

---

۱. اقبال الاعمال، ص۶۴۳.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۸.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.

اسمائت نمودند؛ که: « وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمَاءَ كُلَّها »[۱]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.)، و بر فطرت توحیدت خلق کردند؛ که: « فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها »[۲]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) پس هرچه زودتر خود را از پرده و حجاب بشریّت با بندگی خالصانه، بیرون آر، و تا فرصت از دست نشده، به مشاهدهٔ ملکوت عطر و جمال خویش بنشین؛ که: «اَلْفُرْصَةُ غُنْمٌ.»[۳]: (فرصت، غنیمت است.) و نیز: «إضاعَةُ الفُرْصَةِ غُصَّةٌ.»[۴]: (از بین بردن [و بیهوده صرف نمودن] فرصت، غُصّه [دربی] دارد.) و همچنین: «اَلْفُرْصَةُ سَريعَةُ الفَوْتُ، بَطيئَةُ العَوْدِ.»[۵]: (فرصت، زودگذر و دیرباز گشت است.) و یا اینکه: «خُذْ مِنْ نَفْسِكَ لِنَفْسِكَ، وَتَزَوَّدْ مِنْ يَوْمِكَ لِغَدِكَ، واغْتَنِمْ عَفْوَ الزَّمانِ، وَانْتَهِزْ فُرْصَةَ الإمْكانِ.»[۶]: (از نَفْس خود به سود خویش برگیر، و از امروز برای فردایت توشه بردار، و خواب‌آلودگی زمان را مغتنم شمار، و فرصتی را که در آن امکان [آمادگی برای آخرت] فراهم است، غنیمت بدان.) بخواهد بگوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش / باید برون‌کشید از این ورطه رَخْتِ خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گُل به تنِ لَخت‌لَخت خویش
گر موجْ خیزِ حادثه سر بر فلک زند / عارف به آب تر نکند رخت بخت خویش[۷]

و بگوید:

خیز و در کاسهٔ زَرْ آبِ طربناک انداز / پیش از آنی که شود کاسهٔ سر، خاکْ انداز
عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است / حالیا غُلغُله در گنبدِ افلاک انداز
مُلک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگرِ جام، در املاک انداز[۸]

---

۱. بقره: ۳۱.

۲. روم: ۳۰.

۳ و ۴. غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۳.

۵ و ۶. غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۴.

۷. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص۲۶۲.

۸. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص۲۴۴.

میی دارم چو جانْ صافیْ‌وصوفی می‌کند عیبش
خدایا! هیچ عاقل را مبادا بَختِ بد روزی

حضرت محبوب، نفخ روح خود در من نمود؛ که: «**وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي**»[۱]: (و از روح خویش در او دمیدم.)، و به فطرت توحیدی‌ام خلق فرمود، و تعلیم اسمائم نمود؛ لکن زاهد پشمینه‌پوش چنین گوهرهای درونی‌ام را که از هر عیب و نقص مبرّاست، و مرا هر لحظه در وجد و حال قرار می‌دهد، عیب می‌شمارد.

خدایا! هیچ‌کس را گرفتار چنین افرادی مکن، و یا هیچ عاقلی چون زاهد گرفتار بخت بد نگردد که فطرت خویش را فراموش کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یارب! آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید   دودِ آهیش در آئینهٔ ادراک انداز
چشمِ آلوده نظر، از رُخِ جانان دور است   بر رُخ او نظر از آینهٔ پاک انداز[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

گوشهٔ گیری و سلامت هَوَسم بود ولی   فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتّان که مپرس؟
زاهد! از ما به سلامت بگذر کان میِ لعل   دل‌ودین می‌برد از دست بدان‌سان که مپرس[۳]

طریقِ کام جستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن
کلاهِ سروری این است، گر این ترک بردوزی

کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر می‌خواهی به کام خویش نایل آیی و از هجران خلاصی پیدا کنی، باید دست از تعلّقات بشویی و از آنها تجافی داشته باشی و بندهٔ واقعی حضرت دوست گردی و در تمام زندگی به او و خواسته‌اش توجّه داشته باشی، نه خواست خود؛ اینجاست که به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) نایل خواهی شد و خود را در میان نخواهی دید و به منزلت خلافة‌اللهی می‌نشانندت؛ که: «**عَبْدی**

---

۱. ص: ۷۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص۲۴۴.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص۲۴۸.

أطِعْنی أجْعَلْكَ مَثَلی: أنَا حَیٌّ لاأمُوتُ، أجْعَلُكَ حَیّاً لاتَمُوتُ؛ أنَا غَنِیٌّ لاأفْتَقِرُ، أجْعَلُكَ غَنِیّاً لاتَفْتَقِرُ؛ أنَا مَهما أشاءُ یَکُونُ، أجْعَلُكَ مَهما تَشاءُ یَکُونُ.»[1]: ([ای] بنده‌ام! اطاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم، من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی درپی نداشته باشد، من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی. من هرچه بخواهم موجود می‌شود. تو را نیز چنان می‌گردانم که هر چه بخواهی موجود شود.) «کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی».

جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع!
که حکم آسمان این است، اگر سازی اگر سوزی

کنایه از اینکه: ای خواجه! چون کلاه سروری بر سر نهادی و به مقام مخلصیَت (به فتح لام) نایل گشتی، دیگر خود را نمی‌بینی، تا فراق و مشکلات را ببینی و ناراحت شوی و یا وصلی با شدت تا مسرور گردی؛ اینجاست که بیان آیهٔ شریفه روشنت می‌گردد؛ که: «ما أصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الأرْضِ وَلا فی أنْفُسِکُمْ إلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأها؛ إنَّ ذٰلِكَ عَلَی اللهِ یَسیرٌ؛ لِکَیْ لاتَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ، وَلاتَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ، وَاللهُ لایُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ»[2]: (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالَم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد. براستی که این برای خداوند آسان است. [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نگشته، و به آنچه او [= خداوند] به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید، [زیرا] خداوند هیچ خودپسند و خودخواهِ بسیار به خود بالنده را دوست نمی‌دارد.)

به عُجبِ علم نتوان شد ز اسبابِ طَرَب محروم
بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد روزی

---

۱. الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

۲. حدید: ۲۲ و ۲۳.

زاهدا! عُجب به علم و دانا بودنت به علم شریعت تو را بر آن داشته که از یاد حضرت محبوب و توجّه به او باز مانی، و اعمال و کردارت تنها برای رسیدن به نعمتهای بهشتی باشد؛ که: «**اَلْعُجْبُ رَأْسُ الجَهْلِ.**»[1]: (خودبینی، ریشهٔ نادانی است.) و یا «**اَلعجُبُ آفَةُ الشَّرَفِ.**»[2]: (خودبینی، آفت بزرگی است.) و نیز: «**مَنْ کانَ عِنْدَ نَفْسِهِ عَظیماً، کانَ عِنْدَ اللهِ حَقیراً.**»[3]: (هرکس در پیش خود بزرگ باشد [و خود را بزرگ ببیند]، نزد خداوند خُرد و کوچک خواهد بود.) و همچنین: «**خَیْرُ العِلْمِ ما أصْلَحَكَ.**»[4]: (بهترین دانش، آن است که تو را اصلاح و آراسته نماید.) و نیز: «**شَرُّ العِلْمِ ما أفْسَدَتْ بِهِ رَشادَكَ.**»[5]: (بدترین دانش، آن است که رشد و هدایت خویش را با آن تباه سازی.) و از اسباب طرب و امور و کرداری (عبادات لبّی و با اخلاص)، که وسایل عیش و عشرت دو جهانت را با معشوق حقیقی فراهم می‌سازد، محروم مانی، همانطور که «جاهل را زیاده می‌رسد روزی» ما را که تو به ظاهر جاهل میدانی بهره از حقیقت بیشتر می‌باشد. در جایی می‌گوید:

با مدّعی مگویید اسرارِ عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در رفع و خودپرستی
با ضعف وناتوانی،همچون نسیم خوش باش بیماری اندر این رَهْ، خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی، بی‌معرفت نشینی یک نکته‌ات بگویم. خود را مبین که رستی[6]

ندانم نوحهٔ قمری به طَرْفِ جویباران چیست؟
مگر او نیز همچون من، غمی دارد شبانْ روزی؟

---

۱ و ۲ . غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص۲۳۲.
۳ . غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص۲۳۳.
۴ . غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۸.
۵ . غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۹.
۶ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص۳۸۶.

به بستان رُو که از بلبل، طریقِ عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ، سخنْ گفتن بیاموزی

کنایه از اینکه: زاهدا! از اعمال قشری و ظاهری به تنهایی فائدتی معنوی بدست نخواهد آمد، بیا و درس عاشقی را از قمری و بلبل، بلکه همهٔ موجودات بگیر، و ببین چگونه تمام لحظات به او عشق می‌ورزند و تسبیح و تحمیدش را پیشهٔ خود ساخته‌اند؛ که: «**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ**»[۱]: (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است و لیکن شما تسبیح آنها را درنمی‌یابید.) و به مجلس خواجه آی، تا درس عشق و سخن گفتن بیاموزت و از خشکی و بی‌مغزی سخن نگویی.

و ممکن است طرف سخن خواجه با سالکین باشد. بخواهد بگوید:

عاشق شو ار نه روزی، کارِ جهان سرآید ناخوانده نقشِ مقصود، از کارگاه هستی
صوفی بیاله پیما، زاهد قرابه پر کن ای کوته آستینان! تا کی دراز دستی؟
در مذهب طریقت، خامی نشانِ کفر است آری طریقِ رندان، چالاکی است و چستی[۲]

۱. اسراء: ۴۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

به چشم مهر اگر با من مدام رایت نظر بودی — از آن سیمین بدن کارم به خوبی خوبتر بودی

زشوق افشاندمی هردم، سری در پای جانانم — دریغا! گر متاع من، نه از این مختصر بودی

اگر برقع برافکندی، از آن روی چو مه روزی — مدام از نرگس مستش، جهان پرشور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من، ز مهر آن شاه خوبان را — گر از درد دل زارم، یکی روزش خبر بودی

به وصلش گر مرا روزی زهجران فرصتی بودی — مبارک ساعتی بودی! چه خوش بودی اگر بودی!

نگفتی کس به شیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

خواجه در این غزل در مقام گله گذاری از حضرت معشوق و اظهار اشتیاق به وصالش بوده. می‌گوید:

به چشمِ مِهر اگر با من مُدام را یک نظر بودی

از آن سیمینْ بدن کارم به خوبی خوبتر بودی

آری، اگر عنایات معشوق و محبّت او به عاشق نباشد، کی می‌تواند از ظلمتهای عالم طبیعت برهد و از هجران خلاصی یابد، تا بهره‌مند از کمالات نفسانی و تجلّیات وی گردد؟ بخواهد بگوید: «**وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الوُدِّ وَالعَطْفِ إلَيَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْني مِنْ أهْلِ الإسْعادِ وَالحَظْوَةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يا أرْحَمَ الرّاحِمينَ**»[1]: (و با نظر افکندن و نگریستن به سوی خود بر من منّت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت و مهربانی به من بنگر، و روی از من مگردان و مرا از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می‌رسند، قرار ده، ای اجابت کنندهٔ [خواهشها] ای مهربانترین مهربانان.) و بگوید:

ای گُلِ خوشْ نسیمِ من! بلبلِ خویش را بسوز

کز سَرِ صدق می‌کند، شب همه شب دعای تو

دشمن‌ودوست گو بگو، هر غرضی‌که ممکن‌است

جورِ همه جانیان، می‌کشم از برای تو

---

۱. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

خرقهٔ زهد و جام می، گرچه نه درخور همند
این همه نقش می‌زنم، در طلبِ وفای تو
خوش چمنی‌است عارضت، خاصه که در بهارِ حسن
حافظ خوش‌کلام شد، مرغِ سخن سرای تو[۱]

ز شوق افشاندمی هر دم، سری در پای جانانم
دریغا! گر متاعِ من، نه از این مختصر بودی

افسوس! که مرا سری بیش نیست تا در تمنّای دیدار حضرت دوست به پیشگاهش نثار نمایم، وگرنه از شوق هر دم سری در پایش می‌افشاندم، تنها گفتارم این است که: « **يا أَيُّهَا الْعَزِيزُ! مَسَّنا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ، وَجِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزْجاةٍ، فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ، وَتَصَدَّقْ عَلَيْنا؛ إِنَّ اللهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ** »[۲]: (ای عزیز [مصر]! ما و اهل [بیت]مان به تنگدستی و رنجوری گرفتار شدیم، و با متاع ناچیز و اندک به حضور تو آمدیم، پس پیمانهٔ کامل به ما عطا فرموده و بر ما ببخش؛ براستی که خداوند بخشندگان را پاداش می‌دهد.) در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار بازآید — به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دلِ صید — خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد — به آن هوس که بر این رهگذار بازآید
اگر نه در خَمِ چوگان او رود سَرِ من — زسر چه گویم و سرْخود چه کار بازآید؟[۳]

و ممکن است بخواهد بگوید: دیدار حضرت محبوب، سرمایه‌ای بس گرانبها می‌طلبد، و مرا جز عبودیّت و خاکساری و سر به پیشگاهش ساییدن چیزی نیست، آن را از شوق وصالش، اگر چه اندک متاعی است، تقدیم می‌دارم، شاید موردنظرش

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص۳۵۸.
۲. یوسف: ۸۸.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

قرار گیرم، و به چشم عنایت بر من نگاه کند و هجرانم پایان یابد. در جایی در مقام تقاضای این معنی می‌گوید:

ای چنگ! ناله برکش و ای دف! خروش کن   برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
چشمِ عنایتی به منِ دُرد نوش کن   ساقی! که جامت از میِ صافی تُهی مباد!
یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه‌پوش کن[1]   سرمست در قبایِ زَرْ افشان چو بگذری

اگر بُرقَع برافکندی، از آن رویِ چو مَهْ روزی

مدام از نرگسِ مستش، جهان پرشور و شر بودی

محبوبا! همواره خویش را در حجاب کثرات عالم خلقی مختفی داشته‌ای؛ که: «اَلْحَمْدُلِلهِ الَّذی لایُهْتَكُ حِجابُهُ.»[2]: (سپاس خدایی را که پرده [از روی او برای دیدگان برکنار نمی‌شود.]) و نیز: «یا مَنِ احتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أنْ تُدرِکَهُ الأبْصارُ.»[3]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای.) چنانچه روزی برایم بی‌حجاب از مظاهرت جلوه بنمایی؛ که: «یا مَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ بَهآئِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ. کَیْفَ تَخْفیٰ وَأنْتَ الظّاهِرُ؟! أمْ کَیْفَ تَغیبُ، وَأنْتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟!»[4]: (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فرا گرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی درصورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی.) و نیز: «وَلایُغْلَقُ بابُهُ، وَلا یُرَدُّ سآئِلُهُ.»[5]: (و [هیچگاه] درگاه او بسته نگشته، و گدایش بازگردانده نمی‌شود.)، نه من که همهٔ عالم را سرگشته و فریفتهٔ خودخواهی ساخت. بخواهد با این بیان بگوید:

مدام خون جگر می‌خورم ز خونِ فراق   ز سوزِ شوق دلم شد کباب دور از یار

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۸.

۲. اقبال الاعمال، ص۵۹.

۳ و ۴. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۵. اقبال الاعمال، ص۵۹.

کنون چه چاره؟ که در بحرِ غم به گردابی — فتاده کشتی صبرم ز بادبانِ فراق
چگونه دعویِ وصلت کنم به جان که شده‌است — تنم کفیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق[1]

همش بِهر آمدی بر من، زِمِهر آن شاهِ خوبان را
گر از دردِ دلِ زارم، یکی روزش خبر بودی

کنایه از اینکه: اگر معشوقم را خبر از حال و درد دل من می‌بود، همواره‌ام مورد الطاف بی‌پایان خود قرار می‌داد. (سخنی است عاشقانه) بخواهد با این بیان تمنّای دیدار او را نموده و بگوید: «**اِلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟ أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟**»[2]: (معبودا کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟!) و بگوید:

مرا به وصل تو گر ز آنکه دسترس باشد — دگر ز طالعِ خویشم چه ملتمس باشد؟
اگر به‌هر دو جهان یک نَفَس زنم با دوست — مرا زهر دو جهان حاصل آن نَفَس باشد
خوش است بادهٔ رنگین و صُحبتِ جانان — مدام حافظِ بی‌دل در این هوس باشد[3]

لذا می‌گوید:

به وصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی! چه‌خوش بودی اگر بودی!

اگر دوست مرا روزی از هجران می‌رهانید و فرصت دیدارش می‌داد، چه مبارک ساعت و روزگاری خوش بود آن لحظات! به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص۲۷۴.
۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص۲۰۳.

هرکس به تمنّایی، فالِ از رُخِ او گیرند — بر تختهٔ فیروزی، تا قُرعه که را افتد

آخر چه زیان افتد، سلطانِ ممالک را — کورا نظری روزی، بر حالِ گدا افتد؟

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی — پر خونِ جگر گردد، چون دور به ما افتد

احوالِ دل حافظ، از دستِ غم هجران — چون عاشق سرگردان،کز دوست جدا افتد[۱]

نگفتی کس به شیرینی چو حافظ شعر در عالم

اگر طوطیِ طبعش رازِ لعل او شکر بودی

الحق چنین است، نه من می‌گویم، که هرکس بعد از او شعر سروده و گفتار شکّرینی هم داشته خود به مدح گفتار خواجه و شیرینی کلام و پرمحتویٰ بودن بیاناتش از معارف الهی پرداخته. خود او نیز در جایی می‌گوید:

حافظ! تو این دعا زِکه آموختی؟ که یار — تعویذ کرد شِعر تو را و به زرّ گرفت[۲]

و در جایی نیز می‌گوید:

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار — به یُمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد[۳]

و نیز می‌گوید:

شفا ز گفتهٔ شکّر فشانِ حافظ جوی — که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مبادا[۴]

و همچنین می‌گوید:

کس چو حافظ نکشید از رُخِ اندیشه نقاب — تا سَرِ زُلفِ عروسانِ سخن شانه زدند[۵]

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص۲۲۳.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص۱۰۶.

۳ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۱، ص۱۲۹.

۴ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۰، ص۱۳۵.

۵ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص۱۵۱.

یا مُبسِماً یُحاکی دُرجاً مِنَ اللآلی
یا رب! چه درخور آمد، گردش خطِ هلالی؟

درخواب مانده بودم، دیشب به یادِ چشمت
زآن خوابِ خوش بجستم، سرمست و لاابالی

حالی خیالِ وصلت، خوش می دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد، این صورتِ خیالی

دل رفت و دیده خون شد، تن خست و جان برون شد
فی العشقِ مُعجباتٌ یأتینَ بالتّوالی

دلخون شدم ز دستش، وز نازِ چشمِ مستش
أوذیتُ بالرّزایا، ما للهوی و ما لی؟

خوی تو گر نگردد، هرگز دگر نگردد
عاشق در این جوانب، عارف در این حوالی

دلبر به عشقبازی، خونم حلال دانست
فتوی عشق چون است؟ ای زمرهٔ موالی!

لله ذاتُ رَملٍ کانَ الحبیبُ فیها
طارَ العقولُ طیراً مِن نظرةِ الغزالِ

از چار چیز مگذر، گر زیرکی و عاقل
أمن و شرابِ بی غش، معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم، نامه سیاهِ عالم
نومید کی توان بود، از لطفِ لایزالی؟

ساقی! بیار جامی، وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم، قلاش و لاابالی

صافی است جامِ خاطر، در دورِ آصفِ دهر
قُم فاسقِنی رحیقاً، أصفی مِنَ الزُّلالِ

المُلکُ قد تباهی، مِن جدِّه و جِدِّه
یارب! که جاودان باد، این قدر و این معالی

مسندفروزِ دولت، کانِ شکوه و شوکت
برهانِ مُلک و ملت، بونصر بوالمعالی

یا راکباً تَسری عَن موثقی و هادی!
إن تلقَ أهلَ نجدٍ، کَلِّمْ بحسبِ حالی

العینُ ما استنامت، شوقاً لأهلِ نجدٍ
والقلبُ ذاتُ وجدٍ، مِن رؤیةِ الوصالِ

چون نیست نقشِ دوران، بر هیچ حال ثابت
حافظ! مکن شکایت، تا می خوریم حالی

خواجه تمام این غزل را، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست و گله‌گذاری از او و تمنّای وصالش سروده. گویا مشاهده‌ای هم در خواب برای وی دست داده (به دلیل ابیات آینده)، با بیت صدر حکایت از آن نموده و می‌گوید:

یـا مُـبْسِماً یُـحاکـی دُرْجاً مِـنَ اللَّآلي[1]

یارب! چه درخور آمد، گَرْدِش خطِ هلالی؟

ای محبوبی که لبخند و عنایات گاه گاهت، مژدهٔ تجلّیاتت را به من می‌دهد، چه شده که می‌خواهی هلال رخسارت را به شکستگان فراقت بنمایانی؟ کنایه از اینکه:

مژده وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یـا رب! از ابـر هـدایت برسان بـارانـی — پیشتر ز آنکه چو گَرْدی زمیان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خـوانـی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ درآغوشم گیر — تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم[2]

لذا می‌گوید:

درخواب مانده بودم، دیشب بـه یـادِ چشـمت

زآن خوابِ خوش بجستم، سرمست و لاابالی

شب گذشته که به خواب رفته و از تعلّقات عالم طبیعت رسته و به یاد چشم

---

۱ . دندانها [یا دندانهای پیشین]ی که از صندوقچه‌ای از مرواریدها حکایت می‌نمایی!

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص۳۲۸.

مستت بودم، ناگهان رخسارت را بدیدم، و سرمست ولا ابالی بیدار گشته خواستم از جمالت بهره‌ای بگیرم. بخواهد بگوید:

همای اوج سعادت به دام ما افتد — اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط، کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از اُفق طلوع کند — بُوَد که پرتو نوری به بام افتد[۱]

ولی افسوس که توجّه به جهان هستی مرا از آن مشاهده جدا ساخت؛ لذا می‌گوید:

حالی خیالِ وصلت، خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد، این صورتِ خیالی

معشوقا! حال پس از دریافت مژدهٔ وصالت، به خیال آن دل خوش می‌کنم. نمی‌دانم این صورت خیالی به حقیقتم رهنمون می‌گردد، یا همواره باید در هجران بسر برم؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

دیشب به سیلِ اشک، رَهِ خواب می‌زدم — نقشی به یادِ خطِ تو بر آب می‌زدم
رویِ نگار، درنظرم جلوه می‌نمود — وز دور، بوسه بر رُخِ مهتاب می‌زدم
نقشِ خیال روی تو تا وقتِ صبحدم — بر کارگاهِ دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم
خوش بود وقتِ حافظ و فالِ مراد و کام — بر نام عمر و دولتِ احباب می‌زدم[۲]

دل رفت و دیده‌خون شد، تن خَشت و جان برون شد
فِی الْعِشْقِ مُعْجِباتٌ یَأْتینَ بِالتَّوالی[۳]

آری، کسی که دل به عشق جانان دهد، همواره در کشاکش هجر و وصل او پست و بلندیها و امراض و ضعف و ناتوانیها خواهد دید، و این همه برای آن است که از

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۶، ص۳۰۷.
۳. در عشق چیزهای شگفت‌آوری است که پی‌درپی می‌آیند.

خود و خودیت برون شود؛ اینجاست که وصالش نصیب می‌گردد. خواجه هم می‌گوید: «دل رفت و دیده خون شد...» بخواهد با این بیان بگوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول / رسد ز دولت وصل تو کار من به حصول
من شکستهٔ بدْحال زندگی یابم / در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
چه‌جرم کرده‌ام؟ ای جان و دل به حضرت تو / که طاعت منِ بی‌دل نمی‌شود مقبول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دلِ تنگم قرارگاهِ نزول
به درد عشق بساز و خموش شو حافظ! / رموز عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول(۱)

لذا باز می‌گوید:

دلخون شدم ز دستش، و زنازِ چشم مستش
اُوذيتُ بِالرَّزايا، ما لِلْهَوی وَمالی؟(۲)

عشق محبوب و راه نیافتن به او و بی عنایتیش به من دلخونم کرد، و به نارحتی مبتلا ساخت، نمی‌دانم این ابتلائات و مصائب را چگونه تحمّل کنم؟ مرا با عشق او چه کار و عشق را با من چه کار؟ گله‌ای است عاشانه، بخواهد بگوید: ای کاش! عاشق نمی‌شدم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفتگو آیینِ درویشی نبود / ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت / ما ندانستیم و صلحْ انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید / جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا! / ما محصّل بر کسی نگماشتیم(۳)

لذا می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص۲۷۸.

۲. به وسیلهٔ مصیبتها و گرفتاریها مورد آزار و اذیّت قرار گرفتم. مرا چه کار با عشق و دوستی؟

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص۳۲۴.

خــوی تـو گـر نگـردد هـرگز دگـر نگـردد
عاشق در این جوانب، عارف در این حوالی

معشوقا اگر رویّهٔ خود را عوض نکنی، و از ناز و کرشمه خود نکاهی، دیگر در شیراز عاشق و عارفی وجود پیدا نخواهد شد. بخواهد بگوید:

جانا تو را که گفت: که احوالِ ما مپرس بـیگانه گـرد و قصّهٔ هـیچ آشـنا مـپرس
نقشِ حقوق صحبت و اخلاص و بندگی از لوح سینه محو کن و نامِ مـا مـپرس[۱]

و بگوید:

درآکـه در دلِ خسـته، تـوان درآیـد بـاز بـیا کـه بـر تـنِ مـرده، روان گـرایـد بـاز
بیا که فرقتِ تو چشم من چنان بـربست که فتحِ باب وصالت، مگر گشاید بـاز[۲]

دلبر به عشقبازی، خونم حـلال دانست
فَتْویٰ عشق چون است؟ ای زُمرهٔ موالی!

ای دوستان! مگر عاشق چه کرده که معشوق، ریختنِ خون و فنا و نیستی وی را حلال می‌داند، و نمی‌تواند از آن سرباز زند، و با بود او، به وی نـمی‌خواهـد رُخ بنماید. آنجا شهود فناء عاشق و عشق و معشوق مطلوب اوست، تا جز ذات پاک حضرتش در دیدهٔ دل عاشق نماند و آن را هم به او ببیند.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای زمرهٔ دوستان! بگـویید بـبینم فـتوای عشـق چیست؟ می‌بینم معشوق می‌خواهد خون مرا بریزد، که به او دلبستگی و محبّت پیدا نموده‌ام. اگر واقعاً ریخته شدن خون عاشق بر او حلال است، جانم را فدایش کنم تا جانانم مرا بپذیرد. بخواهد با این بیان بگوید:

گر دست دهـد خـاکِ کـفِ پـای نگـارم بـــر لوحِ بـصر خـطِّ غـباری بـنگارم

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص۲۴۷.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.

پروانهٔ او گر برسد در طلبِ جان چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
گر قلبِ دلم را بنهد دوست عیاری من نقدِ روان در دمش از دیده ببارم
حافظ! لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم[۱]

لِلّهِ ذاتُ رَمْلٍ کانَ الْحَبیبُ فیها
طارَ الْعُقُولُ طَیْراً مِنَ نَظْرَةِ الْغَزالِ[۲]

خواجه با این بیت، یاد از محلّ و منزلی می‌کند که حضرت دوست در آنجا برای وی تجلّی نموده. کنایه از اینکه: چه با شرافت است آن مکانی که لحظه‌ای دلدارم مرا به دیدارش نایل ساخت! امّا چون از دیدهٔ دلم غایب گشت، از گذرا بودن دیدارش، عقلم به پرواز درآمد.

و ممکن است بخواهد با این بیان بگوید: خوشا! به آن دلی که تنها جایگاه حضرت معشوق گشته و نظر به تجلّیات او دارد و عقل از درکش عاجز است.
خلاصه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدارش نموده و بخواهد بگوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد به دولت وصل تو کار من به حصول
چو بر در تو من بینوایِ بی زَرْ و زور به هیچ باب ندارم رَهِ خروج و دخول
کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که راگویم؟ که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول[۳]

از چار چیز مگذر، گر زیرکیّ و عاقل
اَمن و شرابِ بی‌غش، معشوق و جایِ خالی

گویا خواجه با این بیت می‌خواهد به مراتب سیر الی الله (توحید فعلی و صفتی و اسمی و ذاتی) اشاره کند و بگوید: چنانچه این چهار تو را مشهود گشت، از آن مگذر:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص۳۱۹.
۲. از آنِ خداست [زمین] شنزاری که محبوب در آنجا بود، عقلها از نگریستن به آهو بره. [محبوب سیاه‌چشم زیبا] به پرواز در آمدند.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص۲۷۸.

۱ ـ مقام امن، همان جایی است که سالک عاشق مشاهده می‌کند؛ که: «لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ إلّا بِاللهِ.»[۱]: (هیچ تحرک و نیرو و قدرتی جز به خدا صورت نمی‌گیرد.) و نیز: «ما شاءَ اللهُ كانَ وَما لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ.»[۲]: (آنچه خدا خواست انجام می‌شود و آنچه نخواهد انجام نمی‌شود.) و دلش از خواطر عالم طبیعت و بود و نبودش آرامش پیدا می‌کند.

۲ ـ شهود شراب بی‌غش، که تجلّیات و مشاهدات صفاتی و اسمایی بی‌آلایش از توجّه به مظهریت مظاهر است؛ که: «وَبِأسْمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ أرْكانَ كُلِّ شَیْءٍ.»[۳]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیز چیره گشته.)

۳ ـ معشوق، که تجلّیِ ذاتی است؛ که: «يا مَنِ اسْتَوىٰ بِرَحْمانِيَّتِهِ، فَصارَ الْعَرْشُ غَيْباً في ذاتِهِ! مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْيارَ بِمُحيطاتِ أفْلاكِ الأنْوارِ.»[۴]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشته پس عرش [موجودات] در ذاتت غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

۴ ـ جای خالی، که شهود مقام احدیّت می‌باشد، و همهٔ کمالات او عینیّت با ذاتش درنظر سالک عاشق می‌نماید، و این دید هم از او نمی‌باشد و به او، او را می‌بیند؛ که: «وَبِاسْمِكَ الأعْظَمِ الأعْظَمِ الأعَزِّ الأجَلِّ الأكْرَمِ الَّذی خَلَقْتَهُ، فَاسْتَقَرَّ في ظِلِّكَ، فَلا يَخْرُجُ مِنْكَ إلى غَيْرِكَ.»[۵]: (و به اسم اعظم اعظم بزرگ بزرگوارت که آن را آفریدی و در سایه‌ات قرار گرفت و هرگز از تو به سوی دیگری خارج نمی‌شود...)

و ممکن است منظور خواجه از «امن»، امنیت ظاهری باشد؛ که: «لانِعْمَةَ أهْنَأُ مِنَ

۱. بحارالانوار، ج۴۵، ص ۵۰.
۲. بحارالانوار، ج۷۷، ص۱۱۷، روایت ۸.
۳. اقبال الاعمال، ص۷۰۷.
۴. اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۵. اقبال الاعمال، ص۶۷۸.

الأَمْنِ.»[۱] : (هیچ نعمتی گواراتر از امنیّت و آسودگی نیست.) و نیز: «رَفاهِيَةُ العَيْشِ فِي الأَمْنِ.»[۲] : (فراخی و گشایش زندگانی در امنیّت و آسایش می‌باشد.)، و از «شراب بی غش» ذکر و عبادات خالصانه؛ که: «اَلذِّكْرُ مُجالَسَةُ المَحْبُوبِ.»[۳] : (ذکر و یاد، همنشینی با محبوب می‌باشد.) و یا: «اَلذِّكْرُ لَذَّةُ المُحِبّينَ.»[۴] : (یاد [خدا] لذّت دوستداران [او] می‌باشد.) و نیز: «أَفْضَلُ العَمَلِ ما أُخْلِصَ فيهِ.»[۵] : (برترین عمل، عملی است که در آن اخلاص ورزیده شود.) و همچنین: «بِالإِخْلاصِ يَتَفاضَلُ العُمّالُ.»[۶] : (تنها با اخلاص [و پاکیزه ساختن اعمال از اغراض] است که عمل کنندگان بر یکدیگر برتری می‌جویند.) و از «معشوق»، رفیق و دوستِ هم طریق و یا استاد؛ که: «اِصْحَبْ أَخَا التُّقىٰ وَالدّينِ تَسْلَمْ، وَاسْتَرْشِدْهُ تَغْنَمْ.»[۷] : (با برادر تقوایی و دینی نشست و برخاست نما، تا [از خطرات] سالم بمانی؛ و از او راهنمایی جو، که غنیمت بری.) و نیز: «أَكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ في صُحْبَةِ أُولِي النُّهىٰ وَالأَلْبابِ.»[۸] : (بیشتر صلاح و درستی در نشست و برخاست با صاحبان خرد و خردمندان به لُبّ و حقیقت پیوسته، وی باشد.) و از جای خالی، خلوت از نااهلان و اهل غفلت، و یا اموری که سبب غفلت از حق سبحانه گردد؛ که: «مُلازَمَةُ الخَلْوَةِ دَأْبُ الصُّلَحاءِ.»[۹] : (پیوسته تنهایی گزیدن، عادت و روش صلحاء و شایستگان است.) و یا: «اَلعُزْلَةُ أَفْضَلُ شِيَمِ الأَكْياسِ.»[۱۰] : (تنها گزینی، برترین روش‌ها و شیوه‌های زیرکان می‌باشد.) و نیز: «اَلْوُصْلَةُ بِاللهِ فِي الإِنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ.»[۱۱] : (بار یافتن به وصال خدا،

---

۱ و ۲ . غرر و درر موضوعی، باب الأمن، ص۲۳.

۳ و ۴ . غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص۱۲۳.

۵ و ۶ . غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص۹۲.

۷ . غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۵.

۸ . غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۶.

۹ . غرر و درر موضوعی، باب الخلوة، ص۹۷.

۱۰ . غرر و درر موضوعی، باب العُزلة، ص۲۴۹.

۱۱ . همان.

درگسستن از مردم میسّر است.)

مِیْ ده که گرچه گشتم، نامهٔ سیاهِ عالم
نومید کی توان بود، از لطفِ لایزالی؟

معشوقا اگر چه نامه سیاهم و همه مرا دراختیار طریقهٔ فطرتم گناه کار می دانند، به مِیْ و مشاهدات و تجلّیاتت مداوا، و از غیر خویش بیزارم نما، و از لطف لایزالی ات ناامیدم مکن. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر من از سرزنشِ مدّعیان اندیشم　　شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
بر جَبینْ نقش کن از خونِ دل من، خالی　　تا بدانند که قربانِ تو کافِر کیشم[1]

و در جایی نیز می‌گوید:

که بَرَد به نزد شاهان زِ من گدا پیامی؟　　که به کوی مِیْ فروشان دوهزار جم به جامی
اگر این شراب خام است، اگر آن حریف پخته　　به هزار بار بهتر، ز هزار پخته خامی
عجب از وفای جانان که تفقّدی نفرمود　　نه به‌نامه و پیامی نه به‌پرسش و سلامی[2]

لذا باز می‌گوید:

ساقی! بیار جامی، وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم، قلّاش ولااُبالی

دلبرا! به خلوت می‌نشینم و مراقب دل می‌شوم، تا به مشاهده‌ات نایل آیم، و مرا به جامی از تجلّیات و دیدارت از خلوت به جلوت آوری، و همواره تو را با همهٔ عالم ببینم، در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار　　یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی مِیْ　　کوست درمان شیخ و شاب بیار

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۷، ص۳۲۱.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب ببار[۱]

و ممکن است منظور خواجه از «ساقی» استادش باشد و بخواهد با این بیان بگوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار بِبَر اندوه، دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهنِ یار بگوی نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید ساقیا! آن قدحِ آینهٔ کردار بیار[۲]

لذا بنابر هر دو احتمال می‌گوید:

صافی‌است جامِ خاطر، در دور آصفِ دهر
قُمْ فَاسْقِنِي رَحِيقاً، أَصْفىٰ مِنَ الزُّلالِ[۳]

ای محبوب! و یا ای استاد! حال که زمان حکومت آصف دهر (پادشاه زمان) است، و بدخواهان با من کاری نمی‌توانند داشته باشند، و موجبات پریشان خاطری‌ام نمی‌گردند، برخیز و جامی از شراب صاف و بی‌غش مشاهداتت به من بیاشامان، و از غم هجرانم برهان.

المُلْكُ قد يُباهي، مِنْ جَدِّهِ وجِدِّهِ[۴]
یارب! که جاودان باد، این قدر و این معالی
مسندْ فروزِ دولت، کانِ شکوه و شوکت
برهانِ مُلک و ملّت، بونصر بوالمعالی

واقع شدن این دو بیت در بدرقه بیت گذشته می‌نماید که خواجه در مقام تعریف

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.
۳. برخیز و مرا با شراب ناب که از آب زُلال، صاف‌تر است، سیراب نما.
۴. بی‌گمان پادشاهی و سلطنت بر بخت [نیک] و کوشش تو مباهات و فخر می‌کند.

و تمجید از آصف دهر می‌باشد می‌گوید: ملک و سلطنت گاهی به صاحبش مباهات می‌کند و تو از آنانی، الهی که جاودانه باد قدر و منزلتت. می‌دانید منظورم از آصف دهر کیست؟

«مسند فروز دولت، کانِ شکوه و شکوت» «برهان مُلک و ملّت، بونصر بوالمعالی»

یا راکِباً تَبَرّیٰ عَنْ مَوْثقی وَهادیٰ!
إنْ تَلْقَ أهْلَ نَجْدٍ، كَلِّمْ بِحَسْبِ حالی
أَلْعَيْنُ ما اسْتَنامَتْ، شَوقاً لأَهْلِ نَجْدٍ
وَالْقَلْبُ ذاتُ وَجْدٍ، مِنْ رُؤْيَةِ الْوِصالِ(۱)

کنایه از اینکه: ای آن‌که در وادی عشق جانان با ما همسفر بودی و به منزلگاه قربت خوانده‌اند و می‌روی، و به مقصود خود نایل و بهره‌مند از دیدارش می‌شوی، نگاهی به واماندگان و دوستان هم‌عهد خویش نما و عنایتی به هم پیمانانت داشته باش و هنگامی که با حضرت معشوق انس برقرار نمودی، سخن از ما بمیان آر، و بگو: فلانی از شوق دیدارت به خواب نمی‌رود، و قلبش در انتظار وصالت در وجد و التهاب، و طپش است. بخواهد با این بیان اظهار اشتیاق به مشاهدهٔ حضرتش نموده و بگوید:

كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقی وَمَدْمَعی باکی — بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق باد و دیدهٔ خود — أیا مَنازِلَ سَلْمیٰ، أفأیْنَ سَلْماكِ
اثر نماند ز من بی‌شمائلتِ آری — أریٰ مَآثِرَ مَحْیایَ فی مُحَیّاكِ(۲)

---

۱ . ای سواره‌ای که از پیمان من دوری و بی‌زاری جُسته و [محبوبم را] با تمایل [و راه رفتن خاصی] بردی! اگر اهل نَجدْ را ملاقات نمودی، برطبق حالِ من سخن گو، چشم به‌خاطر شوق به اهل نَجْد نخوابیده، و دل به‌خاطر دیدار وصال [ایشان] دارای وجد و خوشی [و یا: اندوه] می‌باشد.

۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۴، ص۴۱۹.

و بگوید:

که بَرَد به نزد شاهان ز من گدا پیامی؟ / که به کوی مِیْ فروشان دو هزار جم به جامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که به همّتِ عزیزان، برسم بـه نیکنامی
تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟ / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بگشای تیر مژگان و بریز خونِ حافظ / که چنان کُشنده‌ای را نکشد کس انتقامی[۱]

چون نیست نقش دوران، بر هیچ حال ثابت

حافظ! مکن شکایت، تا مِیْ خوریم حالی

خواجه در بیت ختم به خود دلداری داده که باید تحمّل مشکلات روزگار هجران را نمود. می‌گوید: اگرچه از قافلهٔ عشّاق جانان عقب مانده‌ای، دست از شکایت و گله نمودن بردار؛ زیرا نقش دوران به یک پایه نمی‌ماند. به شکایت عمر ضایع مگردان، و به مراقبه و یاد او باش. زمانی که شکایت می‌کنی از مراقبه برکنار خواهی بود. امید آنکه به زودی حضرت محبوب مورد عنایت قرار دهد و به مشاهده‌اش نایل سازد! در جایی می‌گوید:

پیامِ دوست شنیدن،سعادت‌است و سلامت / فدایِ خاکِ دَرِ دوست باد، جانِ گرامی!
خوشا! دمی که درآییّ و گویمت به سلامت: / قَـدِمْتَ خَـیْرَ قُدُومٍ، نَـزَلْتَ خَـیْرَ مَقامٍ
امید هست که زودت، به کامِ خویش ببینم / تو شادگشته به‌فرمان دهیّ ومن به غلامی[۲]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص۴۲۰.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص۳۷۴.

أَلَمْ يَأْنِ لِلْأَحْبابِ أَنْ يَتَرَحَّموا؟ وَلِلناقِضينَ الْعَهْدَ أَنْ يَتَنَدَّموا؟
أَلَمْ يَأْتِهِمْ أَنْبآءُ مَنْ باتَ بَعْدَهُمْ؟ وَفي قَلْبِهِ نارُ الْأَسی تَتَضَرَّمُ
فَيا لَيْتَ قَوْمي يَعْلَمونَ بِما جَرى عَلی مُرْتَجٍ مِنْهُمْ! فَيَعْفوا وَيَرْحَموا
حَكَی الدَّمْعُ مِنّي ما الْجَوانِحُ أَضْمَرَتْ فَيا عَجَباً مِنْ صامِتٍ يَتَكَلَّمُ!
أَتی مَوْسِمُ النَّيْروزِ وَاخْضَرَّتِ الرُّبی وَرَقَّقَ خَمْرٌ وَالنَّدامی تَرَنَّموا
بَني عَمِّنا! جودوا عَلَيْنا بِجُرْعَةٍ وَلِلْفَضْلِ أَسْبابٌ بِها يُتَوَسَّمُ
شُهورٌ بِها الْأَوْطارُ تُقْضی مِنَ الصِّبا وَفي شَأْنِنا عَيْشُ الرَّبيعِ مُحَرَّمُ
أَيا مَنْ عَلا كُلَّ السَّلاطينِ سَطْوَةً! تَرَحَّمْ جَزاكَ اللهُ، فَالْخَيْرُ مَغْنَمُ
لِكُلٍّ مِنَ الْخُلّانِ ذُخْرٌ وَنِعْمَةٌ وَلِلْحافِظِ الْمِسْكينِ فَقْرٌ وَمَغْرَمُ

خواجه در این غزل عربی، در مقام اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار حضرت دوست بوده و در ضمن به خود و اهل طریق توجه می‌دهد، تا بهرهٔ خویش را در این جهان از او بگیرند و به‌عهد عبودیّتی که با وی بسته‌اند عمل نمایند. می‌گویند:

أَلَمْ يَأْنِ لِلْأَحْبابِ أَنْ يَتَرَحَّمُوا؟
وَلِلنّاقِضينَ الْعَهْدَ أَنْ يَتَنَدَّمُوا؟[۱]

کنایه از اینکه: محبوبا! وقت آن نشده که بندگان دلباختهٔ خود را مورد ترحّم و الطاف خاصّت قرار دهی؟ تا ایشان را قدرت بازگشت و عمل به عهد عبودیّت حاصل شود و عهد ازلی خود راکه در این عالم از آن سرباز زده‌اند و تمام توجّهشان را جهان طبیعت به خود جلب نموده یادآورند و در قیامت نگویند ما از آن غفلت داشتیم که «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَني آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا بَلىٰ، شَهِدْنا ان تقولوا يوم القيمة كنّا عن هٰذا غافلين»[۲]: (و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه‌السلام] نسل و ذریّهٔ ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم. تا در قیامت نگویید ما از آن خبر نداشتیم.)

و شاید بخواهد با این بیان نصیحتی به دوستانش کند و بگوید: ای دوستان من!

---

۱. آیا وقت آن نرسده که دوستان [بر حال ما] رحم آرند؟ و برای عهد شکنان [زمان آن نرسیده] که پشیمان گردند؟

۲. اعراف: ۱۷۲.

وقت آن نشده که به خود ترحّم کنید، و عمر به بطالت نگذارنید، و در طریق ذکر و توجّه به محبوب حقیقی خود را قرار دهید، و از توجّه تام به مجاز چشم بپوشید، و از نقض عهد عبودیّت با حضرت دوست پشیمان شود، و دست از بندگی غیر دوست بردارید، و به بندگی حضرت معشوق بپردازید؟ که: «**أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ ـ يا بَنى آدَمَ! ـ أَنْ لاتَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَأَنِ اعْبُدُونى، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ**»[۱]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما عهد و پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، زیرا او دشمن آشکار شماست، و مرا بندگی و پرستش کنید که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد.)؛ لذا می‌گوید:

أَلَمْ يَأْتِهِمْ أَنْبآءُ مَنْ باتَ بَعْدَهُمْ؟
وَفى قَلْبِهِ نارُ الْأَسىٰ تَضْطَرِمُ[۲]

مگر ای دوستان! خبر آنان که دست از سیر و سلوک و عشق جانان و عبودیّت واقعی حضرت دوست کشیدند، به شما نرسیده که به چه ندامتی مبتلا گشته‌اند، و آتش آن چگونه در دلشان شعله‌ور است، و دیگر کاری نمی‌توانند کردن؟ پس سزاوار است هرچه زودتر به خود ترحّم کنید، و از نقض عهد دست بردارید، و از کسانی شوید که بر پیمان خود باقی ماندند؛ که: «**مِنَ الْمُؤْمِنينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ، فَمِنْهُمْ مَنْ قَضىٰ نَحْبَهُ؛ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَما بَدَّلُوا تَبْديلاً**»[۳]: (از مؤمنان مردانی هستند که به آنچه با خداوند عهد و پیمان بسته‌اند، صادقانه وفا نمودند؛ پس برخی از آنان در گذشته، و بعضی از ایشان چشم به راه و منتظر بوده، و به هیچ وجه [پیمان خویش را] دگرگون ننموده‌اند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی   تا راه‌بین نباشی، کی راهبر شوی؟

---

۱. یس: ۶۰ و ۶۱.

۲. آیا خبر کسی که بعد از آن شب را به روز آورده، و در دلش آتش اندوه شعله می‌کشد، به آنان نرسیده؟

۳. احزاب: ۲۳.

دست از مِسِ وجود چو مردانِ رَهْ بشوی تـا کـیمیای عشـق بـیابیّ و زَرْ شـوی
گر نور عشقِ حق به دل و جانت اوفتد بـالله کـز آفـتابِ فَـلَک خـوبتر شوی
از پـای تـا سـرت هـمه نـور خـدا شـود در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی[۱]

فَیالَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ بِما جَریٰ
عَلی مُرْتَجٍ مِنْهُمْ! فَیَعْفُوا وَیَرْحَمُوا[۲]

ای کاش! مردم از آنچه بر عاشقان حضرت دوست به امید دیدار او گذشته خبر داشتند، و می‌دانستند در عشق جانان در چه سوز و گدازی بسر می‌برند تا بر آنان ببخشایند و ترحم کنند. در جایی این سخن را از قول استاد خود یادآور شده و می‌گوید:

دی، پیرِ میْ فروش که ذکرش به‌خیر باد! گـفتا: شـراب نـوش و غـمِ دل بـبر زِیاد
پر کن ز باده جام دما دم به گوشِ هوش بشنو از او حکایتِ جمشید و کِیْ قباد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تختِ سلیمان رَوَد به باد
حافظ! گرت ز پندِ حکیمان ملالت است کوته کنیم قصّه کـه عـمرت دراز بـاد![۳]

و شاید منظور خواجه از بیت این باشد که: ای کاش! دوستان من بدانند، چگونه در فراق زندگی می‌کنم تا برای من طلب عفو و مغفرت نمایند و به حال من ترحم کنند، تا شاید هجرانم پایان یابد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

می‌زنم هر نَـفَس از دست فـراقت فـریاد آه! اگـر نـالهٔ زارم، نـرساند بـه تـو بـاد
چه کنم؟ گر نکنـم نـاله و فـریاد و فـغان کز فراق تو چنانم که بـدانـدیش تـو بـاد

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص۳۷۶.

۲. پس ای کاش قوم [و دوستان] من به آنچه بر امیدوار به ایشان جاری گشته، آگاه می‌شدند و پس گذشت نموده و ترحّم می‌کردند!

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص۱۵۳.

روز وشب غصه‌وخون‌می‌خورم وچون‌نخورم چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد؟[۱]

حَکَی الدَّمْعُ مِنّی مَا الْجَوانِحُ أَضْمَرَتْ
فَیا عَجَباً مِنْ صامِتٍ یَتَکَلَّمُ![۲]

اشک دیدگانم از آنچه در فراق محبوب از آتش عشقش به من وارد شده حکایت می‌کند، و گویای آن است که در درون چه می‌کشم، و عجیب آن است که سرشکم بی‌آنکه سخن بگوید، زبان بلیغ در آشکار نمودن سرِّ درونی و کشف ناراحتی‌های من دارد. در جایی می‌گوید:

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقی وَمَدْمعی باکی بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود أیا مَنْزِلَ [مَنازِلَ ظ] سَلْمیٰ! فَأَیْنَ سَلْماكِ؟
اثر نماند ز من، بی‌شمائلت آری أریٰ مَآثِرَ مَحْیایَ فی مُحَیّاكِ[۳]

أَتیٰ مَوْسِمُ النَّیْرُوزِ وَاخْضَرَّتِ الرُّبیٰ
وَرَقَّقَ خَمْرٌ وَالنَّدامیٰ تَرَنَّمُوا[۴]

کنایه از اینکه: موسم بهار آمد و تمام بلندیها سبز و خرّم گشت، و محبّتها و عشق ورزیهای مظاهر به یکدیگر شعله‌ور گردید و صفا گرفت، و هر عاشقی به معشوق خود پیوست، جز من که هنوز در بوتهٔ هجران بسر می‌برم، و حضرت دوست مرا به مشاهدهٔ خود دلشاد نفرمود. در جایی می‌گوید:

گفتا: برون شدی به تماشای ماه نو از ماهِ ابروان مَنَت شرم باد رو

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

۲. اشک [چشمم] آنچه را که دلم [در درون] پنهان نموده بود، از [حال] من حکایت نمود. پس چه شگفت است خاموشی که سخن می‌گوید!

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۴، ص ۴۱۹.

۴. زمان نوروز فرا رسید و بلندی‌ها و تپه‌ها سبز شدند، و شراب رقیق گشته و هم پیاله‌ها[ی ما] آواز سر دادند.

عمری است تا دلم ز مقیمانِ زُلف توست غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
مفروش عطرِ عقل به هندوی زلف یار کآنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کُهنهٔ کشتزار آنگه عیان شود که رسد موسم درو(۱)

بَنی عَمِنّا! جُودُوا عَلَیْنا بِجُرْعَةٍ
وَلِلْفَضْلِ أَسْبابٌ بِها یُتَوَسَّمُ(۲)

کنایه از اینکه: ای آنان که باده از لب جانان می‌نوشید، و از مشاهدات حضرتش برخوردارید! جرعه‌ای هم به من سوخته‌دل تفضّل کنید، که فضیلت را اسبابی است، یکی هم این است که جود و بخشش را در این امر بکار بندید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک!
چه‌دوزخی چه‌بهشتی چه آدمی چه ملک به مذهبِ همه، کفرِ طریقت است امساک(۳)

شُهُورٌ بِهَا الْأَوْطارُ تُقْضىٰ مِنَ الصِّبا
وَفي شَأْنِنا عَيْشُ الرَّبيعِ مُحَرَّمُ(۴)

کنایه از اینکه: ماههای ربیع (بهار)، ماههایی است که کودکان حاجتشان برآورده می‌شود، و اولیاء آنها به امور دنیوی خوش و دلشادشان می‌کنند؛ ولی گویا ما را عیش ربیع از جمال و کمال حضرت معشوق حرام است، و بهره‌ای از دیدار او نباید داشته باشیم. در جایی می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۸، ص ۳۶۰.

۲. ای پسر عموهای ما! بر ما به جرعه‌ای [از شراب هم که شده] بخشش کنید، و برای فضل و بزرگی اسبابی است که می‌شود از آن [حال شخص را] پیش‌بینی نمود.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.

۴. این ماههایی است که در آن خواسته‌های کودکان برآورده می‌شود، و [لی] عیش و خوشی بهار برای ما حرام است.

عید است و موسم گل و یاران در انتظار | ساقی! به روی شاه ببین ماه و مِیْ بیار
دل بسرگرفته بودم از ایّام گل ولی | کاری نکرد همّتِ پاکانِ روزگار[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

عید است و موسم گل، ساقی! بیار باده | هنگام گل که دیده است، بی‌مِیْ قدح نهاده؟
زین زهد و پارسایی، بگرفت خاطر من | ساقی! پیاله‌ای دِهْ، تا دل شود گشاده[۲]

أيا مَنْ عَلا كُلَّ السَّلاطينَ سَطْوَةً!
تَرَحَّمْ، جَزاكَ اللهُ، فَالْخَيْرُ مَغْنَمُ[۳]

ای معشوقی که بر همهٔ سلاطین برتری داری! که: «**بِقُوَّتِكَ الَّتي قَهَرْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَ لَها كُلُّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَها كُلُّ شَيْءٍ وَبِجَبَرُوتِكَ الَّتي غَلَبْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ، وَبِعِزَّتِكَ الَّتي لايَقُومُ لَها شَيْءٌ، وَبِعَظَمَتِكَ الَّتي مَلَأَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ وَبِسُلْطانِكَ الَّذي عَلا كُلَّ شَيْءٍ.**»[۴]: (و [مسئلت می‌کنم] به قوّت و نیرومندی‌ات که بدان بر هر چیز چیره گشته، و تمام اشیاء در برابر آن خاضع و فروتن و خوار و ذلیل هستند، و به شکوه و بزرگی‌ات که بدان بر هر چیز غالب هستی، و به عزّت و سرافرازی‌ات که هیچ چیزی در برابر آن پا برجا نیست، و به عظمتت که ارکان و شراشر وجود هر چیز را پُر نموده، و به تسلّط و سلطنتت که هر چیز را فراگرفته.) به سطوتت مرا از من بستان، و سپس بندهٔ ناچیزت را مورد عنایت قرار ده، و از هجرانش برهان، و آن را غنیمت دان، که کاری خیر و شایسته می‌باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به‌دامِ زُلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکُش به‌غمزه که اینش سزای خویشتن است

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۱، ص۲۳۴.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۴، ص۳۷۰.

۳. ای کسی که از لحاظ چیرگی بر تمام پادشاهان غلبه نموده‌ای! [بر حال من] رحم آر، خداوند تو را پاداش نیکو دهد! که خیر و خوبی غنیمت است.

۴. اقبال الاعمال، ص۷۰۶.

گـرت ز دست بـرآیـد مرادِ خاطر ما ببخش زود که خیری برای خویشتن است
به‌جانت ای بُتِ شیرین من! که همچون شمع شبان تیره مُرادم فنای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی هنوز بر سَرِ عهد و وفای خویشتن است[۱]

لِکُلٍّ مِنَ الْخُلّانِ ذُخْرٌ وَنِعْمَةٌ
وَلِلْحافِظِ الْمِسْکینِ فَقْرٌ وَمَغْرَمٌ[۲]

بخواهد بگوید: در نتیجهٔ سیر و سلوک، عاقبت شهود و پی‌بردن به فقر ذاتی و نیستی و فناء تهیدستی خود نصیبم شد، و کلام الهی: «یا أَیُّها النّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَرآءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ.»[۳]: (ای مردم! همهٔ شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) و فرمایش رسولش: «اَلْفَقْرُ فَخْری، وَبِهِ أَفْتَخِرُ عَلی سآئِرِ الأَنْبیآءِ وَالْمُرسَلینَ.»[۴]: (فقر و ناداری [موجب] فخر و بالندگی من است، و بدان بر تمام پیامبران و رسولان افتخار می‌نمایم.) را لمس نمودم، و می‌گویم: «إلٰهی! أَنَا الْفَقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لا أَکُونُ فَقیراً فی فَقْری؟!»[۵]: (معبودا! من در غنا و بی‌نیازی خویش فقیر و درمانده‌ام، پس چگونه در فقر و ناداری‌ام فقیر نباشم؟!). و خواهم گفت:

گرچه گَرْدْ آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تَرْ کنم
من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به‌دست کِیْ طمع در گردشِ گردونِ دونْ پرور کنم؟
با وجود بی‌نوایی روسیَهْ بادم! چـو مـاه گر قبولِ فیض خورشیدِ بلندْ اختر کـنم
گوشهٔ محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت تا درآنجاهمچو مجنون‌درس عشق‌از برکنم[۶]

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص۹۱.
۲. برای هر یک از دوستان توشه و نعمتی وجود دارد، و [لی] حافظِ نیازمند را نـداری و زیـان نـصیب گشته.
۳. فاطر: ۱۵.
۴. مستدرک الوسائل، ج۲، ص۲۷۹، از روایت ۸.
۵. اقبال الاعمال، ص۳۴۸.
۶. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص۳۳۰.

امّا دوستان من چون خود را تهیدست نمی‌بینند، شهود و منزلتی که دوست به من عنایت فرموده را نمی‌توانند داشته باشند.

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! همهٔ دوستان را بهره‌ها از جمال و کمالت می‌باشد، اما خواجهٔ بینوایت را تهیدستی و خسران نصیب است. شاید بخواهد با این بیان تقاضای دیدار حضرتش را بنماید و بگوید:

ز دستِ کوتهِ خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گیردم دست — وگر نه سر به شیدایی برآرم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — به لطفِ آن پری امیدوارم[1]

این سخن گفتار حال شارح غزلیات است: خدایا! به حق انبیاء و اولیائت علیهم السلام قسم، که مرا از قرب و وصل و دیدارت همواره در دو عالم بی‌بهره مساز؛ که: «**أَنْتَ الَّذى أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فى قُلُوبِ أَوْلِيائِكَ، حَتّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]. وَأَنْتَ الَّذى أَزَلْتَ الأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّى لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ يَلْجَئُوا إِلى غَيْرِكَ. أَنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذى هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ. ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ، وَمَا الَّذى فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِىَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغى عَنْكَ مُتَحَوَّلاً. كَيْفَ يُرْجى سِواكَ، وَأَنْتَ ما قَطَعْتَ الإِحْسانَ؟! وَكَيْفَ يُطْلَبُ مِنْ غَيْرِكَ، وَأَنْتَ ما بَدَّلْتَ عادَةَ الإِمْتِنانِ؟!**»[2]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص۳۰۹.

۲. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

مثنوی

اَلا ای آهــویِ وحشــی! کـجایی؟ مــرا بـا تـوست، بسیار آشنایی
دو تــنها و دو ســرگردانِ بـی‌کس دو راه[1] اندر کمین، از پیش و از پس
بــیا تــا حـالِ یکـدیگر بـدانـیم مــرادِ هــم بـجوییم ار تـوانـیم
کـه مـی‌بینم کـه ایـن دشتِ مشوّش چَـراگـاهی نـدارد ایـمن و خـوش
که خواهد شد؟ بگویید ای حبیبان! رفـیقِ بـی‌کسان یـارِ غـریبان
مگــر خــضرِ مــبارک‌پی درآیـد زیـمنِ هـمّتش ایـن ره سـرآیـد
مگــر وقت وفــا پـروردن آمـد؟ کـه فـالم «لاتَـذَرْنی فَـرْداً» آمـد
شــنیدم رهــروی در ســرزمینی به لطفش گفت رندِ خوشه چینی:
کـه ای سـالک! چـه در انبانه داری؟ بـیا دامـی بـنه، گـر دانـه داری
جـــوابش داد: کآری دانـسه دارم ولی ســیمرغ مــی‌باید شکــارم
بگـفتا: چـون بـه‌دست آری نشـانش؟ کــه او خـود بی‌نشان است آشیانش
بگـفتا! گـرچـه ایـن امرِ محال است ولیکــن نـاامـیدی هـم وبـال است
نـیاز مـن چـه وزن آرد بـدین سـاز؟ کـه خـورشیدِ غـنی شـد کـیسه پرداز
ولی تـا جـان بُـوَد در تـن بکـوشم بُـوَد کـز جـامِ او، یک جـرعه نـوشم
چـو آن سـروِ روان شـد کـاروانـی ز مُـلک دیــده مـی‌کن پـاسبانی
مـده جـامِ مـی و پـای گُـل از دست ولی غـافل مشـو از چـرخِ بـد مست

---

۱. نسخه بدل: دو دام اندر کمین...

لب سرچشمه‌ایّ و طرْفِ جویی — نسمِ اشکیّ و با خود گفتگویی
به یاد رفتگان و دوستداران — موافق گَرد با ابرِ بهاران
چو نالان آیدت آبِ روان پیش — مدد بخشش ز آبِ دیدهٔ خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان! مسلما[نا]ن! خدا را
چنان بی‌رحم زد زخمِ[۱] جدایی — که گویی خود نبوده است آشنایی
برفت و طبعِ خوش باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد؟
مگر خضرِ مبارک پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند[۲]
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — ز طرزی کآن نگردد شُهره بگذر
چو من ماهیّ کلْک آرم به تحریر — تو از نون وَالْقَلَمْ[۳] می‌پرس تفسیر
رفیقان! قدر یکدیگر بدانید — که تا در وادی هجران نمانید
مقالاتِ نصیحت گو همین است — که حکمْ اندازِ هجران در کمین است
روان را خِرَد درهم سرشتند — در او تخمی که حاصل بود کِشتند
براین گونه دمد این عشق[۴] در دل — هر آن کس را که گشت این کام حاصل
فرح بخشی در این ترکیب پیداست — که شعرِ نغز، مغزِ جان اشیاست
چرا با بخت چندین می‌ستیزم؟ — چرا از طالعِ خود می‌گریزم؟
مرا بگذشت آبِ فرقت از سر — در این حالم مدارا نیست درخور
هم‌اکنون راه شهرِ دوست گیرم — که گر میرم، هم اندر راه میرم

---

۱. نسخهٔ بدل: چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی

۲. از اینجا به بعد، نسخه‌ها از جهت ترتیب ابیات و کمی و زیادی آنها و اختلاف لفظی متفاوتند. برای اطّلاع بیشتر دیوان حافظ، چاپ قدسی، حاشیهٔ ص۴۵۶ ملاحظه شود.

۳. نسخه بدل: تو از نون و قلم می‌پرس تفسیر.

۴. نسخه بدل: براین گونه دمد عشق تو در دل.

غــریبانی کـــه حــــالم را بـبینند / بـه مـرگم بـر سَـرِ بـالین نشینند
غـــریبان را غـــریبان یـــاد آرنـد / کــه ایشــان یکدگر را یـادگارند
خـــدایـــا! چـــارهٔ بـیچارگانی / مــرادِ بــنده را چـاره تـو دانـی
چـنان کـز شب بـرآری روزِ روشـن / از ایـــن انـدُه بـرآور شـادیِ مـن
ز هـــجرانت بســی دارم شکـایت / نـمی‌گنجد در ایـنجا ایـن حکـایت
بـیاور نکـهتی از طـیبِ امّـید / مشـامِ جـان مـعطّر سـاز جـاوید
که این نـافه ز چـینِ جیبِ حـور است / نـه ز آن آهـو، کـه از مـردم نـفور است
در ایـن وادی بـه بـانگِ چـنگ بشـنو / که صد من خونِ مظلومان بـه یک جـو
پَـرِ جـبریل را ایـنجا بسـوزند / بــه دامــن کـودکان آتش فـروزند
سـخن گـفتن کـه را یـاراست ایـنجا / تَـعالَی اللهُ! چـه اسـتغناست ایـنجا

برو حافظ! در این معرض مزن دم
سـخن کـوتاه کـن، وَاللهُ أعْـلَمْ

نظر به اینکه مطالب این مثنوی را با ارزش می‌دانستم، شرح آن را حسن ختام کتاب قرار می‌دهم. می‌گوید:

اَلا ای آهویِ وحشی! کجایی؟

مرا با توست، بسیار آشنایی

آری، همهٔ موجودات و بخصوص بشر را همواره با حضرت دوست آشناییها بوده و هست، هنگامی که در خلقت نوری‌اش عرض امانت نمودند با او آشنایی حاصل نمود و به حمل آن تن درداد؛ که: «**إِنّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الْإِنْسانُ؛ إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً**»[1]: (براستی که امانتِ [**ولایت**] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن اباء کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و با اخذ میثاق از طریق نفس خویش با او آشنایی پیدا کرد. که: «**وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِى آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلىٰ، شَهِدْنا**»[2]: (و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [ﷺ] نسل و ذرّیّهٔ ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.) و این شناسایی را در تمام عوالم، از خلقتهای نوری و مثالی، داشته و چون خلقت خاکی‌اش

---

۱. احزاب: ۷۲.

۲. اعراف: ۱۷۲.

دادند، می‌دانستند ظلمت عالم طبع او را محجوب از یادش می‌کند، تعلیم اسمائش نمودند؛ که: « وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمآءَ کُلَّها »[۱]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم آموخت.) و این تعلیم، تعلیم تکوینی بود که با گل آدمعليه‌السلام مخمّر گشته؛ که: « خَمَّرْتُ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ أَرْبَعینَ صَباحاً »[۲]: (طینت [و خمیر مایه و ریشهٔ وجودی] آدمعليه‌السلام را چهل صبح با دو دست [اسماء جلال و جمال] خویش، سرشتم.)

با این وجود توجّه به تعلّقاتِ عالَمِ طبیعت همه را (بجز انبیاء و اولیاءعليهم‌السلام) از عنایت به حقیقتشان بازداشت و او را می‌دیدند و توجّه به توجّهشان نداشتند، بندگان برجسته‌اش را فرستاد تا آنان را با گفتار و دستوراتشان یادآور شوند؛ ولی چون این توجّه را نمی‌توان با نظر به خواسته‌های عالم طبع داشتن حفظ نمود، خواجه می‌گوید: «ألا ای آهوی وحشی...».

و ممکن است منظور خواجه از «بیار آشنایی»، آشنایی فطری توحیدی باشد که هرکس، بداند یا نداند؛ توجّه داشته باشد یا نداشته باشد، همواره توجه فطرت موردنظر اوست. که: « فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّینُ الْقَیِّمُ، وَلٰکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ »[۳]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مردمِ دیدهٔ ما، جز به رُخت ناظر نیست / دلِ سرگشتهٔ ما، غیر تو را ذاکر نیست
بستهٔ دام بلا باد چو مرغ وحشی / طایرِ سدره! اگر در طلبت طایر نیست
روز اوّل که سر زلف تو دیدم، گفتم / که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست

---

۱. بقره: ۳۱.

۲.

۳. روم: ۳۰.

سَرِ پیوند تو تنها نه دلِ حافظ راست کیستآنکش سَرِپیوند تو در خاطر نیست؟[۱]

مرحوم استاد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ در ذیل:

یا ربم! آن آهوی مشکین به خُتَن باز رسان وآن سَهی سَرْوِ روان را به چمن باز رسان[۲]

می‌فرمودند: «آهوی سیاه» تنها در خُتَن یافت می‌شود و منظور از «مشکی بودن» سیاهی است که چشم در آنجا چیزی مشاهده نمی‌کند. عدّه‌ای از اهل کمال هم بوده‌اند که چون به کمال می‌رسیدند، لباس سیاه می‌پوشیدند. اینان منتسب به «سیّد علی سیاه‌پوش»اند. این کنایه از رسیدن به مقام «لااسمی و لا رسمی» و مقام احدیت است، که در آنجا جز خدا دیده نمی‌شود. گویا در این بیت مشاهده‌ای این‌گونه‌ای برای خواجه دست داده بوده، تمنّای دیگر بار آن را می‌نماید و می‌خواهد بگوید: نعمت از دست رفته را به من بازگردان.

دو تنها و دو سرگردانِ بی‌کس

دو راه اندر کمین، از پیش و از پس

کنایه از اینکه: محبوبا! تو در معشوقی یکتایی؛ که: «**اللهُ لا إلهَ إلّا هُوَ**»[۳]: (اوست خداوندی که معبودی جز او نیست.)، و من در عاشقی (سوای انبیاء و اولیائت علیهم السلام) در زمان خود. تو مرا می‌جویی و می‌گویی: «**یا أیُّها الّذینَ آمَنُوا إستَجیبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ**»[۴]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هرگاه که خداوند و رسول شما را برای آنچه مایهٔ حیاتتان می‌باشد، بخوانند، اجابت نمایید.) و نیز: «**لَوْ عَلِمَ الْمُدْبِرُونَ عَنّی کَیْفَ إنْتِظاری بِهِمْ، لَماتُوا شَوْقاً إلَیَّ.**»[۵]: (اگر آنان که به من پُشت کرده‌اند، می‌دانستند که

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص۱۰۸.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص۳۵۲.

۳. بقره: ۲۵۵.

۴. انفال: ۲۴.

۵. ؟

چگونه چشم براه و منتظر آنانم، از شوق به من جان می‌سپردند.) و من تو را می‌طلبم و می‌گویم: «**إلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا برای تو عمل نمودند.) تو را سزد که عاشقی را به خود راه دهی و بی‌عنایت به او نباشی، و مرا شایسته است که تو را اختیار کنم و غیرت را نجویم، تا به خود راهم دهی و به قرب و وصالت خشنودم فرمایی و نگذاری به عالم ظلمت فرو روم و از دیدارت محروم مانم؛ که: «**یامَنْ إذا سألَكَ عَبْدٌ أعْطاهُ... إلٰهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنْ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما أوْلَیْتَهُ؟!**»[2]: (ای کسی که هرگاه بنده‌ای از تو [چیزی] بخواهد، عطا می‌فرمایی... معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟!)

بیا تا حالِ یکدیگر بدانیم
مرادِ هم بجوییم ار توانیم

کنایه از اینکه: محبوبا! سزاوار است بدانم از من چه می‌خواهی و باید چگونه باشم، تا به وظیفهٔ خویش عمل نمایم و به وصالت راه یابم، و تو هم به حال عاشق و شیفتهٔ خود چون منی نظر داشته باشی، و این‌گونه در فراقت نسوزانی و نظر عنایتی به وی بفرمایی؛ که: «**إلٰهی!... أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلی بِالْإحْسانِ مَوْصُوفاً؟! کَیْفَ أرْجُو غَیْرَكَ، وَالْخَیْرُ کُلُّهُ بِیَدِكَ؟! وَکَیْفَ أُؤَمِّلُ سِواكَ، وَالْخَلْقُ وَالْأمْرُ لَكَ؟!**»[3]: (معبودا!... آیا سزاوار است به ناامیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو

---

۱. اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟! و چگونه به غیر تو امیدوار باشم، و حال آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم؟! و چگونه به غیر تو امیدوار باشم، و حال آنکه همه خیر و خوبی به‌دست [با کفایت] توست؟! و چگونه به جز تو آرزومند شوم، در صورتی که [عالم] خلق و امر از آنِ توست؟!)؛ زیرا:

که می‌بینم که این دشتِ مشوَّش

چراگاهی ندارد ایمن و خوش

معشوقا! عالم طبع بس ناپایدار است و مرا چنین موقعیّتی برای دیدارت بدست نخواهد آمد. باید بدانم چه نثارت نمایم، تا مرا به مرادم نائل سازی، در جایی می‌گوید:

در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است هُشدار! و گوشِ دل به پیامِ سروش کن
ساقی، که جامت از مِیِ صافی تُهی مباد! چشمِ عنایتی بـه مـن دُرد نوش کن
سرمست در قبایِ زَرْ افشان چو بگذری یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه پوش کن(۱)

که خواهد شد؟ بگویید ای حبیبان!

رفـیقِ بـی‌کسان یـارِ غـریبان

دلبرا! اگر عنایتی در این غربت سرای دنیا به من ننمایی و از غربتم با دیدارت نرهانی و به وصال خویش مفتخرم نفرمایی، کیست که در دو جهان، یار و آرام‌بخش خاطرم گردد؟! که: «**إلٰهي!... أنتَ الّذي أشرَقتَ الأنوارَ في قُلوبِ أوليآئِكَ، حَتّىٰ عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]: وَأنتَ الّذي أزَلتَ الأغيارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّآئِكَ، حَتّىٰ لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ يَلجَئُوا إلىٰ غَيرِكَ، أنتَ المُونِسُ لَهُمْ حَيثُ أوحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأنتَ الّذي هَدَيتَهُمْ حَيثُ استَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ. [إلهي] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَما الّذي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟!**»: (پروردگارا! تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند]. و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۸.

تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و جز به تو پناه نبردند، تویی یار و مونس ایشان آنجا که عوالم [امکانی] ایشان را به وحشت انداخت، و تویی راهنما و راهبر ایشان آنجا که علامتها برای ایشان آشکار گشت [معبودا!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟!) به گفتهٔ خواجه در جایی:

جان بی‌جمالِ جانان، میلِ جنان ندارد   هرکس که این ندارد، حقّا که آن ندارد
با هیچکس نشانی ز آن دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد[۱]

مگر خضرِ مبارک‌پی درآید
زیمنِ همّتش این ره سرآید

محبوبا! تنها چیزی که بجز دیدارت می‌تواند مرا آرامش در دو جهان دهد، صحبت با انبیاء و اولیاء علیهم السلام وأُنس باطنی با ایشان و گفتار و کردار و مقام ولایتشان می‌باشد؛ که: «**إلٰهی! لَیسَ لی وَسیلَةٌ إلَیكَ إلّا عَواطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلا لی ذَریعَةٌ إلَیكَ إلّا عَواطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِیِّكَ، نَبِیِّ الرَّحْمةِ وَمُنْقِذِ الْاُمَّةِ مِنَ الغُمَّةِ. فَاجْعَلْهُما لی سَبَباً إلىٰ نَیلِ غُفرانِكَ، وَصَیِّرْهُما لی وُصْلَةً إلَى الْفَوْزِ بِرِضْوانِكَ.**»[۲]: (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و رأفت تو ندارم. و دستاویزی جز مهربانیها و عواطف رحمت تو و شفاعت و میانجیگری پیامبرت، پیامبر رحمت و رهایی دهندهٔ امّت از غم و غصّه و اندوه، ندارم، پس این دو را برای من وسیلهٔ نیل به آمرزشت، و رسیدن به خشنودی‌ات بگردان.)

و یا اُنس با استاد کامل است که با راهنماییهای خود، سالک را از این دنیای پر خاطره و عالم طبیعت جدا می‌سازد و توجّه به حضرت دوست می‌دهد، تا آنکه

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص۱۳۶.
۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۹.

روزی قابل عنایات معشوق گردد و به مقصد غایی انسانیّتش نایل سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم / بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر / به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ! / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم[۱]

مگر وقت وفا پروردن آمد؟
که فالم «لاتَذَرْني فَرْداً» آمد

همان‌طوری که خواجه در غزلیّاتش بر طبق حال و مقام خود سخن می‌گفته، نه آن‌گونه که بیشتر اهل شعر و شاعری هستند؛ در اینجا هم پس از آن کلمات و راز و نیاز، گویا به فکر می‌افتد که تفألی به قرآن شریف بزند، ببیند کارش به کجا خواهد کشید: آیا باز محبوبِ خود را مشاهده خواهد نمود؟ یا خیر. این آیهٔ شریفه از قول زکریّا علیه السلام آید که: «رَبِّ! لاتَذَرْني فَرْداً، وَأَنتَ خَيْرُ الْوارِثينَ»[۲]: (پروردگارا! تنهایم مگذار، و تو بهترین وارثان می‌باشی.) به فال نیک می‌گیرد که حضرت دوست به مرادش خواهد رساند و هجرانش پایان خواهد یافت؛ لذا می‌گوید: «مگر وقت وفا پروردن آمد...».

شنیدم رهروی در سرزمینی
به لطفش گفت رندِ خوشه چینی:
که ای سالک! چه در انبانه داری؟
بیا دامی بنه، گر دانه داری

---

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.
۲ . انبیاء : ۸۹.

جـــوابش داد: کاری دانـــه دارم
ولی ســـــمیرغ مـــی‌باید شکـــارم
بگفتا: چون به‌دست آری نشانش؟
که او خود بی‌نشان است آشیانش
بگفتا: گرچه این امـرِ مـحال است
ولیکـن نـاامـیدی هـم وبـال است

شنیدم عارفی خوشه‌چین و بهره‌مند از سیر و سلوک و به مقصد نایل گشته به سالکی گفت: زاد و توشه برای این راه چه برداشته‌ای؟ بیاور و با آن مقصود خود را صید کن. جواب داد: زادی جز محبّت فطری‌ام به محبوب حقیقی و ازلی و ابدی و بی‌همتا ندارم و می‌خواهم او را شکار کنم. فرمود: چگونه با نشان می‌تواند بی‌نشانی را بدست آورد «که او خود بی‌نشان است آشیانش.»؟ که: «**هُوَ اللهُ الَّذی لاإلهَ إلّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ العَزیزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبِّرُ. سُبْحانَ اللهِ عَمّا یُشْرِکُونَ!**»[۱]: (اوست خدایی که معبودی جز او نیست، پادشاه منزّه [از هر عیب و نقص] و ایمنی دهنده و برتر و چیره [بر هر چیز] و سرافراز و بسیار جبران کننده. و سربلند پاک. منزّه است خداوند از آنچه [به او] شرک می‌ورزند.) و نیز: «**قُلْ: هُوَ اللهُ أحَدٌ**»[۲]: (بگو: اوست خداوند یکتای بی‌همتا.) و همچنین: «**قالَ أمیرُ الْمُؤْمِنینَ[ﷺ] فی جَوابِ مَنْ سَأَلَ عَنْهُ «مَتیٰ کانَ رَبُّكَ؟»: «ثَکِلَتْكَ اُمُّكَ! وَمَتیٰ لَمْ یَکُنْ، حَتّیٰ یُقالَ: مَتیٰ کانَ؟! کانَ رَبّی قَبْلَ الْقَبْلِ بِلاقَبْلٍ، وَیَکُونُ بَعْدَ الْبَعْدِ بِـلابَعْدٍ، وَلا غـایَةَ وَلامُـنْتَهیٰ لِـغایَتِهِ، اِنْـقَطَعَتِ الْـغایاتُ عَـنْهُ. فَـهُوَ مُـنْتَهیٰ کُـلِّ غـایَةٍ.**»[۳]: (امیرمؤمنان[ﷺ] در پاسخ کسی که از او پرسید: «پروردگارت کِی به وجود آمـده؟» فرمود: «مادرت به سوگت بنشیند! کِیْ نبوده تا گفته شود: چه زمانی پدید آمـد؟!

۱. حشر: ۲۳.
۲. اخلاص: ۱.
۳. بحارالانوار، ج۳، ص۲۸۳، باب ۱۲، روایت ۱.

پروردگارم پیش از پیش بدون داشتن قبلیّت بوده، و بعد از بعد بدون داشتن بعدیّت خواهد بود. و فرجام و سرانجامی برای غایت او نیست. فرجامها از او بریده شده، پس او منتهای هر غایت است.) و نیز: قالَ (عَلَیْهِ السَّلامُ) فی جَوابِ مَنْ قالَ: «أَیْنَ الْمَعْبُودُ؟»، «لایُقالُ لَهُ أَیْنَ، لأَنَّهُ أَیَّنَ الأَیْنِیَّةَ؛ وَلایُقالُ لَهُ کَیْفَ، لِأَنَّهُ کَیَّفَ الْکَیْفِیَّةَ؛ وَلایُقالُ لَهُ ما هُوَ، لأَنَّهُ خَلَقَ الْماهِیَّةَ. سُبْحانَهُ مِنْ عَظیمٍ تاهَتِ الْفِطَنُ فی تَیّارِ أَمْواجِ عَظَمَتِهِ، وَحَصَرَتِ الأَلْبابُ عِنْدَ ذِکْرِ أَزَلِیَّتِهِ، وَتَحَیَّرَتِ الْعُقُولُ فی أَفْلاکِ مَلَکُوتِهِ.»[۱]: (حضرت علیه السلام در جواب کسی که پرسید: «معبود کجاست؟» فرمود: به او «کجا؟» گفته نمی‌شود، زیرا او کجا بودن را پدید آورد، و بدو «چگونه؟» گفته نمی‌شود، چون او چگونگی را به‌وجود آورد. و به او «او چیست؟» گفتن درست نیست، زیرا او چیستی را آفرید. پاک و منزّه است [خداوند] بزرگی که [عقلهای] زیرک و باهوش در آبریز امواج عظمت و شکوه او سرگشته، عقلهای برگزیده هنگام یاد ازلیّت و بی‌آغازی‌اش لال و ناتوان و عقلها در افلاک و گردونهای ملکوت او حیرانند.)

سالک در جواب عارف گفت: اگر چه او را بابی نشان بودنش نمی‌توانم با دانه‌ای که از عشقش فراهم آورده‌ام به دام افکنم، ولی چنانچه درپی او نروم، به کجا توانم رفتن؟ وی را نخواهم چه کس را بخواهم؟ به او محبّت نورزم، به که محبّت ورزم؟ زیرا توجّه به غیر او را برای خود جز وبال و بدبختی و شرک نمی‌دانم؛ که: «ولا تَدْعُ مَعَ اللهِ إلٰهاً آخَرَ، لاإلٰهَ إلّا هُوَ، کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ...»[۲]: (و هرگز با خدا، معبود دیگری را مخوان [و مپرست، که]، معبودی جز او نیست، [و] هر چیزی جز روی [= اسماء و صفات] او نابود است.) بخواهد با بیان شنیده فوق به خود خطاب کند و بگوید: تا بی‌نشان نشوی و به فنای خود راه نیابی، ممکن نیست به او راه یابی و از دوام

---

۱. بحارالانوار، ج۳، ص۲۹۷ ـ ۲۹۸، باب ۱۳، روایت ۲۴.

۲. قصص: ۸۸.

دیدارش بهره‌مند شوی. در جایی می‌گوید:

نبندی ز آن میان طَرْفی کمر وار / اگر خود را ببینی درمیانه
برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گِل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حُسنِ شاهی / که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتیِ مِیْ تا خوش برآییم / از این دریای ناپیدا کرانه
سراخالی است از بیگانه، می‌نوش / که نبود جز تو ای مرد یگانه!
وجود ما معمّایی است حافظ! / که تحقیقش فسون است و فسانه[1]

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز؟
که خورشیدِ غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بُوَد در تن بکوشم
بُوَد کز جامِ او، یک جرعه نوشم

من او را می‌طلبم و به دنبالش می‌روم و به پیشگاهش نیاز می‌برم، ولی او را ناز چنان است که تا من هستم و خود را می‌بینم و فانی در او نشده‌ام، نمی‌پذیردم و به خود راه نمی‌دهد؛ با این همه، تا جان دارم دست از طلب او برنمی‌دارم، باشد تا با فانی ساختنم جرعه‌ای از جام وصلش بنوشاند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید / یا جان رسد به جانان، یا خود زتن برآید
بنمای رُخ که خلقی، حیران شوند و واله / بگشای لب که فریاد، از مرد و زن برآید
جان‌بر لب‌است و در دل،حسرت‌که از لبانش / نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید
از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد / خودْکامِ تنگدستان،کی ز آن دهن برآید؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص۳۶۹.

گفتم به خویش: کز وی، برگیر دل، دلم گفت: کارِ کسی است این کو، با خویشتن برآید[۱]

و ممکن است مراد از «جرعه نوشم» این باشد که با نوشاندنی از جام دیدارش به فنایم نایل سازد و به دیدارش نایل گردم، و با بی‌خبری از خود، از او خبردار شوم. در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غُبارِ تنم خوشا دمی! که از این چهره پرده درفکنم
چنین قفس نه‌سزای چو من خوش‌الحانی است رَوَم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضایِ عالَمِ قدس چو در سراچهٔ ترکیبِ تختهٔ بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[۲]

چو آن سروِ روان شد کاروانی
ز مُلک دیده می‌کن پاسبانی
مده جامِ می و پای گُل از دست
ولی غافل مشو از چرخِ بد مست
لب سرچشمه‌ایّ و طرْفِ جویی
نمِ اشکیّ و با خود گفتگویی
به یاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابرِ بهاران
چو نالان آیدت آبِ روان پیش
مدد بخشش ز آبِ دیدهٔ خویش

در این قسمت خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: چون حضرت معشوق جلوه نمود و سپس از او محجوب گردیدی، با دیدهٔ دل، یاد و مراقبهٔ جمالش را از

۱ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص۱۶۲.
۲ . دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.

دست مده و پاسبان حرمِ دل شو و مگذار در آن جز او راه پیدا کند؛ که: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلاتُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ.**»[1] : (قلب، حریم و سراپردهٔ خداوند است، پس در سراپردهٔ خدا غیر خدا را جای مده.) امید آنکه باز دیدارت حاصل شود. «مده جامِ می و پای گُل از دست» و بگو:

چو باد، عزمِ سر کویِ یار خواهم کرد | نَفَس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثارِ خاکِ رَهِ آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
به‌یاد چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت | بنایِ عهدِ قدیم استوار خواهم کرد[2]

ولی غافل هم از چرخِ بدمست مشو، که در گردش خود و بدمستی‌هایش بساط تو را زیر و زبر کند، و جام می‌ات از کف بریزد و از تماشای گُلت تا ابد محروم سازد، و نتوانی دیدهٔ دل به دیدارش بگشایی. اینجاست که باید ذلّت و خاکساری و عجز و مسکنت و گریه و زاری پیش گیری و به یاد دوستی که از کنارت رخت بربسته، از فراق چون ابر بهاران سرشک فروریزی و نالهٔ جویباران را به اشک دیدگانت مدد بخشی، تا شاید با این‌گونه نالیدن و گریستنت باز حضرت معشوق دری به رویت بگشاید و چشم دل به جمال بی‌مثالش بگشایی. در جایی چون به این آرزو دست یافته، می‌گوید:

سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد | گفت: برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام | تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه گشای! | که ز صحرای خُتَن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رُخِ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد[3]

---

۱. بحارالانوار، ج ۷۰، ص۲۵، از روایت ۲۷.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص۱۳۹.

۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص۱۷۵.

نکــرد آن هــمدم دیــرین مـدارا
مسلمانان! مسلما[نـا]ن! خـدا را
چنان بی‌رحـم زد زخـمِ جـدایـی
که گویی خود نبوده است آشنایی
برفت وطبعِ خوش‌باشم حزین کرد
برادر بـا بـرادر کـی چـنین کـرد؟
مگــر خـضرِ مبارک پـی تـوانـد
کـه ایـن تـنها بـدان تـنها رسـاند

در این قسمت خواجه را آتش فراق بدان داشته که گله‌های عاشقانه از محبوب نماید. می‌گوید: ای مسلمانان! همدم دیرین و ازلی‌ام با من مدارا نفرمود و به هجرانم مبتلا ساخت. برای خدا، به دیدهٔ ترحّم به من بنگرید و روزگار مرا و شعله‌های آتش درونی‌ام را بنگرید، ببینید دوست چگونه از من جدایی گرفت و بی‌رحمانه تیغ و زخم جدایی‌ام زد به‌گونه‌ای که گویا با من آشنا نبوده، و چنان از دیدهٔ دلم نهان گردید و طبع روانم را که گویای حقایق و توصیف جمال او بود، محزون ساخت که دیگر نمی‌توانم شمّه‌ای از کمالاتش را به بیان آرم. حال گمان نمی‌کنم این جدایی به وصال مبدّل گردد، مگر آنکه دست توسّل به دامن بندگان خاصّش (رسول الله ﷺ، و یا علی ؑ، و یا یکی از اولادش ؑ، و یا استاد طریق خویش) زنم، تا مرا که تنهای در عشقش می‌باشم بدان یگانهٔ بی‌همتای در ذات و کمالات؛ که: «لَیسَ کَمِثلِهِ شَیءٌ»[1]: (چیزی همانند او نیست.) رسانند. در جایی می‌گوید:

۱. شوری: ۱۱.

دردا! که از آن آهوی مشکینِ سیَهْ چشم — چون نامه بسی خونِ دلم در جگر افتاد[۱]

و در جایی نیز می‌گوید:

سینه مالامالِ درد است ای دریغا! مرهمی — دل زتنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رُو؟ — ساقیا! جامی بیاور تا برآسایم دمی
در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست — ریش باد آن‌دل! که با دردِتو جوید مرهمی
اهل کامِ آرزو را سوی رندان راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست — عالَمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی[۲]

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کآن نگردد شُهره بگذر

ای خواجه! و یا ای سالک! همان‌گونه که قلع و روی نمی‌توانند معرّف عظمت معدن باشند، عالم طبیعت که مظاهر کمالات حضرت دوستند، ممکن نیست او را به کمال و جمال به تو آشنایی دهند؛ که: «**اِلٰهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَاَجْمِعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی اِلَیْكَ. كَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ اِلَیْكَ؟! اَیَكُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مالَیْسَ لَكَ، حَتّیٰ یَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتیٰ غِبْتَ، حَتّیٰ تَحْتاجَ اِلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ، حَتّیٰ تَكُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ اِلَیْكَ؟!**»[۳]: (بار الها! تردّد و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری‌ات می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجّه] مرا به خویش متمرکز گردان، با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست، چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکارکننده تو باشد؟ چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص۱۲۹.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص۴۱۳.
۳. اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

سازد؟!) پس ای خواجه! بیا و از توجّه استقلالی به مظاهر بگذر، که اینها مجازی و اعتباری بیش نیستند. اینان راهنمای به گنجینهٔ ملکوت خودند؛ که: « **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ** »[۱]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.) و نیز: « **بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ** »[۲]: (ملکوت هر چیزی به دست اوست.) خلاصه با این بیان بخواهد به خود بگوید: تا توجّه استقلالی به خود و مظاهر داری، او را مشاهده نخواهی نمود.

و ممکن است با این بیت بخواهد تمجید از گفتار خود نموده باشد و بگوید: گفتار مرا بر دیگران مزیّت و برتری است به حساب آنکه همواره از حقیقت جهان هستی سخن می‌گویم. در جایی می‌گوید:

کس چو حافظ نکشید از رُخِ اندیشه نقاب   تا سَرِ زُلفِ عروسانِ سُخن شانه زدند[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

نگفتی‌کس به‌شیرینی چو حافظ شعر در عالم   اگر طوطیِ طبعش را ز لعلِ او شکر بودی[۴]

لذا می‌گوید:

چو من ماهیِ کِلْک آرم به تحریر
تو از نون وَالْقَلَمْ می‌پرس تفسیر

کنایه از اینکه: چون ماهی قلمم در بحر بیکران توحید قرار بگیرد و بخواهد از اسرار آن دریا چیزی به تحریر آورد، تو از خلقت عالم و ظهور مظاهر بپرس تا برایت بنویسم، و بگویم تفسیرِ « **ن، وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ** »[۵]: (ن، سوگند به قلم و آنچه [با آن]

---

۱. حجر: ۲۱.
۲. یٰس: ۸۳.
۳. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص۱۵۱.
۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۹.
۵. قلم: ۱.

می‌نویسند.) چه معنا دارد.

و ممکن است بخواهد بگوید: چنانچه محبوب مرا به دیدارش نایل سازد خواهم توانست پرده از کلام الهی «ن، وَالْقَلَمِ وَمایَسْطُرُونَ» برادرم. در جایی می‌گوید:

مرادِ ما همه موقوفِ یک کرشمهٔ توست — ز دوستانِ قدیم این قدر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر — از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این‌است — که در بهای سخن سیم و زرّ دریغ مدار[۱]

رفیقان! قدر یکدیگر بدانید
که تا در وادی هجران نمانید
مقالاتِ نصیحت گو همین است
که حکمْ اندازِ هجران در کمین است

آری، در طریق سیر معنوی، دوستان همنَفَس و هم‌فکر به یکدیگر نیرو می‌دهند، و هر کدام مذکِّرِ دیگری می‌باشند، و محافظ از غفلت، و نمی‌گذارند شعله‌های عشق در وجودشان خاموش گردد؛ که: «اَلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤْمِنِ.»[۲]: (مؤمن، آینهٔ مؤمن است.) خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوستان هم مرام! قدر هم بدانید و از یکدیگر نیرو بگیرید و جدا نشوید، که در وادی هجران به سبب افتادن در غفلت خواهید ماند «که حکم اندازِ هجران در کمین است» مراد از «حکم انداز هجران» همان توجّه به عالم بشریّت و لهو و لعب دنیا و تبعیّت از هواها و شیطان است که در کمین سالکند و با مختصر غفلتی از صراط مستقیم عبودیّت دورش می‌کنند؛ که: «إِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ»[۳]: (همانا زندگانی دنیا، بازی و سرگرمی‌ای بیش نیست.) و

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص۲۲۳.

۲. بحارالانوار، ج۷۴، ص ۲۷۰، روایت۹.

۳. محمّد(ص) : ۳۶.

نیز: «وَلاتَتَّبِعِ الْهَوىٰ، فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبيلِ اللهِ»[۱]: (از هوا و هوس پیروی مکن، که تو را از راه خداوند گمراه می‌نماید.) و همچنین: «وَمَنْ يَتَّخِذِ الشَّيْطانَ وَلِيّاً مِنْ دُونِ اللهِ، فَقَدْ خَسِرَ خُسْراناً مُبيناً»[۲]: (و هر کس به جای خداوند، شیطان را سرپرست خویش برگیرد، مسلّماً به زیان آشکاری دچار شده است.)

روان را بـا خِـرَد درهـم سـرشتند
در او تخمی که حاصل بود کِشـتند
براین گونه دمـد ایـن عشـق در دل
هر آنکس را که گشت این‌کام‌حاصل

کنایه از اینکه: تخم توحید و محبّت خود را حضرت محبوب در بشر و هر موجودی کاشته؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتى فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لايَعْلَمُونَ»[۳]: (پس استوار و مستقیم، روی [و تمام وجود] خویش را به‌سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و حجابهای عالم طبیعت آن را پنهان دانسته؛ که: لَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ حِجابٌ غَيْرُ خَلْقِهِ، إِحْتَجَبَ بِغَيْرِ حِجابٍ مَحْجُوبٍ، وَاسْتَتَرَ بِغَيْرِ سِتْرٍ مَسْتُورٍ.»[۴]: (میان خدا و مخلوقاتش حجابی جز مخلوقاتش نیست، در پرده است بی‌آنکه حجابی او را محجوب نموده باشد، و مستور است بدون آنکه پرده‌ای او را پوشانده باشد.) حضرت دوست در بشر، روح و عقل را آفریده تا به راهنمایی این دو به مقام قرب او راه یابد.

---

۱. ص : ۲۶.
۲. نساء : ۱۱۹.
۳. روم : ۳۰.
۴.

فرح بخشی در این ترکیب پیداست
که شعرِ نغز، مغزِ جان اشیاست

آری، چنین است. چرا فرح‌بخش نباشد گفتاری که از جان و حال و منزلت عاشقی دلباخته چون خواجه تراوش نموده. این اشعار نغز، نه تنها سخن خواجه است، بلکه سخن همهٔ موجودات است که به معشوقی که با آنان و محیط به ایشان می‌باشد عشق می‌ورزند؛ که: « **وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلَٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ** »[۱]: (و هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است و لیکن شما تسبیح آنها را درنمی‌یابید.) و نیز: « **وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمٰوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ** »[۲]: (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) و همچنین: «**اِبْتَدَعَ الْخَلْقَ بِقُدْرَتِهِ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلىٰ مَشِيَّتِهِ اخْتِراعاً. ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ...**»[۳]: (با قدرت و نیروی خویش مخلوقات را به آفرینش خاصّی نوآفرینی فرموده، و بر طبق خواست خویش به گونهٔ ویژه‌ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس ایشان را در طریق ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبت و دوستی خویش برانگیخت.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند	من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی	عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه‌گاه رُخ او دیدهٔ من تنها نیست	ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا	ما همه بنده و این قوم خداوندانند[۴]

---

۱. اسراء : ۴۴.

۲. نحل : ۴۹.

۳. صحیفهٔ سجّادیه(ع)، دعای اوّل.

۴. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص۱۴۹.

چرا با بخت چندین می‌ستیزم؟
چرا از طالعِ خود می‌گریزم؟

مرا که بخت و لطیفهٔ خدادادی چنین پسندیده که گفتاری شیرین و پر مغز از معارف داشته باشم، چرا با چند روزی که در فراق بسر می‌برم، از حضرت محبوب گله داشته باشم، و بگویم: «نکرد آن همدم دیرین مدارا...» و به طالع خود راضی نباشم و بگویم:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف گر بکشد زهی طرب،ور بکُشد زهی شرف
طَرْفِ کرم ز کس نبست این دل پر امیدِ من گرچه صبا همی برد قصّهٔ من به هر طرف
از خم ابروی توام، هیچ گشایشی نشد وه!که دراین خیال کج،عمر عزیز شد تلف
من به کدام دلخوشی، میْ خورم و طرب کنم کز پس‌وپیش خاطرم‌لشگر غم‌کشیده‌صف[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: حال که عنایات حضرت دوست هر لحظه مرا دعوت به خود می‌کند، و جذباتش در روزگار فراق و ناملایمات هر دم به خود می‌خواند، چرا با آن به ستیزم و گله گذاری می‌نمایم.

و ممکن است منظور خواجه این باشد که چرا به بخت و طالع خود که در فراق بسر می‌برم، راضی نباشم. در جایی می‌گوید:

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفهٔ نغزم ز رَهْرُوی یاد است:
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو دَرِ اختیار نگشاده است
نشانِ مِهْر و وفا نیست در تبسّم گُل بنال بلبل بی‌دل! که جای فریاد است[2]

لذا می‌گوید:

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص۲۷۳.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

مرا بگذشت آبِ فرقت از سر
در این حالم مدارا نیست درخور
هم‌اکنون راه شهرِ دوست گیرم
که گر میرم، هم اندر راه میرم
غریبانی که حالم را ببینند
به مرگم بر سَرِ بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند
که ایشان یکدگر را یادگارند

حال که فراق دامنگیرم شده و از آن خلاصی ندارم و نمی‌توانم آرام بنشینم و دیگران را در عیش و نوش با محبوب ببینم، خوب است الفت با او را رها نکنم و به یادش عمر بسر برم، تا چنانچه بمیرم در راه طلبِ او مرده باشم. و فراق کشیدگانی سزاوار است به بالین جنازه‌ام بنشینند و به حالم ناله وگریه سر دهند، که خود گرفتار روزگار من گشته باشند. «غریبان را غریبان یاد آرند...» خلاصه با این ابیات گزارشی از روزگار هجران و اینکه چه باید کرد می‌دهد و سپس دست به دعا برمی‌دارد و می‌گوید:

خدایا! چارهٔ بیچارگانی
مرادِ بنده را چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روزِ روشن
از این اندُه برآور شادیِ من
ز هجرانت بسی دارم شکایت
نمی‌گنجد دراینجا این حکایت
بیاور نکهتی از طیبِ امّید
مشامِ جان معطّر ساز جاوید

ای آن که بیچارگان را چاره‌سازی و بندگان را به مراد خود می‌رسانی و شب را به روز، و ظلمت را به نور مبدّل می‌سازی! اندوه این بیچارهٔ خویش را که جز به وصالت حاصل نمی‌شود مبدّل به شادمانی بنما؛ یعنی از آن نسیمها و نفحات جان‌بخش مشاهداتت که امیدبخش عاشقان است، بیاور و مشام جانش را معطّر ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بویِ خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا، سخن آشنا شنید
خوش می‌کنم به‌بادهٔ مشکین، مشام جان   کز دلقْ پوشِ صومعه، بوی ریا شنید
یا رب! کجاست محرم رازی؟ که یک زمان   دل شرح آن دهد که چه‌دید و چه‌ها شنید
حافظ! وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس   دربند آن مباش که نشنید یا شنید[1]

زیرا:

که این نافه ز چینِ جیبِ حور است
نه ز آن آهو، که از مردم نفور است

ای دوستان! منظورم از «طیبِ امّید» بوی خوش حوران بهشتی است که از عطرِ جمال محبوب من نشأت گرفته نه «نافهٔ» مشک آهوان رمنده صحرائی. خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

ای صبا! نکهتی از خاکِ دَرِ یار بیار   ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام   شمّه‌ای از نفحات نَفَس یار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید   ساقیا! آن قدحِ آینهٔ کردار بیار
کام‌جان‌تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست   خنده‌ای ز آن لبِ شیرینِ شکر بار بیار[2]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص۱۳۱.
۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

در این وادی به بـانگِ چـنگ بشـنو
که صد من خونِ مظلومان به یک جو

بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! ای که تقاضای نکهتی از طیب جانان را می‌نمایی! نفحات به وجد آورنـده‌اش از ابتداء بـا زبـان بـی‌زبانی گفتندت که: در وادی شهود تجلیّات و مشاهدات او و استشمام عطر جمالش باید خود را فراموش کنی و آمادهٔ کشته شدن و نیستی خود گردی. در جایی به آمادگی خود اشاره کرده و می‌گوید:

گر دست دهـد خـاکِ کَفِ پایِ نگارم بـر لوح بـصر خـطِّ غـباری بـنگارم
پـروانـهٔ او گـر بـرسد در طـلب جـان چون شمع همان دم‌به‌دمی جان بسپارم[1]

و می‌گوید:

گـر دست دهـم در خَمِ زُلفین تـو بـازم چون گُوی چو سرها که به چوگان تو بازم
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی مسـتانِ تـو خـواهـم کـه گـذارنـد نـمازم
مـحمود بـود عـاقبتِ کـار در ایـن راه گـر سر بـرود در سَرِ سودایِ ایـازم[2]

اینجاست که تا آمادهٔ کامل برای این امر نشده‌ای، تقاضای وصالش را مکن؛ زیرا:

پَرِ جبریل را ایـنجا بسـوزند
به دامن کودکان آتش فروزند

ملاحظه می‌کنی جبرئیل علیه السلام رسول الله صلی الله علیه و آله را در شب مـعراج تـا حـدّ مـعینی توانست همراهی کند، سپس عرض کرد: «**لَوْ دَنَوْتُ اَنْمِلَةً، لَاحْتَرَقْتُ**.»[3]: (اگر به اندازهٔ سرانگشت نزدیکتر می‌شدم، مسلّماً می‌سوختم.) کنایه از اینکه: ای خواجه! در این راه کودکان طریق الی الله دامن تعلّقات را باید آتش زنند و به تهیدستی و فقر ذاتی خود

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص۳۱۹.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

۳. بحارالانوار، ج۱۸، ص۳۸۲، از روایت ۸۶.

اقرار کنند؛ وگر نه به او راه نخواهند یافت. در جایی می‌گوید:

ای بی‌خبر! بکوش که صاحب خبر شوی	تا راه‌بین نباشی، کی راهبر شوی؟
دست از مسِ وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابیّ و زرّ شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد	آن‌دم رسی به‌دوست که‌بی‌خواب و خور شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی[1]

و چون آتش به دامنِ تعلّقات زده شود دیگر:

سخن گفتن که را یاراست اینجا

تعالَی الله! چه استغناست اینجا

یارای سخن از حضرت محبوب گفتن نمی ماند؛ که: «**إذَا انتَهَی الکَلامُ إلَی اللهِ، فَامسِکُوا.**»[2]: (هرگاه سخن به خدا رسید، [از سخن گفتن] خودداری کنید.) و نیز: «**لاتَفَکَّرُوا فِی ذاتِ اللهِ.**»[3]: (در ذات خداوند، فکر و اندیشه نکنید.) و همچنین: «**تَکَلَّمُوا فِیما دُونَ العَرشِ، وَلا تَکَلَّمُوا فِیما فَوقَ العَرشِ.**»[4]: (دربارهٔ امور زیر عَرْش سخن گویید، و[لی]، دربارهٔ امور بالای عَرْش حرف نزنید.) سخن از او خود باید گوید: به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیان وصف تو گفتن نه حدّ امکان است	چرا که‌وصف تو بیرون زحدّ اوصاف‌است
ز چشمِ عشق توان دید روی شاهد غیب	که نور دیدهٔ عاشق زقاف تا قاف است
ز مصحفِ رُخ دلدار آیتی برخوان	که آن بیان مقامات کشف کشّاف است[5]

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

۲. بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۵۹، از روایت ۶.

۳. بحارالانوار ج ۳ ص ۳۲۸

۴. بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۵۹، از روایت ۶.

۵. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

برو حافظ! در این معرض مزن دم
سـخن کـوتاه کـن، وَاللهُ أَعْـلَمْ

چون به این منزلت راه دادند، جای آن نیست که از خود سخن گویی. اینجا سخن از «إعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ.»[1]: (خدا را به خدا بشناسید.) و نیز: «یا مَنْ دَلَّ عَلی ذاتِهِ بِذاتِهِ!»[2]: (ای خدایی که با ذات خویش بر ذاتت رهنمون هستی.) و همچنین: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنی عَلَیْكَ وَدَعَوْتَنی إلَیْكَ. وَلَوْلا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[3]: (به تو شناختمت و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خواندی و اگر تو نبودی نمی‌دانستم که تو چیستی.) به پیش می‌آید. پس: «برو حافظ! در این معرض مزن دم...».

به فضل و توفیق الهی تمام شد، امید آنکه این شرح راه‌گشای شروح بهتری گردد، و اهل سیر را سبب وجد و حالی با معشوق حقیقی شود، و موجبات دعاگویی و یاد خیری از این ناچیز پس از گذشتن از این جهان باشد! **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ أَوَّلاً وَآخِراً. وَصَلَّی اللهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطّاهِرینَ، وَلَعْنَةُ اللهِ عَلیٰ أَعْدائِهِمْ أَجْمَعینَ. عصر چهارشنبه ۳۰ صفر ۱۴۱۷، مطابق با ۲۷، تیر، ۱۳۷۵.**

علی پهلوانی تهرانی (سعادت پرور)

۱. بحارالانوار، ج۳، ص۲۷۰، از روایت ۷.

۲. بحارالانوار، ج۹۴، ص۲۴۳، از روایت ۱۲.

۳. اقبال الاعمال، ص۶۷.

فهرستهای راهنما

فهرست آیات

فهرست دعاها و زیارات

فهرست روایات و خطبات

فهرست آیات

الف

ب

ت

ث

ص - ض

ع

ف

م - ن

و

ه

فهرست دعاها و زیارات

الف

ک ـ ل

م

فهرست روایات و خطبات

ب

ت

ث

ز

س

ش

ص ـ ض

ط ـ ظ

ق

ک

ل

م